

خواستم جبران کنم از اینجا سر در آوردم

سلاحهایی برای مبارزه با دشمن دندانها

ثابت کردم احساس خریدنی نیست

فرزندم با من همسو نیست

شماره ۳۷۵۰
چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

حسین رفیعی
هنوز خود را موفق نمی‌دانم



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد: درختان جزیره سوکوترا ـ پاورقی مستند

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



پس از انتخابات

با پایان گرفتن انتخابات در ایران دوران جدید فعالیت دولت آغاز شد. ناگفته پیداست که از این پس دیگر استمرار دعواهای جناحی و مناقشات سیاسی یک خطای آشکار به حساب می آید و جز آنکه بر دامنه کینه ها و نفرتها بیافزاید ثمره دیگری ندارد. حال همه باید دست به دست هم بدهیم تا مشکلات کشور و ملت را حل کنیم.

در حال حاضر دولت با حجم بالایی از بدهی روبروست و روزهای سخت تری را در پیش دارد. لذا باید اقدامات بیشتری صورت دهد تا با رفع نقاط ضعف گذشته بر اوضاع اقتصادی جامعه مسلط شود. بدون تردید در کنار موفقیتهایی که دولت در کنترل تورم داشته اما در زمینه رونق اقتصادی مطابق انتظار عمل نکرده است. دولت همچنان بدهکار و پرخرج باقی مانده است. برخلاف وعده‌ای که درباره اصلاح نظام بانکی داده بود اما همچنان سیستم بانکی ما با مشکل اساسی روبروست. حجم بالای بدهی دولت به سیستم بانکی و نیز پرداخت سود بانکی به سپرده ها با ارقامی که بسیار بیش از نرخ تورم است عملاً شبکه بانکی را در معرض خطر ورشکستگی قرار داده است. تعطیلی واحدهای تولیدی و مشکل عدم استفاده از حداکثر ظرفیت و وجود ظرفیتهای خالی در کارگاهها، مشکل تامین نقدینگی واحدهای تولیدی و... باعث شده است که بسیاری از کارگاههای ما که بار اصلی اشتغال را به عهده دارند در خطر تعطیلی قرار گیرند. دولت نمی تواند با برنامه های کوتاه مدت گرفتاریهای خودش را به عقب بیندازد و به فکر حل ریشه‌ای مسائل نباشد. حال زمانی است که بعد از پایان تنشها و مناقشه های دوران انتخابات، دولت به کار اصلی خویش بپردازد. دوران دعوا به سر رسیده و بیش از هر زمانی به وحدت و همبستگی نیاز داریم. با این توضیحات به چند نکته کلیدی توجه کنیم:

۱ـ وعده دولت شفافیت و دسترسی آزاد همگان به اطلاعات است که برای توسعه اقتصادی و رشد یک الزام محسوب می شود لذا نخست دولت باید از خود شروع کند و امکان دسترسی آزاد اطلاعات برای همگان را فراهم بیاورد و منتظر نماند که دیگران چنین کنند. اگر او در این راه صادقانه قدم بردارد بقیه نهادها و سازمانها هم ناگزیر به شفافیت و قرار گرفتن پشت ویترین شیشه‌ای خواهند شد و رفته رفته پنهانکاری در نزد افکار عمومی توجیه خود را از دست خواهد داد. پس ابتدا از خود شروع کنیم.

۲ـ دولت باید برای بحران بدهی به شدت مراقب باشد. بدهی های دولت به مرز خطرناکی رسیده و با اینکه این وضع باید دولت را به صرفه جویی مجبور کند اما همچنان شاهد برخی ولخرجی ها در دولت هستیم. دولت اگر پول دارد باید اول بدهی های خودش را بپردازد و اگر ندارد بیشتر از خزانه و بیشتر از جیبش خرج نکند.

۳ـ اصلاح نظام بانکی و نظام مالیاتی همواره به دلایلی به تاخیر افتاده است. باید با سرعت در این مسیر قدم برداشت. هرچه این اقدام ضروری را به تاخیر بیندازیم آسیب بیشتری خواهیم دید.

۴ـ در دوران جدید فعالیت باید کابینه‌ای جوانتر، چابکتر و مردمی تر و کارشناس تر سکان دولت را در دست گیرد. دولتها نباید به گونه‌ای رفتار کنند که گویی در کشور قحط الرجال داریم. استفاده از ظرفیت نخبگان و جوانان بدون اصرار بر مواضع صرفاً حزبی و جناحی و با در نظر داشت ظرفیت اجرایی و مدیریتی آنان بسیار ضروری است. یادمان باشد که ما در کشورمان بیش از هر چیز به کار و تلاش و اخلاق و صبر و صداقت نیازمندیم. این مجموعه توانایی ها و ظرفیتها اگر در امر مدیریت به کار گرفته شود و اگر چرخش سالم و علمی مدیریتی در کشور پویا و فعال شود شایسته سالاری محصول آن خواهد بود.

۵ـ دولت به تنهایی نمی تواند همه مشکلات بویژه اقتصادی جامعه را سر و سامان دهد لذا لازم است از همه ظرفیت کشور استفاده کند. داشتن تعامل مناسب با سایر ارگانها و نهادهای یک امر اجتناب ناپذیر است. از همین رو باید بستر همکاری و تعامل با تمامی بخشهای اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی را فراهم آورد تا در یک بستر تعاملی و مناسب بتوان مشکلات مملکت را حل کرد.

اللهم غیّر سوء حالنا بحسن حالک

خدایا در این ماه حال ناخوش ما را به بهترین احوال تغییر ده



هفته گذشته مراسم تشییع جنازه شهدای مظلوم و بی‌دفاع حادثه تروریستی تهران، با شکوه و عظمت خاصی و با حضور چشمگیر مردم انقلابی از محل نماز جمعه برگزار گردید که خود جلوه‌ای از نمایش وحدت ملی و اتحاد در برابر توطئه‌های دشمنان این ملک و ملت بود.

نامه‌های بی‌واسطه

نام نیک برای دولت

انتخابات پایان یافت و برنده این حماسه، مردمی بودند که با همه مشکلات اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، پای صندوقهای رأی آمدند و مانند گذشته حماسه‌ای دیگر خلق کردند. به ندای مسئولان و مقام معظم رهبری لبیک گفتند و بار دیگر دوست و دشمن را مبهوت کردند و آقای روحانی بار دیگر سکان هدایت قوه مجریه را به عهده گرفتند. اما بعد... با نظر به چهار سال اول دولت، می‌توان گفت که ما فقط از نظر دیپلماسی خارجی به توفیقات ملموسی دست یافتیم، اما متاسفانه مشکلات اقتصادی جامعه حل نشد بلکه با بیشتر شدن آن ورشکستگی، بیکاری آمار رو به رشدی داشت که این امر روز به روز بر نارضایتی آحاد مردم افزود. از آنجا که رهبر معظم انقلاب در سخنان عید به این امر صحه گذاشتند، اکنون با انتخاب دوباره دولت امید است که تمام توجه خود را به کاهش نارضایتی مردم از تیم اقتصادی بنماید که نمره خوبی از مردم نگرفته است. افتخار دولت فعلی کاهش و مهار تورم بوده در حالیکه در عمل تغییر چندانی در جامعه مشاهده نشده است. دولت باید تمام همت و کوشش خود را برای رفاه نسبی مردم به کار گیرد و گرنه مردم از ایشان و از دولت و انقلاب ناامید می‌شوند. جناب آقای روحانی شما و دولت شما بدهکار ملت شریف ایران هستید باید چهار سال آینده خود را به داخل معطوف کنید و باشد که با اتمام دوران ریاست جمهوری شما نام نیک به جا بگذارید.

عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان

برنج عامل مصیبت است یا...؟

از مطلب آقای قنبر یوسفی در مجله شما تعجب کردم. ایشان که همشهری من هم هستند از کاشت برنج در خطه شمال انتقاد کرده و آن را دشمن محیط زیست و نابود کننده منابع آب نامیدند. از ایشان که خود در همین خطه زندگی می کنند و می دانند که بخش اعظم اقتصاد منطقه به برنج وابسته است تعجب کردم که چگونه با این ادبیات از این بخش مهم کشاورزی گلایه کردند. سوال من این است که آیا ساخت ویلاهای مدرن با استخرهای آنچنانی و جکوزی های شیک که قاتل آب شرب محسوب می شود و نیز حفر چاههای غیر مجاز توسط عده‌ای پولدار تازه به دوران رسیده بدتر است یا کاشت برنج؟ به هر حال اگر زمینهای کشاورزی به ویلا تبدیل شود خوب است؟ گرچه ایشان حتماً دل خوشی از ویلاسازی و استخر و جکوزی هم ندارند اما بهر حال امیدوارم که آقای یوسفی توضیح قانع کننده‌ای برای گلایه از برنج کاری داشته باشند.

ساسان پورفلاح ـ آمل

در دام بازی خطرناک دشمن نیفتیم

این روزها به طور بی سابقه‌اي تحریکات علیه دولت‌های عرب بالا گرفته و یکی از روزنامه‌های روسي با طرحي روي يكي از مجلاتش بطور تحقیرآمیز و مشکوکی قدرت ایران را در مقابل عربستان ستوده است که دست به دست در تلگرام و فضاي مجازي پخش و تکثیر می‌شود. با احترام به غرور ملي همه ايرانيان بايد هشيار باشيم که در دام تحریکات معنادار روسي نيفتيم و اسير ملي گرايي افراطي نشويم. روسها دوست ما نيستند و از يک جنگ ویرانگر بین ایران و عربستان به شدت و موذیانه استقبال می کنند و تخریب منابع انرژي ایران و عربستان بازار فروش نفت و گاز روسي را رونق بي سابقه‌اي خواهد بخشید و کنترل فروش نفت به اروپا و نقاط دیگر جهان را کاملاً در دست خواهند گرفت. از طرفي سعودی‌های بی ریشه و مغرور از گرفتن تسلیحات پیشرفته از آمریکا با تحریک ترامپ وارد بازي خطرناکي شده‌اند. روسها همیشه دنبال رابطه بهتر سیاسی و اقتصادی با عربستان هم هستند. این طرح تحقیرآمیز بر علیه عربستان و در ستایش قدرت ایران بسیار مشکوک و سؤال برانگیز است. امید است که با دفاع و حفظ تمامیت ارضی در سایه وحدت داخلي، دولتمردان و نظامیان در دام چنین تحریکات مشکوکی نیفتند. به امید آبادي و آزادي ایران و صلح در منطقه و جهان! شاد و سر بلند باشید.

سعید زوجی

مشکلی به نام عابر بانک

اخیراً بانکها اعلام کرده‌اند که کلیه قبوض آب، برق، گاز و تلفن همگی باید از طریق عابر بانکها پرداخت شوند همچنین بانک رفاه کارگران در یک اقدام جداگانه اعلام کرده است که کلیه بازنشستگان و مستمری بگیران باید مطالبات خود را از عابر بانکها دریافت کنند. حال این پرسش مطرح است آنهایی که با عابر بانکها آشنایی دارند که هیچ، ولی آنهایی که با این عابر بانکها آشنایی ندارند مثل پیرمردها و پیرزنهایی که کسی را ندارند و تنهایند اینان چگونه باید پولهای آب، برق، گاز و تلفن را پرداخت کنند و یا مستمری دریافت کنند. آیا این اجحاف در حق اینان نیست؟ چندی پیش پیرمردی را دیدم جلوی بانک رفاه اشک می‌ریزد گفتم پدر جان چی شده؟ گفت: آمده بودم بانک مستمری‌ام را بگیرم گفتند برو از عابر بانک بگیر. رفتم چون بلد نبودم از رهگذری تقاضا کردم با کارت پولی ببر ایم دربیاورد. گفت: چقدر می خوای؟ گفتم: دویست تومان. پول را همراه کارت به دستم داد و رفت. وقتی پولها را شمردم دیدم ۳۰ تومان آن کم است. شما قضاوت کنید این پیرمرد بینوا و امثالهم باید به کی و کجا شکایت کنند؟ چرا بانکها تسهیلات و تمهیداتی برای این قبیل افراد در خود بانکها برقرار نمی کنند؟

غلامعلی چریکی ـ گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرفیض و برکت و با این امید که بتوانید از برکات شبهای پرفضیلت قدر به خوبی بهره‌مند شوید، چون همیشه درخواست می کنیم وقتی با مجله تماس برقرار می کنید و در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی، از ذکر نام، نشانی و همچنین شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

***ابوالفضل طحانی ـ قزوین**

کتابهای ارسالی به دستم رسید. از لطفتان بسیار متشکرم. تاریخ معاصر ژاک پیرن را قبل از انقلاب خوانده بودم و حال برایم تجدید خاطره شد. ضمناً یکی دو خاطره برای دفتر مجله فرستاده بودید که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ایم. برای شما خواننده ارجمند آرزوی توفیق و سرفرازی دارم.

***یحیی کاووسی ـ گلستان**

انتقاد شما را به آقای گلیاری منتقل می کنم. در رابطه با مطالب نشریه هر نقد و نظری هم داشته باشید شنوای آن خواهیم بود. موفق باشید.

***اصغر شاهنظری ـ رامسر**

مطلب خوبی برایمان ارسال کردید که انشاالله آن را در یکی از شماره‌های آینده چاپ می کنیم. برایتان توفیق و سرفرازی آرزو دارم.

***منیژه ابراهیمی ـ ساری**

گمان می کنم منظور آقای مهران احمدی کم لطفی نسبت به شمال و مردم خوب آن نبوده است و گرنه همه آرزو دارند شمالی به حساب آیند. فرزند دریا و جنگل، با خونگرمی و مهربانی‌های مثال زدنی. اگر شمال بد بود که این همه مایه‌دارهای تهران و سراسر ایران بخشی از آن را تصرف نمی کردند برای تفریحاتشان. نگران نباشید. کسی نمی تواند به شمال نگاه چپ بیندازد. موفق باشید.

***اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

نه تنها کارگران ما حقوق مناسبی دریافت نمی کنند بلکه بسیاری از کارمندان هم با مشکل کمبود حقوق روبرو هستند و از آن بدتر کارکنان و کارگرانی هستند که حتی قراردادی هم نیستند و بیش از همه مورد اجحاف قرار می گیرند. برای توانمند کردن کارگران بهترین اقدام کمک به تولید است. وقتی تولید رونق پیدا کند لاجرم کارگر هم قدر و منزلت بیشتری پیدا خواهد کرد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

***غلامعلی چریکی ـ گچساران**

انتقادی را که در مورد بخشنامه بانکها برای لزوم استفاده از عابر بانکها فرستاده بودید و در نوبت چاپ بود در همین شماره و در همین صفحه چاپ کرده‌ایم. برای شما خواننده همراه آرزوی توفیق دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

روزی دهنده را بشناس

بایزید بسطامی در پس امام جماعتی نماز خواند. پس از نماز امام جماعت پرسید:"یاشیخ! تو که کسبی نمی‌کنی و چیزی هم از کسی نمی‌خواهی از کجا می‌خوری!؟" بایزید گفت:"صبر کن تا این نماز را دوباره به قضا بخوانم ..."گفت: "چرا؟ "بایزید گفت:
"نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند و نشناسد روا نبود."



شکستهای انسانهای بزرگ

والت دیزنی: موسس شهر بازی دیزنی لند و شرکت والت دیزنی (آفریننده میکی موس سفید برفی و..) برنده ۲۲ جایزه اسکار،از دفتر روزنامه ای که در آن مشغول به کار بود اخراج شد چرا که رئیسش فکر می کرد تخیّل، خلاقیّت و ایده های خوب ندارد.

جی کی رولینگ نویسنده سری کتابهای هری پاتر: پردرآمدترین نویسنده تاریخ و برنده عنوان "تاثیر گذار ترین زن بریتانیا"پس از جدایی از همسر، از دست دادن شغل و مرگ مادرش کتابی نوشت که دوازده بار توسط انتشارات مختلف رد شد.

توماس ادیسون :دارنده امتیاز ۲۵۰۰ اختراع که مهمترین آنها لامپ الکتریکی است .معلم مدرسه‌اش به او گفته بود که زیادی احمق است و هیچ چیز یاد نخواهد گرفت.

گروه بیتلز:تاثیر گذار ترین گروه موسیقی قرن بیستم با فروش جهانی تا یک میلیارد نسخه از آثار،توسط کمپانی سازنده موسیقی رد شدند چرا که کمپانی از صدا و موسیقی با گیتار آنها خوشش نیامد.

آلبرت انیشتن:نظریه پرداز نسبیت و برنده جایزه نوبل فیزیک.تا چهار سالگی قادر به حرف زدن نبود و اطرافیان او را "فردی غیر اجتماعی با رویاهای احمقانه" می شناختند.

مایکل جردن:بسکتبالیست حرفه ای سابق و معروف با عنوان بهترین بسکتبالیستی که تا به حال بوده است،از تیم بسکتبال دبیرستانش اخراج شد و به قول خودش بارها شکست خورد.

نگذارید هیچ چیز و هیچ کس جلوی شما را برای رسیدن به موفقیت بگیرد.شروع کن،ادامه بده و امیدوار باش!



برنده واقعی

در سال ۱۹۸۶ مسابقات المپیک در شهر مکزیکوسیتی برگزار شد. در آن سال مسابقات دوی ماراتن یکی از شگفت انگیزترین مسابقات دو در جهان بود. کیلومتر آخر بود و دوندگان رقابت حساس و نزدیکی باهم داشتند. نفسهای آنها به شماره افتاده بود زیرا ۴۲ کیلومتر و ۱۹۵ متر را دویده بودند. دوندگان قسمت آخر جاده را طی می کردند و یکی پس از دیگری وارد استادیوم می‌شدند. دونده شماره..... نوار خط پایان را پاره کرد.استادیوم سرا پا تشویق شده بود. در همین حال دوندگان دیگری هم از راه رسیدندو از خط پایان گذشتند.بعضی‌ها هم از ادامه مسابقه منصرف شدند و بیرون آمدند.به نظر می‌رسید آخرین نفر هم از خط پایان رد شده است.ولی ناگهان بلند گوی استادیوم به داوران اعلام کرد که خط پایان را ترک نکنند، گزارش رسیده که هنوز یک دونده دیگر باقی مانده است. همه سر جای خود باز گشتند و انتظار رسیدن نفر آخر را کشیدند.دوربینهای مستقر در طول جاده تصویر او را به استادیوم مخابره می کردند.

جان استفان آکواری دونده سیاهپوست اهل **تانزانیا** که ظاهراً برایش مشکلی پیش آمده بود لنگ می‌زد و پایش بانداژ شده بود. ۲۰ کیلومتر از خط پایان فاصله داشت و احتمال اینکه از دور مسابقه منصرف شود بسیار بود. نفس نفس می‌زد و احساس درد در چهره‌اش نمایان بود ولی دست بردار نبود.چند لحظه مکث کرد و دوباره راه افتاد.چند نفر دور او را گرفتند تا از ادامه مسابقه منصرفش کنند ولی او دست بردار نبود. داوران طبق مقررات حق نداشتند قبل از عبور نفر آخر از خط پایان محل مسابقه را ترک کنند.جمعیت منتظر بود و با وجود اعلام نتایج محل مسابقه را ترک نمی کرد. جان استفان با دندانهای به هم فشرده و دستهای گره کرده لنگ لنگان اما استوار همچنان به حرکت خود به سوی خط پایان ادامه می‌داد.او هنوز چند کیلومتری با خط پایان فاصله داشت.آیا می‌توانست مسیر را به پایان برساند؟ خورشید در حال غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.



بعد از گذشت مدتی طولانی آخرین شرکت کننده دوی ماراتن به استادیوم نزدیک شد با ورود او به استادیوم جمعیت از جای خود برخاست و چند نفر در گوشه‌ای از استادیوم شروع به تشویق کردند بعد انگار از آن نقطه موجی از کف زدن شروع شد و تمام استادیوم را فرا گرفت.چه غوغایی بر پا بود. شدت تشویق جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.دونده نزدیک و نزدیکتر شد و از خط پایان گذشت.خبر نگاران به سوی او هجوم بردند. او به همه درس بزرگی آموخت و آن درس "**اصالت حرکت مستقل از نتیجه**" بود.او یک لحظه به این فکر نکرد که نفر آخر است.به این فکر نکرد که برای پیشگیری از تحمل نگاه تحقیرآمیز دیگران به خاطر آخر بودن میدان را خالی کند.او تصمیم گرفته بود این مسیر را طی کند.اصالت تصمیم او و استقامتش در اجرای تصمیمش باعث شد دنیا به ارزش جدیدی توجه کند؛ ارزشی که احترامی تحسین برانگیز به دنبال داشت.

او در پاسخ به خبر نگاری که پرسیده بود چرا با آن وضع و در حالی که نفر آخر بودید از ادامه مسابقه منصرف نشدید؟ گفت: برای شما قابل درک نیست! مردم کشورم مرا این همه راه تا مکزیکوسیتی نفرستاده‌اند که فقط مسابقه را شروع کنم مرا فرستاده‌اند که آن را به پایان برسانم.اما آیا یادتان هست که نفر اول برنده مدال طلای همان مسابقه چه کسی بود؟

شادی مومن در چهره‌اش و اندوه او در قلبش است

●امام علی (ع)

* رهبر معظم انقلاب: جنایات تروریستها در عزم ملت خللی ایجاد نمی کند
* دکتر روحانی: هیچکس در کشور بالاتر از قانون نیست
* جهانگیری: دولت مصمم به جذب سرمایه‌های داخلی وخارجی است
* وزیر اطلاعات: در یکماه گذشته هر روز یک تیم تروریستی دستگیر می کردیم
* ارتش سوریه به مرزهای عراق رسید
* محافظه کاران اکثریت پارلمان انگلستان را از دست دادند
* اردوغان در حمایت از دوحه، دستور اعزام ۵هزار نظامی را به قطر صادر کرد
* قطر برای ارتش ۱۴ هزار نفری خود ۲۲ میلیارد دلار تسلیحات خرید
* آلمان به عربستان درباره "ترامپیزه کردن" خاورمیانه هشدار داد
* جمهوری اسلامی ایران صادرات میوه و غذا به قطر را آغاز کرد
* احزاب انگلیس از "ترزامی" انتشار گزارش حمایت مالی عربستان از تروریسم را درخواست کردند
* رئیس مجلس: با برگزاری انتخابات مکانیزه نگرانی مردم رفع می‌شود
* حکم قطعی برائت دختر وزیر آموزش و پرورش صادر شد
* پوتین برای میانجیگری میان هند و پاکستان اعلام آمادگی کرد
* رئیس کمیسیون اروپا: آمریکا دیگر امنیت ما را تضمین نمی کند
* سئول بر ادامه همکاری با آمریکا برای استقرار سامانه "تاد" در خاک کره جنوبی تاکید کرد
* نیروهای ویژه آمریکا به کمک ارتش فیلیپین برای جنگ با داعش رفتند
* رژیم صهیونیستی: عادی سازی روابط با اعراب خلیج فارس نزدیک است
* سازمان ملل دستورالعمل الزامی بودن استفاده از نام "خلیج فارس" را صادر کرد
* پارلمان ژاپن در اقدامی بی‌سابقه با کناره گیری امپراتوری موافقت کرد
* رئیس سابق اف.بی.آی: ترامپ دروغ می گوید، روسیه انتخابات آمریکا را مهندسی کرد
* روسیه و چین از آزمایش موشکی کره شمالی ابراز نگرانی کردند
* پسر معمر قذافی از سوی فرماندهی کل ارتش ملی این کشور آزاد شد
* پوتین: در صورت وقوع جنگ میان روسیه و آمریکا هیچکس زنده نخواهد ماند
* تونس، الجزایر و مصر برای حل سیاسی بحران لیبی به توافق رسیدند

برتری با کیست: قطر یا ائتلاف عربی؟!

رضا کیان

این اولین بار نیست که کشورهای عربی خلیج فارس با قطر وارد تنش جدی می‌شوند. اما متوقف کردن پروازها و حتی اخراج شهروندان در کنار قطع روابط دیپلماتیک رویدادی است که باید دلایل محکم و عمیقی پشت آن نهفته باشد.

تنش اخیر از کجا شروع شد؟

آتش وقتی جرقه زد که سخنانی به نقل از امیر قطر در خبرگزاری رسمی این کشور منتشر شد. اظهارات منسوب به شیخ تمیم بن‌حمد آل ثانی که ایران را قدرتی بزرگ وضامن ثبات در منطقه خوانده و حماس را نماینده فلسطینیان دانسته بود، برای دولتهای عرب حوزه خلیج فارس مخصوصا عربستان گناهی غیر قابل بخشش بود. بنابر این اظهارات، امیر قطر نه تنها از ایران حمایت می کرد؛ بلکه در مقابل تلاش عربستان و متحدانش برای انزوای ایران می‌ایستاد. این اظهارات در فاصله کوتاهی پس از حضور دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا در ریاض منتشر شد. او برای شرکت در اجلاس سران دولتهای مسلمان آمده بود که هدف اصلی آن پیشبرد سیاست انزوای ایران است.

واکنش قطر چه بود؟

وزیر خارجه قطر بلافاصله اظهارات منسوب به شیخ تمیم را رد کرد. وی اظهارات را تکذیب واعلام کرد گروهی "توطئه" کرده بودند که با هک خبرگزاری رسمی قطر و انتشار چنین اظهاراتی روابط با این کشور را تیره کنند. قطر بارها تاکید کرد که شیخ تمیم آل ثانی چنین جملاتی را نگفته و با هکرها برخورد خواهد شد.

آیا این اولین بار است؟

اختلاف قطر و عربستان یک شبه پیش نیامده است. سه سال و نیم پیش هم عربستان در صف اول دو کشور امارات متحده عربی و بحرین سفرای خود را از دوحه فراخواند. سه کشورعربی قطر را به مداخله در امور داخلی خود متهم کردند. قطع روابط مارس ۲۰۱۴ اتفاق افتاد. تازه چند ماه بود که تمیم آل ثانی ۳۳ ساله امیر جوان قطر ناگهان جایگزین پدرش شده بود. گفته می‌شد دلیل تغییر حاکم قطر انتشار نوار صوتی منتسب به وزیر خارجه وقت است که باعث خشم عربستان شده. شایع شده بود برای جلوگیری از تنش آرام و بی‌دردسر قدرت در قطر جا به جا شده است. در آن نوار مکالمه میان وزیر خارجه و معمر قذافی رهبر سابق لیبی از "براندازی نرم" در عربستان سخن گفته می‌شد. ادعایی که به طور مستقل ثابت نشد.

روی کار آمدن شیخ تمیم تنش‌ها را کاهش داد؟

همزمان با روی کار آمدن تمیم آل ثانی در مصر کودتا شد و بعضی سران اخوان المسلمین به قطر پناه بردند. سالها بود که دوحه از این جنبش اسلامگرا حمایت سیاسی می‌کرد. عربستان با فراخواندن سفرایش تهدید کردو قطر هم زیر بار نرفت اما با

قمار منجر به باخت ترزامی

بر خلاف انتظار ترزا می، نخست وزیر بریتانیا، وی در انتخابات پارلمانی شکست خورد. می انتظار داشت که با برگزاری انتخابات زودهنگام تعداد کرسی‌های حزب محافظه کار که وی ریاستش را بر عهده دارد در مجلس افزایش یابد تا با قاطعیت بیشتری بتواند بحث جدایی انگلیس از اتحادیه اروپا را پیش ببرد، اما در انتخابات اخیر، حزب وی نه تنها نتوانست کرسی‌های بیشتری را به دست آورد بلکه برعکس همین تعداد کرسی‌های موجود را نیز از دست داد تا به این ترتیب دیگر حزب اکثریت پارلمان نباشد. حزب محافظه کار در این انتخابات ۳۱۸ کرسی از ۶۵۰ کرسی پارلمان را به دست آورد در حالی که برای به دست آوردن اکثریت می بایست نصف به علاوه یک یعنی ۳۲۶ کرسی به دست می آورد. حالا که محافظه کاران اکثریت را از دست داده اند، به اصطلاح پارلمان معلق تشکیل می شود و دولت جدید باید با ائتلاف احزاب تشکیل شودو...

پیروزی حزب کارگر

در این انتخابات عجیب حزب کارگر به رهبری جرمی کوربین توانست تعداد کرسی‌های خود را در پارلمان انگلیس افزایش دهد. این حزب که در مجلس قبل ۲۳۲ کرسی در اختیار داشت توانسته است در این انتخابات کرسی‌های خود را به ۲۶۱ کرسی افزایش دهد. نکته ای که بسیاری از کارشناسان به آن اشاره می کنند، این است که حزب کارگر اکثر کرسی‌های جدید خود را از مناطقی به دست آورده که حزب محافظه کار عموما کرسی‌های آن را در اختیار داشته است. جرمی کوربین با این پیروزی می تواند دولت در سایه قوی ای تشکیل دهد و به طور جدی مدعی نخست وزیری انگلیس شود. وی دقایقی پس از اعلام نتایج انتخابات در میان طرفداران خود حاضر شد و از ترزا می خواست به خواسته مردم احترام بگذارد و از سمت خود کناره گیری کند. "بسیاری از کارشناسان بر این اعتقادند دلیل اصلی پیروزی چشمگیر حزب کارگر حضور پررنگ جوانان در انتخابات بود. به گفته آنها کوربین به خوبی توانست جوانان و اهالی فرهنگ را متقاعد کند که به سود حزب او رای دهند.

بازنده بزرگ

اما شکست سنگین در این انتخابات را حزب ملی اسکاتلند متحمل شد. این حزب که خواستار برگزاری رفراندوم مجدد برای جدایی اسکاتلند از بریتانیا است

میانجیگری کویت در نهایت قرار شد سران اخوان المسلمین به جای تحویل داده شدن به مصر به ترکیه بروند و غائله فروکش کرد.

حمایت از گروه‌های "تروریستی"؟

اما حالا عربستان و کشورهای عربی دیگر دلیل اصلی قطع رابطه با قطر را حمایت این کشور از گروه‌های به گفته آنها "تروریستی" اعلام کرده‌اند. در چند روز گذشته اندیشکده دفاع از دمکراسی‌ها در آمریکا اسناد زیادی منتشر کرده و مدعی شده که قطر به طور جدی و وسیع از گروه‌های نظامی در منطقه حمایت می‌کند. جنگ نیابتی عربستان و قطر بر سر حمایت از گروه‌های شورشی در سوریه امروز اتفاق نیفتاده است. عربستان بارها قطر را به حمایت از جبهه نصرت متهم کرده است. حمایت قطر از حماس هم اتفاقی تازه نیست. با وجود همه این اختلاف‌ها عربستان در طول ریاست جمهوری باراک اوباما کجدار و مریز با قطر ساخته بود. اما حالا چرا تکذیب اظهارنظری درباره ایران، برخلاف عرف رایج بین‌المللی نتوانست آتش نزاع را خاموش کند؟

چه چیزی تغییر کرده است؟

این بار شاید عربستان دونالد ترامپ را به خود نزدیکتر از رییس جمهور پیشین آمریکا می‌بیند. عربستان به دنبال احیای نقش کلیدی خود در شورای همکاری خلیج فارس است. قطر هم سالهاست سیاست استقلال از عربستان و سایر کشورهای منطقه را دنبال می‌کند و می‌خواهد قدرت منطقه‌ای باشد. برای هر دو کشور کوتاه آمدن کار آسانی نیست.



حال سوال اینجاست که با فشار کشورهای عربی بر روی قطر، چه اتفاقی برای اقتصاد این کشور خواهد افتاد؟

قطر را امروز مردم به خاطر شرکت هواپیمایی ملی این کشور، خطوط هوایی قطر؛ شبکه خبری بین المللی الجزیره، و البته ورزش می‌شناسند، این کشور میزبان جام جهانی فوتبال در سال ۲۰۲۲ خواهد بود و قبلا حامی مالی تیم فوتبال مشهور بارسلونای اسپانیا بود. دوحه، پایتخت این کشور هم با افق متمایزش، در جذب شرکتهای بزرگ بین‌المللی برای باز کردن دفتر در این شهر موفق بوده است. بنابراین تحولات اخیر، به این معنی است که منافع زیادی در خطر قرار گرفته است.

پروازها چه می شود؟!

شرکت هواپیمایی اتحاد ابوظبی، و شرکت هواپیمایی امارات دبی، اعلام کرده‌اند که همه پروازهایی خود به دوحه، پایتخت قطر را از صبح سه‌شنبه، ششم ژوئن متوقف خواهند کرد.

این اقدامات در پی آن انجام می شود که امارات متحده عربی، عربستان سعودی، بحرین و مصر اعلام کردند که پروازهایشان را به قطر متوقف می‌کنند و آسمان خود را به روی پروازهای شرکت هواپیمایی قطر می‌بندند و حالا اما محروم شدن از بخش بزرگی از آسمان منطقه مشکل بزرگ دیگری است و این شرکت را مجبور می‌کند مسیرهای پروازی خود را تغییر دهد. ناچار طول بعضی از پروازها طولانی‌تر می‌شود که علاوه بر افزایش هزینه سوخت، مسافران را هم ناراحت می‌کند.

تامین غذا

کشورهای کویری، به خاطر طبیعتشان، برای تولید مواد غذایی با دشواری‌های زیادی روبرو هستند، در مورد قطر که تنها مسیر واردات زمینی کالا به خاکش، از مرز عربستان است، مسئله امنیت غذایی حادتر می‌شود

ساخت و ساز

در حالی که یک بندرگاه جدید، یک منطقه درمانی، یک پروژه مترو و هشت استادیوم برای جام جهانی ۲۰۲۲، تنها بخشی از پروژه‌های بزرگ عمرانی در حال اجرای قطر است. بسیاری از مصالح ساختمانی مورد نیاز، از جمله بتن و فولاد با کشتی و همچنین از راه زمینی، از طریق عربستان وارد می‌شوند. بسته شدن مرز زمینی عربستان می‌تواند قیمت‌ها را بالا ببرد و باعث تاخیر در پروژه‌ها شود. همانطور که در مورد خوراک ممکن است گرانی ایجاد کند. همین حالا هم، کمبود مصالح، تهدیدی برای صنعت ساخت و ساز قطر است و این شرایط، خطر را بیشتر می‌کند.

در این انتخابات ۳۵ کرسی به دست آورد و ۲۱ کرسی خود را از دست داد تا بزرگترین بازنده این انتخابات لقب بگیرد. در مقابل حزب محافظه کار توانست اکثریت قاطع کرسی‌ها را در اسکاتلند از آن خود کند. به عبارت دیگر مردمی که به حزب ملی اسکاتلند رای ندادند رای خود را در سبد حزب محافظه کار ریختند. با این حال حزب ملی اسکاتلند همچنان سومین حزب حائز کرسی‌های بیشتر در مجلس خواهد ماند. به این ترتیب حزب ملی اسکاتلند آینده سختی پیش روی خود می بیند و شاید رویای برگزاری رفراندوم در آینده نزدیک برایش دور از دسترس شود. در مقابل حزب لیبرال با کسب ۱۲ کرسی، تعداد کرسی‌های خود را ۴ کرسی افزایش داد. این حزب که در گذشته سومین حزب پارلمان بود و همواره بین ۴۶ تا ۵۷ کرسی پارلمان را در اختیار داشت در انتخابات سال ۲۰۱۵ متحمل شکست سنگینی شد و جای خود را به حزب ملی اسکاتلند داد. حزب اتحاد دموکراتیک نیز با کسب ۱۰ کرسی ۲ کرسی بر تعداد کرسی‌های خود افزود. حزب شین فین ایرلند شمالی نیز با کسب ۷ کرسی توانست ۳ کرسی بر تعداد کرسی‌های خود بیفزاید. با وجود این که حزب شین فین توانسته بر تعداد کرسی‌های خود بیفزاید اما همچنان از حضور در پارلمان خودداری می کند. این حزب همچنان طرفدار استقلال ایرلند از بریتانیاست.

حرکت شانه به شانه حزب کارگر

این در حالی است که‌ترزا می، سال گذشته پس از انتصاب به نخست وزیری تاکید کرده بود که مهمترین موضوع برای دولت او مذاکره برگزیت با بهترین شرایط ممکن است. او پس از کسب موافقت پارلمان برای به جریان انداختن روند مذاکرات خروج از اتحادیه اروپا، اعلام کرد که خواستار برگزاری انتخابات زودهنگام است، هر چند پیشتر با انتخابات پیش از موعد مخالفت کرده بود. با توجه به این که حزب محافظه کار توانسته بود در انتخابات قبلی به شکلی غیرمنتظره به اکثریت کافی برای تشکیل دولت دست یابد و همچنین، اجتناب دولتها از برگزاری انتخابات در شرایط رکودی، برخی از ناظران این تصمیم را مخاطره آمیز توصیف می کردند. اما استدلال می این بود که محور قرار گرفتن برگزیت در این انتخابات به معنی آن است که دولت



آینده حمایت مردم در مذاکرات را کسب کرده و با قدرت و اعتبار بیشتری در این زمینه پیش خواهد رفت. به همین دلیل، با آشکار شدن نتایج رای گیری در روز جمعه، برخی از سیاستمداران این انتخابات را داوری در مورد موقعیت شخصی ترزا می در سمت نخست وزیر توصیف کرده و گفتند که مسئولیت نتیجه انتخابات متوجه اوست.

البته حزب کارگر نیز با اختلاف درون حزبی بر سر رهبری جرمی کوربین مواجه است. کوربین از سوی اعضای داخل حزب متهم است که خود نیز طرفدار خروج بریتانیا از اتحادیه اروپاست و از این زاویه دیدگاهش به حزب محافظه کار نزدیک است. با توجه به پیروزی فعلی وی در انتخابات بعید است که وی به این راحتی حاضر به کناره گیری از ریاست حزب شود، به‌ویژه که انتظار می رود جایگاه مخالفانش در درون حزب نیز تضعیف شود.

وحالا نتیجه انتخابات ابهاماتی را در مورد آینده سیاسی بریتانیا پدید آورده است. با از دست رفتن اکثریت حزب محافظه کار در پارلمان و ناکافی بودن تعداد کرسی‌های حزب کارگر، هیچ حزبی به تنهایی از اکثریت پارلمانی برخوردار نیست و در نتیجه، تنها راه باقی مانده تشکیل دولت اقلیتی یا یک دولت ائتلافی، احتمالا به رهبری حزب محافظه کار است.

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تروریست، مثل "ایدز"، مثل "اعتیاد"

پس از سالها که تهران از هر نوع عملیات تروریستی در امان مانده بود، حوادث تروریستی در دو نقطه شناخته شده شهر، خبر تلخ هفته گذشته بود. حوادثی که به گفته وزیر اطلاعات می‌توانست با تعداد و حجم بیشتری اتفاق بیفتد، ولی نیروهای اطلاعاتی و امنیتی ایران اجازه چنین رویدادی را نداده‌اند. وزیر اطلاعات از کشف و خنثی شدن عملیات دهها گروه تروریستی در سال گذشته خبر داد و هر چند کوتاه، اما این را هم گفت که طبق رصد و مراقبت نیروهای امنیتی، ورود گروههای تروریستی به ایران یا حرکت آنها به این سمت در هفته‌های اخیر به طور چشمگیری افزایش یافته بود و البته که مقابله و رفع این حملات هم از سوی نیروهای ایران چندین برابر بیشتر شده است. در حادثه هفته گذشته در مجلس شورای اسلامی هم به گفته سرپرست حراست مجلس، اگر رشادت و از خودگذشتگی یکی از ماموران حراست در لحظات نخست این حمله نبود و مهاجمان امکان ورود به ساختمان اصلی مجلس را پیدا کرده بودند، ممکن بود به حجم و تعداد آسیب دیدگان این حمله تروریستی، به اندازه تاسف برانگیزی افزوده شود که در کمال خوشبختی، چنین نشد. سالهای متمادی امنیت و آرامش در تهران و ایران، باعث شده ایرانیان، حوادث و حملات تروریستی را تنها در اخبار رسانه‌ها به یاد آورند و هیچ تجربه مستقیمی از این دست اتفاقات نداشته باشند، بویژه جوانانی که در دهه ۷۰ به بعد متولد شده‌اند و تعدادشان و حضورشان در اجتماع هم، هیچ کم نیست. بنابراین هرچند که باید امنیت روانی و احساس امنیت در جامعه حفظ و از سوی مراجع رسمی و رسانه ها، تبلیغ و تشویق شود، ولی آموزش و آگاهی دادن به شهروندان درباره چگونگی مواجهه و برخورد با حوادثی از این نوع هم برای مردمانی که سالهاست هیچ تجربه خشن تروریستی را از نزدیک احساس نکرده‌اند، بسیار ضروری است. کتمان و انکار این تهدیدات، یادآور اشتباهی است که در سالهای گذشته در مورد مهاجمانی مثل "ایدز" و "اعتیاد" اتفاق افتاد. تا مدتها به سختی چنین پدیده‌هایی در ایران انکار می‌شد و سیاست سکوت و صبر از سوی مقامات رسمی کشور در پیش گرفته می‌شد و نتیجه این بود که ناگهان با آمار قابل توجه معتادان و مبتلایان به "ایدز" روبرو شدیم و پس از بروز این

ارمغان تاریکی

مطابق نظر تصمیم گیران ارشد اداره شهرها، اصناف و مغازه‌ها در ایران پس ازساعت ۱۲ نیمه شب، اجازه فعالیت ندارند، مگر چند صنف خاص مثل صاحبان طباخی ها. به همین دلیل هم از ساعت ۱۲ نیمه شب تا زمان روشنایی روز که اصناف اجازه مجدد برای شروع کار می‌یابند، تقریبا هیچگونه خدمات اداری و تجاری و بازرگانی به شهروندان ارائه نمی‌شود. معنای دیگر این جمله این است که هیچ فرصت شغلی هم در این ساعات به دلیل توقف خدمات تجاری وبازرگانی وجود نخواهد داشت. در روزهای رقابتهای انتخاباتی، بیشترین تلاش مخالفان دولت، تکیه به بزرگی و اندازه مشکل اشتغال بویژه در بخش جوانان بود و البته کاندیداهای مرتبط با دولت هم از اینکه به بزرگی غول بیکاری اعتراف کنند هراسی نداشتند. پیشنهادات مختلف و متنوعی هم برای کم کردن وزن این غول داده می‌شد که البته تقریبا تمام آنها نیازمند سرمایه یا سرمایه گذاری داخلی وخارجی بود تا مقدار تقاضا برای نیروی کار در جامعه بالاتر رود و درجه تب اشتغال پایین. کاملا هم واضح است که این حجم سرمایه و سرمایه گذاری در کوتاه مدت نه ممکن است و نه امید فراوانی به آن می‌توان داشت اما آزادسازی مشاغل شبانه، نه تنها تقریباً هیچ هزینه‌ای برای دولت نخواهد داشت، بلکه در کوتاه مدت هم امکانپذیر است. اگر اصناف اجازه داشته باشند، در ساعات پس از نیمه شب تا زمان رسیدن روشنایی روز هم فعالیت کنند، به طور خود کار حجم قابل توجهی داد و ستد انجام خواهد شد و نیروهای فراوانی هم به عنوان شیفت شب به کار گرفته خواهد شد و اتفاقاً کسانی که در این ساعات توان و انرژی کار کردن خواهند

"بار با پاپا!"

دو ماه دیگر رئیس جمهور محترم، باید فهرست وزرای خود را به مجلس پیشنهاد دهد تا برای چهار سال آینده، سکان هدایت امور جاری کشور را به دست گیرند. وزرایی که احتمال تغییرات مهمی در آنها نسبت به وزرای این روزها می‌رود و شخص رئیس جمهور هم، از جوانتر شدن کابینه گفته است. با دو فوریت اما دولت از مجلس تقاضا کرده است که دو وزارتخانه جدید ایجاد کند و دو وزیر جدید هم به کابینه اضافه شود و بر این اساس می‌خواهد کاری که دولت قبل کرد و با ادعای چابک سازی و کوچک کردن دولت، ۴ وزارتخانه را به دو وزارتخانه صنعت، معدن و تجارت و وزارتخانه راه و شهرسازی تبدیل کرد، اصلاح کند. دولت فعلی معتقد است این ادغام نه تنها باعث چابک سازی دولت نشده که ازدحام و گرفتاری بیشتری در این وزارتخانه‌های جدید ایجاد شده که سنگهای افزونتری پیش پای مجریان و مراجعه کنندگان می‌اندازد. اگر فرض کنیم که هم مردان دولت قبلی و هم دولتمردان دولت فعلی، با صداقت حرف می‌زنند، این دو نظریه و این دو ادعای مختلف درباره ادغام یا تفکیک وزارتخانه‌ها، معنای عجیبی می‌دهد.

در گذشته با حسن نیت سعی شد تا از حجم دولت کاسته شود و دولت کوچکتر شود تا کاراتر باشد و با هزینه کمتر، کار بیشتری انجام دهد، اما زمانی که دولت کوچک می‌شود، باید بخشی از وظایف آن به نهادها یا اشخاصی خارج از دولت منتقل شود که این بخش دوم انجام نگرفته است. ادغام وزارتخانه ها، تنها به ادغام تابلوها انجامیده است و دولت نه جرات کرده که کارمندی را اخراج کند و نه کسی را پیدا کرده که دلش بیاید و بخشی از وظایفش را به او بسپارد. نتیجه اینکه ادغام که با نیت خیر انجام شد، تنها اثرش پیچیده شدن و متولد شدن وزارتخانه‌هایی جدید بود که اندازه‌اش

گرفتاری، تازه پذیرفتیم که پرده از این رنگ زشت در جامعه برداریم و انواع آموزشها و اطلاع رسانیها علیه این بحرانها آغاز شد که اگر هر ساعت زودتر انجام شده بود، ایرانیان کمتری گریبانگیرش شده بودند. اتفاقا دامان نیروهای امنیتی واطلاعاتی ایران، از پی دهها سال مبارزه مستقیم با تروریستها در داخل و خارج ایران، پر است از تجربیات ارزنده‌ای که هیچ معلوم نیست نیروهای امنیتی بسیاری کشورها از آن مطلع باشند. این توصیه‌ها و اطلاعات و هشدارها می‌تواند در سطحی گسترده به ایرانیان منتقل شود تا ضمن اینکه می‌دانند تمام نیروهای نظامی و امنیتی ایران تلاششان را با موفقیت برای حفظ امنیت ایران به کار می‌گیرند، تک تک ایرانیان هم برای کمک رسانی به ایشان برای بالا بردن تراز این امنیت ابزاری در اختیار داشته باشند. چند تصویر کوتاه و جملات زیرنویس شده در فضای مجازی، تمام آن چیزی است که این روزها به عنوان روشهای مواجهه با حملات تروریستی در اختیار ایرانیان قرار گرفته، هرچند که به بسیار بیش از این نیازمندند.

داشت بیشتر از قشر جوان جامعه خواهند بود که چتر بیکاری هم بیشتر بر سر همین عده کشیده شده است. تنها مسأله ممکن، هراس از به خطر افتادن امنیت و چگونگی حفظ آن در تاریکی شب است. که اولاً خود اصناف و کسانی که قصد راه‌اندازی کسب و کار در شب را دارند، راههایی برای ایجاد و حفظ امنیت به کار خواهند گرفت. ساده ترینش استخدام نگهبانانی است که چنین وظیفه‌ای را به دوش گیرند که این هم خود روشی برای ایجاد شغل بیشتر خواهد بود. دوم اینکه آمد و شد بیشتر مردم و مصرف کنندگان و اصناف در تاریکی شب، اتفاقا فضا را برای کسانی که قصد شومی مثل سرقت و مزاحمت و... دارند نامطمئن خواهد کرد و سکوت و خلوتی و فرصت را از ایشان خواهد گرفت.

بسیار بزرگتر از یک وزارتخانه معمولی است. دولت جدید با اعتراف به اینکه خصوصی سازی در شرایط فعلی یا قابل انجام نیست یا دولت توان انجام آن را ندارد، می‌خواهد این پیچیدگی را کم کند و دوباره کسانی را که به زور دور هم جمع شده بودند، به ساختمانها و پشت میزهای قبلی باز گرداند. بزرگ و کوچک شدنهایی که هیچ تغییری در اصل ماجرا نمی‌دهند و تنها چند روزی وقت بالاترین مراجع تصمیم گیری را به خود اختصاص خواهند داد.

عجیب‌تر اینکه مجلس شورای اسلامی هم که همین چند سال پیش با ترکیبی تقریبا متفاوت به این ادغام رای داده بود و کارشناسانش آن را تایید کرده بودند، حالا هم هرچند به دو فوریت آن رای نداد ولی با رای دادن به یک فوریت آن، عملا وعده داده که با اندکی تغییر و تامل، به این تغییر اندازه جدید در دولت، آری خواهد گفت.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مذاکرات قبل از ازدواج

ادامه قطره قبل:

مراقب سُس‌های ماهواره‌ای باشید!

پسری می‌گفت با دختری به اتاق مذاکره رفتیم و پرسیدم نظرت درباره ورود زنان به استادیومهای ورزشی چیه؟ دامنه بحث به بزرگترها رسید و همه با هم دعوامون شد و خواستگاری به هم خورد. دختری درمذاکره قبل از ازدواج به خواستگارش که نه سربازی رفته بود نه شغل داشت، گفته بود من فقط خودت رو می‌خوام و با هیچ می‌سازم. چند ماه بعد از ازدواج، شوهرش **"گفت المنّتُ لِلّه دیدم/معنی هیچ کنون فهمیدم"**. کار به طلاق کشید و پسره حالا داره ماهی نیم سکه بهار آزادی تاوان می‌ده. خودش می‌گفت به آزادی من از دست زنم می‌ارزه! وبسیار ندزنانی هم که گفته‌اند مهرم حلال جونم آزاد. یکی از دلایل خیلی مهم اختلافات زناشویی همین است که طرفین قبل از ازدواج زبان مذاکره را بلد نبوده‌اند و یا اگر مذاکره کرده‌اند، با زبانی نامفهوم بوده و روی چیزهای غیراصلی مذاکره کرده‌اند. مثل دختری که به خواستگارش گفته بود من قرمزم اگه تو طرفدار آبی هستی، از ما به خیر از شما به سلامت. اگر دنبال زبانی هستید که به درد مذاکرات قبل از انتخاب بخورد، به ازدواج به شکل یک قرارداد نگاه کنید تا بتوانید کلی سؤال کنید: شغلت چیه؟ مال خودته یا کارگرشی؟ درآمدت چقدره؟ فیشش رو نشونم بده. چقدر پس‌انداز داری؟ نداری؟ چرا؟ آها باهاش خونه رهن کردی. خوبه! هر ماه چقدر از درآمدت رو خرج پدر مادرت می‌کنی؟ بعد از ازدواج هم قراره کمکشون کنی؟ راستی! ماشین داری؟ با رفیقات زیاد میری بیرون؟ آخرین بار کی رفتی سفر؟ با کی؟ خوش گذشت؟ نه؟ اصلاً سفر نمیری؟ چرا؟ نماز می‌خونی یا عرق خوری؟ و کلی سؤال دیگر که در قرارداد ازدواج جای پرسیدن دارد و دلیلی هم ندارد که خواستگار ناراحت شود. اگر به او برخورد، نمره منفی بدهید.

در این مذاکره آقای خواستگار هم باید به داستان به شکل قرارداد نگاه کند و ضروریات را بپرسد: بعد از ازدواج می‌خوای شاغل باشی یا خونه‌دار؟ دست پختت چطوره؟ [اگر گفت از من انتظار آشپزی نداشته باش. در حد نیمرو، نگویید هیچ اشکالی نداره از بیرون غذامی گیریم یا خودم یه چیزایی می‌پزم... چرا نگویید؟ زیرا این شعار قبل از ازدواج است و بعداً چه بسا اگر دو دقیقه شام را دیر بیاورد، اخم و تَخم کنید] بپرسید چقدر از وقتش را با شبکه‌های اجتماعی می‌گذراند؟ صبحها کی بیدار می‌شود؟ کتاب و مجله می‌خواند؟ آخرین چیزی که خوانده چه بوده؟ میانه‌اش با ماهواره چطور است؟ آیا در خانه با او خشونت شده؟ کتک؟ اگر بچه خودش بی‌قراری کند، چه واکنشی دارد؟ چند تامانتو و کیف و کفش و شال دارد؟ آخرین بار کی مانتو خریده؟ از کجاها خرید می‌کند؟ وقت خرید حتماً یکی باید با او باشد یا تنهایی هم به خرید می‌رود؟ وقتی که بیکار است چه می‌کند؟ اگر در عابربانک باشد و یک نفر خیلی لِفتش بدهد، واکنشش چیست؟ برخی از این سؤال‌ها برای دختر و پسر مشترک است.

بعد از مذاکرات کلامی، نوبت مذاکرات رفتاری است: با هم بیرون بروند [در این بیرون روی‌ها ارتباط خصوصی باید ممنوع باشد]. اگر هنگام رانندگی کسی جلوش پیچید یا چراغ قرمز خیال نداشت سبز شود، واکنشش چیست؟ با هم به خرید و جاهای مختلف بروند و ببینند طرف (پسر/دختر) با دیگران چطور رفتار می‌کند و ببینند خسیس است یا زیادی ولخرج است (پسر/دختر). گاهی بحران کوچکی ایجاد کنند تا واکنش طرف (دختر/پسر) را ببینند. مثلاً ده دقیقه دیر سر قرار حاضر شود. یا دیر به پیامش جواب بدهد.

این مذاکرات که مشتی از خروارش را گفتم، مدتی زمان می‌برد که می‌ارزد چون قرار است جفت انتخاب کنید و یک عمر با هم باشید. برای یک عمر، اشکالی ندارد که مدتی زمان بگذارید و رک و شفاف و گاهی هم پنهانی طرف را بسنجید و بشناسید. واجب است بدانید او برای خوشبخت کردن شما چه طرحی دارد. طرح‌های شعاری یک قران نمی‌ارزند:

یکی از کسانی که فرهنگ ازدواج و خیلی از فرهنگهای دیگر را هیپنوتیزم کرده جناب ماهواره است. تقریباً در تمام دنیا ماهواره پولی است. برای مثال می‌گویند آمریکا فقط هشت تا کانال تلویزیونی مجانی دارد و مردم برای بقیه‌اش باید پول بدهند. در ایران صد و شصت هفتاد تا کانال فارسی مجانی داریم. کانالهای غیرفارسی هم که فتّ و فراوونه. مالک بیشتر کانالهای فارسی ماهواره‌ای مثل فارسی وان مسلمان نیستند و حتی مال صهیونیستهاهستن ولی همیشه سر وقت اذان پخش می‌کنند و مناسبت‌های مذهب تشیّع را یادآوری می‌کنند! معلوم می‌شود صاحب این شبکه‌ها ایرانیان را بسی دوست دارند چون فیلم خارجی می‌خرند (با پول خودشون) می‌دهند آن را ترجمه و دوبله کنند (با پول خودشون) بعد مجانی برای ما پخش می‌کنند!! و این در روزگاری است که گربه هم مجانی موش تپل شکار نمی‌کند. فیلم هایی که برای ما رایگان پخش می‌کنند، پر است از خیانت زن و شوهر به هم، برقراری روابط نامشروع، تشویق به طلاق، تشویق به داشتن بچه نامشروع، بی‌ارزش کردن ارزش های رایج، تشویق به زندگی مشترک غیرمحضری آنهم برای مردمی که خودشان توی ازدواج محضری شان مانده‌اند.

ژاپنی‌ها لاکپشت را جور خاصی می‌پزند: بنده خدا را در ظرفی می‌گذارند که کمی آب دارد. ظرف هم روی حرارت ملایم است. هر از گاهی در ظرف را باز می‌کنند. لاکپشت دهانش را باز می‌کند تا هوا بگیرد. آشپز یک قاشق سُس خوشمزه می‌ریزد توی حلقش. این کار چند بار تکرار می‌شود و لاکپشت بدون اینکه بفهمد، خوشمزه و پخته می‌شود. مراقب سس هایی باشید که ماهواره و مجازی در حلق شما می‌ریزد!

ادامه دارد

وقتی آزادی از انسان سلب می شود او ریاکار بار می آید

• لویزمی

زیر نظر: محمود صفادار

روستای چاشم



روستای چاشم یکی از روستاهای شهرستان مهدی‌شهر در استان سمنان است که در ۲۴ کیلومتری شمال شهمیرزاد و ۴۸ کیلومتری شمال سمنان قرار دارد. چاشم در دامنه کوه نیزوا واقع شده و یکی از ۴ نقطه هدف گردشگری در استان سمنان می‌باشد. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۲۱۵۰ متر می‌باشد و حدود ۹۵۰ نفر جمعیت دارد. شغل مردم روستای چاشم کشاورزی و دامپروری است. مردم چاشم به گویش چاشمی که زیر شاخه‌ای از زبان مازندرانی است صحبت می کنند و به خاطر محصور بودن بسیاری از اصطلاحات آن دست نخورده‌تر از گویش مازندرانی است و فرهنگ و آداب و رسوم قدیمی در این منطقه محفوظ‌تر مانده است.

روستای چاشم به دلیل قرار گرفتن در میان رشته کوه البرز دارای آب و هوای خنکی در تابستان است، به همین جهت در این فصل تعداد زیادی گردشگر به این منطقه خوش آب و هوا سفر می کنند.

از آثار تاریخی روستای چاشم می‌توان به برج چاشم و چنار دوقلوی قدیمی اشاره کرد که در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده‌اند.

خانه‌های روستا معمولاً به شکل شیروانی ساخته می‌شوند. اما در گذشته اینطور نبوده است و خانه را با کاهگل می‌ساختند و سقفها را با چوب درخت تبریزی می‌پوشاندند. همچنین روی دیوارهای حیاط و پشت بام از گَـوَن استفاده می کردند. کوه نیزوا یکی از جاذبه‌های اصلی این روستا است که با ارتفاع ۳۸۱۰ متر منظره‌ای بدیع در طبیعت منطقه ایجاد کرده و دومین کوه بلند سمنان است. کوه ارم و چمنزارهای سرسبزش نیز که میزبان پرندگان گوناگونی هستند از جلوه‌های طبیعت چاشم است. کوه دیگری به نام قله قدمگاه با ارتفاع ۳۶۵۱ متر نیز در جنوب غرب و فاصله ۱۰ کیلومتری چاشم قرار دارد. دیگر جاذبه زیبای طبیعی این منطقه آبشار روزیه است که در مسیر چاشم به دوآب قرار گرفته

روستای سنگ تراشان



سنگ تراشان یکی از روستاهای هدف گردشگری و از توابع بخش پاپی شهرستان خرم آباد است که در ۵۵ کیلومتری خرم آباد قرار دارد. این روستا از شرق و جنوب شرقی به کوه تاف و از جنوب و جنوب غربی به کوه هشتادپهلو محدود می‌شود. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۱۲۵۰ متر است و اقلیمی معتدل و نیمه خشک دارد؛ آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و در زمستانها سرد و خشک است.

در این روستای پلکانی که برای خودش ماسوله‌ای دیگر است می توان از پشتِ‌بامی به پشت بام دیگر و از خانه‌ای به خانه دیگر رفت و منازل به یکدیگر راه دارند و همه اهالی روستا به نوعی باهم فامیل هستند و دیوار و حصاری در این روستا وجود ندارد. همین راههای کوتاه و بدون حصار باعث شده که نام روستای بدون حصار را هم بر آن گذاشته‌اند. نحوه شکل گیری این روستا به این ترتیب بوده که نام قدیم این روستا "او شه" و دو کیلومتر پایین‌تر از محل روستای فعلی بوده اما زمانی که مهندسان راه آهن می‌خواهند از دره کشور راه آهن را عبور بدهند، به دنبال معادن سنگ می گردند و این روستا به محلی برای تراشیدن سنگها و ساخت پلهای راه آهن و زیر ریل تبدیل می‌شود. از جاذبه های طبیعی روستا می توان به چند درخت کهنسال اشاره کرد که قبل از سکونت مردم در این روستا وجود داشتند و احتمالاً قدمت آن‌ها به ۴۰۰ سال می‌رسد. دره‌ای که در پایین دست این روستا قرار دارد، بعد از بارش هر باران از توده‌های عظیم و پیوسته ابر پر می‌شود، به صورتی که در پایین دست روستا صحنه ای زیبا و بی‌نظیر از دریایی از ابر ایجاد می شود. آبشار وارک نیز یکی دیگر از جاذبه‌های طبیعی و شگفت‌انگیز این روستاست؛ فضای اطراف این آبشار در بهار و تابستان از گلها و گیاهان خودرو و رنگارنگ سرشار می‌شود و محیط دلپذیری برای تفریح و تفرج پدید می آورد. روستای سنگ تراشان از طریق خرم آباد، با جاده‌ای آسفالت قابل دسترسی است و از جنوب غرب هم از طریق ایستگاه راه آهن بعد از دو ساعت پیاده روی می‌توان به این روستای زیبا رسید.

دره‌ای که در پایین دست این روستا قرار دارد، بعد از بارش هر باران از توده‌های عظیم و پیوسته ابر پر می‌شود







از آثار تاریخی روستای چاشم می‌توان به برج چاشم و چنار دوقلوی قدیمی و آبشارهای متعدد تنگه روزیه اشاره کرد

و این آبشار در تنگه‌ای به نام روزیه قرار گرفته و همه ساله افراد زیادی به این مکان می‌آیند. در داخل تنگ آبشارهای متعددی قرار دارند که بلندترین آبشار از ارتفاع ۲۰ متری به پایین می‌غلتد و طراوت دلپذیری در پیرامون خود پدید می‌آورد. آبشار روزیه که به صورت طبیعی و بر اثر فرسایش صخره‌ها و به وجود آمدن مسیری برای جریان آب شکل گرفته، در ورودی خطیر کوه از طرف سمنان واقع شده است. طول تنگه در حدود یک کیلومتر است و در ارتفاع ۱۷۰۰ متری از سطح دریا واقع شده است. مسیر چاشم به دوآب نیز از زیباترین مناطق سفر به مازندران است و از تنگه خطیر کوه عبور می‌کند. باغات انبوه و ارتفاعات موجود در این مسیر بسیار تماشایی و چشم نواز هستند.

آبشار بالی قایه

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

آبشار بالی قایه در استان گلستان در ۱۷ کیلومتری جنوب شهر مراوه تپه شهرستان کلاله و در ۵۰۰ متری این روستا واقع شده است. برای دسترسی به این آبشار وارد جاده مراوه تپه به سمت کلاله شوید و پس از ۱۷ کیلومتر به روستای بالی قایه می‌رسید. این روستا در ۴ کیلومتری روستای چناران و در مجاورت روستاهای آق امام، اوچران، سوجق و کمرلی است. بالی قایه به معنای کوه دارای عسل است. در حدود ۲۰۰ متری روستا کوهی وجود دارد که کندوهای طبیعی عسل در آن بوده و نام روستا از آن گرفته شده است. ارتفاع آبشار حدود ۱۰ متر است و از دل دیواره ای سنگی به پایین می‌ریزد و در محل برخورد به زمین آبگیر زیبایی ایجاد کرده. منطقه آبشار درون تنگه‌ای واقع شده که مناظر بسیار زیبایی را پدید آورده است. رودخانه بالی قایه از چشمه های روستای اوچران شروع و پس از ایجاد آبشار، از عبور کنار روستاهای بالی قایه، چناران و قره‌قل تپه به رودخانه اترک می ریزد. در منطقه آبشار پوشش گیاهی انجیر وحشی، درخت مو، انار و تمشک قابل مشاهده است.



شکوفه های زندگی



یسنا محمودی کیا



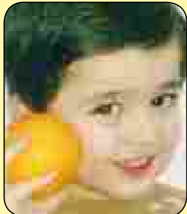
ملیکا بزرگمهر



تمنا بختیاریان



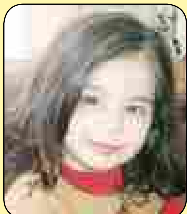
آرمیا چراغی



بهاره بگلری



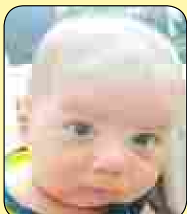
پارسا صیدخانی



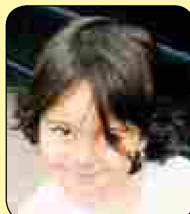
پرنیان مرادی سیدقاسمی



سوگل بهرامی



کیانا باقری اتابک



کیارش نیک‌منش



مرسانا سادات



مروارید دروشش پور



مسعود کاظمی



هلیا صبوری

پیش از هر چیز، نخست بدان که چه می‌خواهی
● فردیناند فوخ

حادثه در آپارتمان ۳۲۱

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



دیوید کروکر که تا چند وقت پیش آتش نشان بود و حالا از بیکاری افسرده و بی حوصله شده بود، آن روز صبح فهمید خانه همسایه آتش گرفته. او تک و تنها و بی هیچ وسیله و کمکی تصمیم گرفت اهالی خانه را از کام دود و آتش بیرون بکشد. وقتی که دو فرزند همسایه را نجات داد، متوجه شد مادر آنها هنوز بالا و در دل آتش است. دیوید به دخترها قول داد مادرشان را نجات خواهد داد ولی با کدام لباس نسوز و کدام ماسک و اکسیژن؟ او غیر از حس انسان دوستی و نجات جان مصدومان، ابزار دیگری نداشت و با همین انرژی قوی وارد دود و آتش شد و به خودش گفت یا او را زنده بیرون می آورم یا خودم هم زنده بیرون نمی روم

خانه در آتش

شب یکشنبه نوزدهم ژانویه بود. آپارتمان به آن بزرگی غرق در سکوت بود. بیرون، برف باریده بود و هوا تا حدودی سرد بود. دیو کروکر ۴۶ ساله که در آپارتمان شماره ۳۲۴ زندگی می کرد برای خودش همبرگر پخته بود و حالا تلویزیون را روشن کرده بود تا ذهنش را از مشکلات زندگی پرت کند. روزهای گذشته برای آتش نشانی که ۲۲ سال سابقه داشت، روزهای خوبی نبود. چند ماه پیش بعد از سالها خدمت صادقانه در اداره دفاع ملی، با یک سال حقوق و حق سنوات خدمت، از کار بیکار شده بود. مدتی دنبال کار گشته بود اما موفق نشده بود کاری پیدا کند که به تخصص او مرتبط باشد. دیو از همسرش جدا شده بود. اما دو پسر داشت که باید هزینه های زندگی و تحصیلشان را پرداخت می کرد و مطمئن بود حق سنواتی که دریافت کرده به هیچ وجه کفاف این مخارج را نخواهد داد. چند بار پول کم آورده و ناچار شده بود از پدر و مادر پیرش پول قرض کند که این غرورش را زیر سوال برده بود.

عقربه های ساعت یک نیمه شب را نشان می دادند که کروکر تصمیم گرفت بخوابد. کوشش می کرد کمی خوشبین باشد و پیش از خواب به چیزهای خوب فکر کند. به خودش می گفت اوضاع خیلی زود درست می شود. چشمهایش را بست ولی باز هم نتوانست بخوابد. به خودش می گفت اصلاً کسی چه می داند؟ شاید فردا صبح همه چیز تغییر کند و وقتی چشم باز می کند، دنیا را جای بهتری ببیند. دیو حاضر بود برای به دست آوردن شغل به هر کاری تن بدهد حتی اگر لازم باشد شهر محل زندگی اش را برای همیشه ترک کند. کمی آن طرف تر، خانم و آقای وین در آپارتمان شماره ۳۲۱ زندگی می کردند. آقای وین باید ۶ صبح به طرف محل کارش می رفت برای همین شبها از بقیه اعضای خانواده زودتر می خوابید. همسر ۴۲ ساله اش دبرا هم کمی بعد از نیمه شب به دختر ۱۷ ساله اش سفارش کرد زود بخوابد و خودش هم به رختخواب رفت و پس از کمی غلت زدن، خوابید.

***

دیو کروکر صبح فردا ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شد و برای خودش صبحانه مختصری آماده کرد. دو ساعت بعد، بوهایی به مشامش خورد. به طرف در ورودی آپارتمان رفت. آنجا بو غلیظ تر و غیر قابل تحمل تر بود. از چشمی در بیرون را نگاه کرد. دود غلیظی راه پله را پر کرده بود. درست در همین لحظه، صدای زنگ هشدار آتش بلند شد. فوراً در را باز کرد. دود تند و گسی او را به سرفه انداخت. به سختی به اطرافش نگاه کرد و خیلی زود منبع آن دود غلیظ را پیدا کرد: آپارتمان ۳۲۱. دیو این خانواده را می شناخت. به خودش گفت همانهایی هستند که سگ بزرگی دارند. به طرف در آپارتمان ۳۲۱ رفت و چند بار در زد. کسی جواب نداد. کوشش کرد در را باز کند اما قفل بود. با صدای بلند پرسید: "کسی اون تو هست؟" اما جوابی نشنید. گوشش را به در چسباند و صدای خفیفی شنید که با ناله پشت هم تکرار می کرد، اینجا آتش گرفته است. کروکر همانطور که به در می کوبید، فریاد زد: در را باز کن!

کروکر خیلی زود به خودش مسلط شد. کوبیدن به در بی فایده بود. در ورودی آپارتمان ۳۲۱ مثل تمام درهای ساختمان فلزی بود و محال بود با لگد باز شود. به وسیله ای مثل تبر نیاز داشت. دیو به آپارتمان خودش برگشت و با آتش نشانی تماس گرفت. اپراتور پشت خط از او خواست کمی منتظر بماند اما دیو مضطرب اعلام کرد نمی تواند چون در خانه همسایه به کمکش نیاز دارند و باید هر چه سریعتر خودش را به آنها برساند. کروکر گوشی را گذاشت و به راه پله برگشت و خودش را به آپارتمان مسئول ساختمان رساند و در زد. باب خانه نبود. همسرش جواب داد. کروکر از همسر باب خواست کلید یدک آپارتمان ۳۲۱ را به او بدهد اما همسر باب گفت نمی تواند چون شوهرش بیرون رفته و کلیدها را هم با خودش برده. کروکر ناامید شده بود و نمی دانست چطور به ساکنان آپارتمان ۳۲۱ کمک کند. دود هر لحظه در راهرو غلیظ تر می شد و نفس کشیدن را دشوارتر می کرد.

***

مادرمان را نجات بده!

جیمی، دختر بزرگ خانواده وین با حال خراب از خواب بیدار شد. نمی دانست خواب دیده یا صدای مادرش را در عالم بیداری شنیده. خواهر کوچکترش در همان اتاق خوابیده بود. کنجکاو شد و به طرف در رفت. وقتی در را باز کرد، هجوم دود سیاه نفسش را تنگ کرد. دود آنقدر تیره و غلیظ بود که چشمش جایی را نمی دید. در چند ثانیه اتاق آنقدر تاریک شد که حتی نمی توانست تختخوابش را پیدا کند. جیمی که آسم و تنگی نفس هم داشت با دلهره کوشش کرد با دست خواهرش را پیدا کند. بالاخره موفق شد خواهرش را که سر تا پا سیاه شده بود بی حال پیدا کند. جیمی به سختی نفس می کشید اما ناامید نشد و با خوردن به دیوار و وسایل اتاق، راه خروج به سمت هال را پیدا کرد. هنوز سه متر جلوتر نرفته بود که بار دیگر دود غلیظ به او هجوم آورد. سینه اش می سوخت. خواهرش را محکم در آغوش فشرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. درست همان لحظه بود که جیمی احساس کرد چیزی داغ و خیس، زانوهایش را گرفته. در آن تاریکی به سختی سگشان را شناخت که شلوار جیمی را به دندان گرفته بود.

جیمی که دیگر نمی توانست نفس بکشد، تلاش کرد از پا نیفتد و خودش را محکمتر به دیوار تکیه داد. کمی بعد بهتر دید اجازه بدهد سگشان راه را نشان بدهد. سگ خانواده، جیمی و خواهرش را به در ورودی آپارتمان رساند. اما جیمی هنوز نمی توانست جایی را ببیند. او و خواهرش مدام سرفه می کردند. جیمی در آن تاریکی با دست اطراف

راجستجو کرد تا اینکه بالاخره دستش به چیز آشنایی خورد: کلید!

ناگهان در باز شد و جیمی و خواهرش همراه دودی غلیظ بیرون افتادند. کروکر از دیدن آنها تعجب کرد. دخترها را گوشه‌ای برد تا هر چه سریعتر از پله‌های اضطراری از ساختمان بیرون ببرد. وقتی به حیاط رسیدند و با همسایه‌ها روبرو شدند که برای کمک به جیمی و خواهرش شتافته بودند، تازه آن موقع بود که جیمی با گریه گفت: "مادرم هنوز تو خونه‌ست." جیمی که به سختی نفس می‌کشید، نگران بود و اشک می‌ریخت. کروکر با ناراحتی به دخترها خیره مانده بود. در دلش گفت باید کاری کند. ممکن است تا رسیدن ماموران آتش‌نشانی خیلی دیر شود و زمان مفید کمک را از دست بدهد. به پله‌ها نگاهی انداخت. دود غلیظ تقریباً یک متر با آنها فاصله داشت. بار دیگر به دخترها چشم دوخت. تردید جایز نبود. به جیمی و خواهرش گفت نگران نباشند. چون هر طور شده مادرشان را نجات می‌دهد و سالم به آنها می‌رساند. بعد نفس عمیقی کشید و شتابان از راه پله‌های اضطراری بالا رفت.

جیمی روی چمنها نشسته بود و همچنان اشک می‌ریخت ولی سعی می‌کرد خواهر کوچکش را آرام کند. به خواهرش دلداری می‌داد و می‌گفت بهتر است به جای گریه برای نجات مادرشان دعا کنند.

کروکر بار دیگر از پله‌ها بالا رفت و خودش را به سختی به آپارتمان ۳۲۱ رساند. حالا دید کمتری داشت و حتی نمی‌توانست جلو پایش را واضح ببیند. با چنین وضعیتی از قبل آشنایی داشت و خوب می‌دانست باید چکار کند. پس روی دستها و زانوانش خم شد و به جای راه رفتن، می‌خزید و جلو می‌رفت. نزدیک سطح زمین هوای بیشتری داشت. سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند ریه‌هایش را از هوای موجود پر کند. ولی با سرعتی که دود همه جا را احاطه می‌کرد در کمتر از چند دقیقه دیگر هوایی برای نفس کشیدن باقی نمی‌ماند. چشمهایش می‌سوخت و به سختی مسیر حرکتش را می‌دید. اما نمی‌خواست ناامید شود. به خودش می‌گفت به دخترها قول داده و باید هر طور شده مادرشان را پیدا کند و نجات بدهد. کوشش کرد فکرش را متمرکز کند و برای پیدا کردن مادر دخترها، استراتژی مناسبی طرح‌ریزی کند. آیا مادر بچه‌ها در اتاق خواب بود؟ اگر اینطور بود، اتاق خواب کجاست؟ کروکر این را می‌دانست که واحد ۳۲۱، آپارتمانی دوخوابه است. اما از خودش پرسید آیا نقشه آپارتمان، شبیه خانه خودش است یا محل قرار گرفتن اتاق خوابها فرق دارد؟

از همان لحظه‌ای که چهار دست و پا وارد آپارتمان ۳۲۱ شده بود این واقعیت را می‌دانست که فرصت چندانی ندارد و باید خیلی سریع و بدون را ببیند. کروکر از سمت راست می‌رفت که ناگهان صدای ناله خفیف و گنگی را از سمت چپ شنید. به طرف چپ تغییر جهت داد و همانطور چهار دست و پا رفت تا اینکه دستش به چیزی خورد. کمی جستجو کرد و پای خانم دبرا وین را تشخیص داد. کروکر پا را محکم گرفت و کوشش کرد آن را به طرف خودش بکشد ولی این اتفاق نیفتاد. تاریکی اجازه نمی‌داد کروکر بفهمد مشکل چیست. جلو رفت تا متوجه وضعیت شد. خانم وین، لبه دیوار جدا کننده اتاق خواب و هال را محکم گرفته بود.



همه جا را دود گرفته بود. دیوید در تاریکی گشت و گشت و آن زن را پیدا کرد. تلاش کرد او را به سمت در خروجی بکشاند ولی هر چه تقلا کرد، نتوانست او را تکان بدهد

کوچکترین خطایی کارش را پیش ببرد. هر لحظه امکان داشت آتش زبانه بکشد و آن وقت از دست کسی کاری ساخته نبود. تند تند نفس می‌کشید و پشت سر هم سرفه می‌کرد اما یک چیز را خوب می‌دانست و آن را با خودش زمزمه می‌کرد: یا مادر بچه‌ها را پیدا می‌کنم و صحیح و سالم نجات می‌دهم یا خودم هم زنده از اینجا بیرون نمی‌روم. کروکر در دوران خدمتش آتشهای مهیب و خطرناکی دیده بود ولی مهمترین فرق آن ماموریتها با آپارتمان شماره ۳۲۱ این بود که در همه آنها لباس مخصوص و ماسک اکسیژن داشت و از همه مهمتر، همکارانش هم بودند و همگی با هم و به کمک هم ماموریت را به انجام می‌رساندند اما حالا با پیراهن و شلوار و بدون ماسک اکسیژن و تنها آمده بود مادری را نجات بدهد.

سرش را پایین‌تر آورد تا دقیق‌تر دور و برش



کروکر با فریاد از خانم وین خواست دیوار را رها کند. و بعد با قدرت زیاد انگشتهای خانم وین را از دیوار جدا کرد و او را کشان کشان به طرف درِ ورودی آپارتمان برد. خانم وین که تا چند ثانیه پیش صدای گنگ و نامفهومی داشت حالا کاملاً ساکت شده بود و کروکر حدس می‌زد از هوش رفته باشد. وزن خانم وین در آن وضعیت سنگین‌تر از چیزی شده بود که کروکر تصور می‌کرد. کروکر باید روی پاهایش می‌ایستاد تا خانم وین را از مهلکه بیرون ببرد اما در آن وضعیت تیره و تار انجام این کار بسیار دشوار بود. هر لحظه امکان داشت شعله‌های آتش در تمام خانه زبانه بکشد و تلاش کروکر بی‌نتیجه بماند. تقریباً یک متر به درِ ورودی مانده بود. کروکر احساس خطر می‌کرد و مُدام در دلش دعا می‌کرد که اتفاق ناگواری نیفتد و سالم از در خانه بیرون بروند. صدای مهیبی به گوش رسید. حدس کروکر به واقعیت تبدیل شده بود و حالا آتش زبانه کشان به آنها نزدیک می‌شد. کروکر آخرین رمقش را جمع کرد و خانم وین را بیرون کشید.

صدای آژیر ماشینهای آتش‌نشانی از مسافتی دور به گوش می‌رسید. وقتی کروکرِ خسته سرانجام پس از کوشش بسیار به پاگرد طبقهٔ پایین رسید، با خودش گفت بهتر است کمی توقف کند و ضربان قلب خانم وین را کنترل کند. دبرا وین در این مدت واکنشی نشان نداده و حتی کلمه‌ای حرف نزده بود. کروکر نگران بود و با خودش می‌گفت نکنده زن

بقیه در صفحه ۴۹

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است



فروشنده‌ها...

...من آنقدر شعور داشتم که بدانم وقتی قرار است یک عروس و داماد جوان به آن خانواده اضافه شوند، حضور من در آن خانه "وصله ناجور" است!...

بر اساس سرگذشت؛ ترانه

درد "چه کنم" را در نگاه "دایی عارف" می‌دیدم، درست شبیه پسرش "محمود" که به راحتی می‌شد استیصال را در چشمانش دید. هر دو پر از مهربانی بودند و شرمندگی را به راحتی می‌شد در رفتارشان دید. کافی بود یک جمله بگویم تا غرور "دایی عارف" بشکند و "محمود" هم از خجالت آب شود.

عارف، دایی من نبود. دایی مادر مرحومم بود که من از همان بچگی دایی صدایش می کردم. از همان زمانی که زبان باز کردم و به جای گفتن "مامان" و "بابا" یاد گرفتم که بگویم، دایی، یا زن دایی!...

تا اینکه چند سال بعد، یعنی کلاس اول دبستان بودم که "دایی عارف" سوالی را که بارها از او یا "زن دایی زینت" پرسیده بودم که: "پدر و مادرم چطوری مُردن؟" اینطور پاسخ داد:

ـ بابا و مامانت عاشق هم بودن، وضع پدرت هم خوب بود، یعنی اونقدر داشت که دستش به دهنش برسه، واسه همین خیلی از فک و فامیلاش و حتی عمو و عمه‌ات عین مگسهایی که دور شیرینی می‌چرخند، تا می‌تونستند ازش می کندن، اما از وقتی مادرت زنش شد جمعش کرد. یعنی دیگه نگذاشت بابات بشه "گاوصندوق" فامیلش تا راه به راه بدوشنش! اونها هم وقتی از آلاف و الوف سفره بابات افتادند، شدند دشمن مادرت. در عوض بابات بیشتر عاشق مادرت می‌شد، مخصوصاً از موقعی که فهمید تو رو بارداره، مثل پروانه دورش می گشت و... ولی امان از موقعی که اجل از راه میرسه و با حضرت مرگ هم که نمیشه معامله کرد، کاش اون شب زمستون، مادرت که تو رو هفت ماهه حامله بود ویار آلبالو نمی کرد. کاش بابات اونقدر عاشقش نبود که آخر شب مادرت رو سوار ماشینش کنه و ببردش "لواسان" تا هر طور شده براش آلبالو جور کنه. کاش یکدفعه "درد زایمان" مادرت بیموقع از راه نمی‌رسید و بابات برای اینکه زودتر برسوندش بیمارستان، توی پیچهای جاده با سرعت نمی‌رفت و کاش اون پیرمرد روستایی که برای سره‌ها و کبکها میان برفها تله گذاشته بود نصفه شب به سرش نمی‌زد که بره ببینه تله هاش پر شدن یا نه؟ و... اما همه این "ای کاش"ها تبدیل شد به یه حسرت تا وقتی اون پیرمرد وسط جاده سبز شد، بابات بکوبه رو ترمز و یخهای کف آسفالت "سُرش" بدن و بره تو خاکی و ماشین دو تا معلق بزنه و اون فاجعه رخ بده! شاید اگه همون پیرمرد چوپان صیاد اون شب مردانگی نمی کرد و از جاده اصلی کمک نمی آورد، همون شب هر سه نفرتون مرده بودین، اما قسمت این بود که مادرت تا بیمارستان زنده بمونه و با چشم باز کردن تو، چشمای خودش بسته بشه. تقدیر پدرت هم این شد که به خاطر ضربه‌ای که به نخاعش وارد شد آسیب جدی ببینه، اما با اینکه دکترها گفتند بیشتر از چند ماه زنده نمی‌مونه، لابد به عشق دیدن تو بود که چهار سال زنده موند تا بالاخره همون نخاع آسیب دیده باعث شد همه براش فاتحه بخونن، پدرت اما توی اون چهار سال یه اشتباه بزرگ کرد، یعنی با اینکه برادر و خواهرش بارها بهش گفتند زمین و خانه رو بفروشه و پولش رو در اختیار اونا بگذاره تا باهاش کار کنند، آقا سهراب ـ پدرت ـ قبول نکرد و به نیّت اینکه آینده تو تامین بشه رفت با یک نفر شریک شد و اون بی‌معرفت هم با اینکه رفیق قدیمیش بود، اما از غفلت سهراب استفاده کرد و تا پدرت به خودش بیاد، پولها رو بالا کشید و فلنگ رو بست و رفت که رفت. اونم درست تو روزهایی که حال بابات هر روز بدتر می‌شد و حتی نمی تونست دنبال دادگاه و شکایت بره!

اینطوری بود که تو موندی واسه ما. مادرت که خواهر و برادری نداشت، عمه و عموت هم بعد از هفتم بابات دیگه یه سر هم اینجا نزدن که مبادا من بهشون بگم: "ترانه بچه برادرتونه."...

ولی ما مشکلی نداشتیم، یک پسر به اسم محمود داشتیم و همیشه دلمون می‌خواست یک دختر هم داشته باشیم که بعد از فوت بابات به خودمون گفتیم "ترانه هم دختر خودمونه..."

دایی عارف بارها این قصه را برایم گفته بود، اما حالا و در شرایطی که من بیست و یک سالم بود، چاره‌ای نداشتم جز اینکه از منزلشان بروم. نه اینکه مجبورم کنند، اما شرایط زندگیشان طوری شده بود که باید می‌رفتم. پسر دایی عارف که همیشه او را "داداش محمود" صدا می کردم بعد از یکسال که دختری را عقد کرده و قرار بود ماه آینده عروسی کنند، از کار بیکار شد و چون پولی هم نداشت که بتواند جایی را اجاره کند، با اصرار خانواده زنش که: "یا عروسی کن و زنت را ببر، یا طلاقش بده" مجبور شده بود زنش را به خانه شان بیاورد؛ یک آپارتمان ۸۵متری دو خوابه که همه دار و ندار دایی عارف بود! من هم آنقدر شعور داشتم که بدانم وقتی قرار است یک عروس و داماد جوان به آن خانواده اضافه شوند، حضور من در آن خانه "وصله ناجور" است! البته دایی عارف و زن دایی زینت خیلی مقاومت کردند، حتی محمود حاضر بود به خاطر اینکه من نروم چند ماه با خانواده زنش بجنگد تا شغلی پیدا کند و... اما من قبول نکردم. نمی‌خواهم دروغ بگویم که "فقط به خاطر این مسئله می‌خواستم بروم" راستش رابخواهید خودم هم دوست داشتم مستقل شوم. یعنی این اواخر از سختگیری های "دایی عارف" به تنگ آمده بودم و دلم هم نمی‌خواست حرمتش را بشکنم پس دیدم بهترین کار رفتن است. هرچند بیگدار به آب نمی‌زدم. دایی عارف بارها گفته بود که پس از آن تصادف لعنتی که مادر و بعد پدرم را گرفت، دایی عارف همان ماشین چپی و درب و داغان را می‌فروشد و پولش را در بانک می گذارد

اولین درسی که والدین باید به فرزندان خود بیاموزند، صداقت است ● نیلوفر نهاوند

و حالا پس از این همه سال آن پول با سودهایی که هر ماه به آن اضافه می‌شد ۲۰ میلیون تومان شده بود. با این پول می‌توانستم یک آپارتمان کوچک با کمی اجاره تهیه کنم. این فکر را اولین مرتبه "پروانه" پیشنهاد کرد، بهترین و تنها دوست صمیمی‌ام که اتفاقاً از دوستان خانوادگی خود "دایی عارف" هم بود. دایی زیاد دوست نداشت من با او رفاقت کنم! ولی من پروانه را خیلی دوست داشتم و موقعی که گفتم: "دایی بالاخره قبول کرد مستقل شوم"... همین پروانه بود که آنقدر به این در و آن در زد تا بالاخره توسط پسرعمه‌اش که در یک کارخانه کار می‌کرد برایم شغلی پیدا کرد. وقتی هم به "دایی عارف" گفتم پروانه این کار را برایم پیدا کرده، ابتدا کمی جا خورد، اما بعد خندید و گفت: شاید هم حق با توئه و پروانه واقعاً دوست خوبی باشه!

***

ساعت هفت و نیم صبح شنبه داخل کارخانه شدم. با اینکه می‌دانستم ساعت کار از ۸ شروع می‌شود، از بس پروانه در مورد سرکارگر آنجا به من هشدار داده بود که "خیلی سختگیره" مخصوصاً زودتر خود را به محل کارم رساندم. هرچند که خیالم راحت بود که "پسرعمه اش" هوایم را دارد و این برایم پشتگرمی بود.

محل کارم یک کارخانه تولید لوازم پلاستیکی بود و قرار بود من برای شروع، پای یکی از دستگاهها بایستم و موقعی که کمی کار یاد گرفتم "جمشید" پسرعمه پروانه شغل بهتری برایم جور کند.

نیمساعتی داخل کارگاه نشستم تا بقیه پرسنل ـ که اکثرشان هم دختر و زن بودند ـ از راه رسیدند و مشغول سلام و علیک و معارفه بودیم که یکدفعه صدایی مثل رعد در سالن پیچید و همه ساکت شدند: امروز قراره اینجا کنفرانس برگزار بشه؟... بچه‌ها که پراکنده شدند و "سلام آقا قدیر" گفتند، فهمیدم همان سرکارگر بداخلاق است که ورودش را با فریاد اعلام کرده بود. بعد هم یکراست آمد سراغ من و به جای اینکه جواب سلامم را بدهد پرسید: کارگر جدید شما هستی؟

کمی بهم برخورد و پاسخ دادم:

"من پرسنل جدید هستم..."

حتی نگاهم نکرد و گفت: "اینجا همه کارگرن؛ حتی اگه لیسانس زبان اسپانیایی باشن! اصلاً هم فکر نکن فقط شما ۱۵۰ واحد دانشگاهی پاس کردی... نصف این بچه‌ها لیسانس دارند... حالا هم بیا تا بهت بگم با کدام دستگاه باید کار کنی و کارت چطوریه!...

چنان محکم حرف می‌زد که اصلاً جرات نکردم نگاهش کنم. با حرفهایی که پروانه زده بود انتظار داشتم با یک پیرمرد یا مرد میانسال روبرو شوم نه یک جوان ۲۷ ساله!... قدیر که اخم و ترشرویی‌اش مجال نمی‌داد به چهره مردانه‌اش فکر کنی، مرا تا کنار یک دستگاه برد و گفت:

ـ شما با این دستگاه کار می‌کنی. کارش زیاد سخت نیست، الان مریم خانم میاد بهت یاد میده که چطوریه و... یک مرتبه حرفش را قطع کرد و نگاهی به دستهایم انداخت و گفت:

ـ با این ناخنهای بلند و مانیکور زده که نمی‌تونی کار کنی، یعنی به درد کار ما نمی‌خوری... بعد هم یک کمد را گوشه کارگاه نشانم داد و گفت:

ـ داخل اون کمد ناخنگیر هست، تا ناخنهات رو کوتاه کنی، مریم خانم هم میاد و...

ـ آقا قدیر... مهد کودک که باز نکردی... چیکار به دست وبال دختر مردم داری؟ اگه نتونست کار کنه اون وقت بهش بگو...

اینها را جوان خوش قیافه‌ای گفت که تازه وارد کارگاه شده بود. "جمشید" بود، پسرعمه "پروانه" که عکسش را در موبایلش نشانم داده بود. جمشید همینطور یکریز داشت می‌گفت که "قدیر" حرفش را قطع کرد و تند و محکم گفت:

ـ تو چیکاره‌ای که به من میگی چی کار کنم و چیکار نکنم؟ فقط مامور خرید مواد اولیه‌ای... خلاص!

جمشید با اینکه رنگش پریده بود برای اینکه پیش من کم نیاورد گفت: تو هم فقط سرکارگر اینجایی، منو آقای عابدی استخدام کرده نه تو...!

قدیر "توک" سبیلش را لای دندان گرفت و سر تکان داد و به طرف تلفنی که به دیوار وصل بود، رفت و شماره دفتر رئیس کارخانه را گرفت و گفت:

ـ آقا عابدی ده بار بهت گفتم تکلیف منو با این "شازده پسر" روشن کن، فکر کردی شوخی می‌کنم؟ تسویه حساب منو آماده کن دارم میام!

قدیر اینها را گفت و رفت گوشه کارگاه و روپوش سبزرنگش را در آورد و به جای کاپشنش به جالباسی آویزان کرد و کاپشن پوشید. اگر پروانه قبلا برایم نگفته بود که تمام کار فنی کارخانه روی شاخ سبیل قدیر می‌چرخد و آقای عابدی به هیچ وجه او را از دست نمی‌دهد، شاید از دیدن صاحب و مدیر کارخانه که دوان دوان داخل کارگاه شد تعجب می‌کردم! ولی آن لحظه وقتی آقای عابدی شروع کرد به ناز کشیدن از قدیر برایم عجیب نبود:

"تو چرا زود قهر می‌کنی؟ جمشید غلط کرده که سر به سرت میذاره، همین جا و جلوی همه اعلام می‌کنم که اگه یه بار دیگه جمشید یا هر کس دیگه‌ای به آقا قدیر بگه بالای چشمت ابروست، اخراجه!"

جمشید که سرش را انداخت پایین، قدیر سرش را بالا گرفت و صاحب کارخانه هم برگشت به ساختمان مدیریت، اما قدیر ول کن من نبود و گفت: "می‌خوای برم ناخنگیر رو برات بیارم خانم لیسانسه؟!"

چقدر دلم می‌خواست آن لحظه دشنامی نثارش کنم، اما حرفی نزدم و به طرف کمد رفتم...

اما قصه من و جمشید و قدیر تازه شروع شده بود. این را عصر همان روز و موقعی که پروانه آمد دم کارخانه و دوتایی سوار ماشین جمشید شدیم و قدیر نگاهمان کرد فهمیدم!

***

اگرچه یک روز در میان بعد از تعطیلی کارخانه به منزل دایی عارف می‌رفتم، اما تقریبا هر شب وقتم را با پروانه و پسرعمه‌اش می‌گذراندم. کاملاً معلوم بود که پروانه تلاش می‌کند من و جمشید با هم صمیمی شویم، من هم بدم نمی‌آمد، نه اینکه عاشق جمشید شده باشم، اما کنارش شاد بودم و این از همه چیز برایم مهمتر بود.

با گذشت ماه اول، صمیمیت من و جمشید روز به روز بیشتر شد و در کارخانه نیز در اوقات استراحت و وقت ناهار، معمولا کنار هم بودیم و این از چشم قدیر دور نبود. مثل آن روز که جمشید داشت چند تا فیلم از داخل موبایلش نشانم می‌داد و می خندیدیم که قدیر یکدفعه پیدایش شد و بی‌مقدمه گفت: "اگه جوکهاش خیلی باحاله بگین تا ما هم بخندیم"... جمشید که به سفارش آقای قربانی دیگر با سرکارگر بگومگو نمی‌کرد، پوزخندی زد و گفت: "به همین زودیها جیگرت رو می‌سوزونم!"

قدیر نگاهش کرد و جمشید دور شد. من هم سرم را انداختم پایین و خواستم بروم که قدیر گفت: "گوش کن ترانه خانم! این امامزاده‌ای که بهش دخیل بستی شفا که نمیده هیچی، علیلت هم می‌کنه!"

من که از تندگویی های قدیر خسته شده و منتظر بهانه بودم و حرفی هم که جمشید زده بود جرات لازم را نصیبم کرده بود، لبخندی زدم و گفتم: می‌تونم اینطوری برداشت کنم که داری حسادت می‌کنی...؟!

قدیر از آن دسته آدمهای بود که هرگز از شنیدن حرفی جا نمی‌خورد و اگر هم شوکه می‌شد حتما جوابی در آستین داشت، مثل همان لحظه که لبخندی زد و گفت: "اوایل آره... اما حالا که می‌بینم لایق جمشید هستی نه!"... حرفش تکانم داد و با دلخوری گفتم: "شما چرا اینقدر تلخی؟"

با نگاهش جمشید را نشانم داد و گفت: "نگران نباش... این روزها چایی شیرین اطرافت زیاده..." این را گفت و رفت و من سکوت کردم. اما غروب همان روز سرانجام جمشید حرف دلش را زد:

ـ ترانه، من دیگه نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم... من عاشقتم... با من ازدواج می‌کنی؟

راستش را بخواهید از چند روز قبل انتظار شنیدن این حرف را از او داشتم، یعنی پروانه به من گفته بود که پسرعمه‌اش قصد دارد همین روزها به من پیشنهاد ازدواج بدهد. به همین خاطر آمادگی‌اش را داشتم. لبخند زدم و گفتم: "امشب به داییم میگم و قرار خواستگاری رو می‌گذاریم!" جمشید هم بلافاصله "النگو"ی طلایی را که کادو کرده بود به دستم انداخت و قرار شد فردا خبرش را به او بدهم.

شب وقتی موضوع را به دایی عارف گفتم فقط نگاهم کرد و لبخند زد و گفت: انشاء الله که مبارکه، بگذار من با زن داییت حرف بزنم، فردا بهت خبر میدم...

فردا صبح وقتی خبر موافقت دایی عارف را به جمشید

بقیه در صفحه ۵۷

مسلم آژ

تشنه عاشقی

(قسمت اول)

قبل از هر حرفی:

ماه زیبای رمضان در اوج گرمای تیر ماه سال ۱۳۶۱ شور و حال وصف ناشده‌ای در میان رزمندگان به وجود آورده بود. دلاورمردان ایران در روزهای پایانی تیرماه که گرمای شدید و سوزان که دمای هوای خوزستان به ۵۰ درجه می‌رسید، آماده حمله به مواضع دشمن می‌شدند. رزمندگان در سخت‌ترین شرایط از موانع بیشمار و انبوه استحکامات پیچیده دشمن گذشتند و برای نخستین بار با نفوذ به داخل خاک عراق ضربات سهمگینی به ارتش صدام وارد کردند. از جانفشانی و فداکاری فرزندان ایران در عملیات رمضان سالها می گذرد، اما زمینهای کوشک، طلائیه و شلمچه خاطرات جانفشانیهای رزمندگان را همچو گنجی در سینه خود جای داده است و حالا ما در گفت‌وگویی اختصاصی با "علی نیکو گفتار صفا" از فرماندهان و جانبازان دفاع مقدس از فداکاری نیروهای "تیپ ۲۷ محمد رسول ا...(ص)" در عملیات رمضان برایتان می گوییم. نیکو گفتار که در این عملیات فرماندهی یکی از گروهانهای گردان حمزه را عهده دار بود، از حضور رزمندگان گردان در مرحله سوم عملیات اینگونه گفت...



نیروهای قوای محمد(ص) در سوریه

دشت صاف

زمزمه شروع عملیات از جبهه‌های جنوب به گوش می‌رسید و با آنکه هنوز در غم و اندوه فراق فرمانده دلاور خود "**حاج احمد متوسلیان**" بودیم، با فرماندهی حاج همت و بازسازی نیروها به سرعت راهی شهر اهواز شدیم. هوا گرم و شرجی بود و گرمای طاقت فرسا که حرارت آن به ۵۰ درجه می‌رسید نفس کشیدن را برایمان سخت کرده بود که نیروهای گردان حمزه در یکی از مدارس شهر اهوازمستقر شدند. حاج همت همراه با دیگر فرماندهان تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) راهی منطقه عملیاتی شدند تا به بازدید و بررسی محورهایی که مرحله اول و دوم "عملیات رمضان" در منطقه انجام شده بود، بپردازند. درعملیات رمضان شناسایی‌ها بیشتر توسط عکسهای هوایی انجام گرفته بود و فرماندهی به این نتیجه رسید که همه نیروها می‌بایست نسبت به محور عملیاتی تیپ توجیه شوند تا بهتر بتوانند در این دشت صاف و هموار که هیچ عارضه طبیعی در آن وجود نداشت، از تواناییهای شخصی خود بهره‌مند شوند. بعد از آنکه حاج همت کار توجیه نیروها را به پایان رساند، رزمندگان گردان حمزه آماده شرکت در مرحله سوم عملیات بودند. عصر روز ۲۹ تیر ماه سال ۱۳۶۱ بود که نیروهای گردان حمزه سوار بر اتوبوسها راهی منطقه عملیاتی شدند. همراه با "نصرت ا... قریب" فرمانده گردان به مقر فرماندهی تیپ رفتیم. حاج همت به دلیل لغو عملیات از ما خواست که نیروها به استراحت بپردازند و سرحال و قبراق خود را آماده حمله در شب بعد کنند. همراه با یکی از نیروهایی که به منطقه عملیاتی آشنا بود نیروهای گردان حمزه را در نزدیکی "**پاسگاه زید**" مستقر کردیم.

هوا که روشن شد نیروهای گردان در تکاپوی رفتن به خط مقدم بودند. یکی از دوستان که از اهواز آمده بود نامه‌ای به همراه داشت که متعلق به رحمان (حسین) اسلامی فرمانده یکی از گروهانها بود. اسلامی بعد از برگزاری مراسم عقد بود که با نیروها راهی منطقه عملیاتی شد. همچنانکه نامه همسرش را در دست گرفته بود با همان حجب و حیای همیشگی و خنداخند رو به دوستان کرد و گفت:

"ای بابا! حالا چه وقت آمدن نامه بود".

رزمندگان باید هرچه سریعتر راهی خط مقدم می‌شدند، اما تیپ ۲۷ که به تازگی از سوریه باز گشته بود امکانات کافی و خودرو و نفربر زرهی چندانی نداشت. بنابراین نیروهای گردان حمزه با سه دستگاه خودرو تویوتا وانتی که در اختیار داشتند به ناچار کار انتقال نیروها به خط مقدّم را آغاز کردند.

کار سخت و دشواری بود و تا جایی که به یاد دارم آخرین گردانی بودیم که نیروهایش در آن شب به پشت خاکریز رسید و در انتظار فرمان حمله بود.

در پیش روی ما دشتی صاف و هموار وجود داشت که ارتش بعث موانع و تله‌های انفجاری بیشماری بر سر راهمان قرار داده بودند. رزمندگان می‌بایست با اسلحه‌های سبک کلاش و آرپی‌جی به مواضع دشمن یورش می‌بردند و نبرد با نیروهای زرهی دشمن را در این دشت بدون عارضه و جان پناه ادامه می‌دادند.

> **تانکها و نفربرها در آتش می‌سوختند و درحال پاکسازی سنگرهای دشمن بودیم که ناگهان در چند کیلومتر جلوتر و در روبرویمان داخل دشت با کوهی از آتش روبرو شدیم.**

تشنگی و آب میوه خنک

در تاریکی و سیاهی شب بود که نیروهای گردان در یک ستون و پشت سر هم به سوی مواضع دشمن به راه افتادیم. قریب و "حسن زمانی" معاون گردان پیشاپیش ستون نیروها قرار گرفته بودند و ما در میانه ستون کنار رزمندگان گروهان به پیشروی ادامه می‌دادیم. رزمندگان واحد تخریب می‌کوشیدند معبری در میدان مین احداث کنند که درگیری و نبرد با نیروهای بعثی شدت گرفت. رگبار گلوله‌های تیربار دشمن همراه با آرپی‌جی به

درباره فرمانده جانباز



علی از بچه‌های خیابان طیب یکی از قدیمی‌ترین محله‌های تهران است که در سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد. با شروع حرکتهای مردمی و پیروزی انقلاب بود که برای حراست از نهال نوپای انقلاب در پاییز سال ۱۳۵۸ به سپاه پاسداران پیوست و درگردان چهار سپاه به خدمت مشغول شد. با شروع درگیریهای ضد انقلاب در کشور بود که راهی کردستان شد و به همراه شهید پیچک درکنار شهید صیاد شیرازی در سنندج و بانه به ماموریتش ادامه داد. بعد از رفتن به مریوان بود که در کنار حاج احمد متوسلیان و یارانش قرار گرفت و در آزادسازیهای ارتفاعات مرزی حضور داشت. در روزهای نخست جنگ تحمیلی بود که او به سرپل ذهاب رفت و در کنار محمد بروجردی و دیگر همرزمانش به دفاع از مرزهای میهن پرداخت. بعد از عملیات فتح المبین از تیپ ۲۵ کربلا هم او به دوستان و همرزمان سابقش در تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) پیوست و همراه آنها در عملیاتهای مختلف حضور داشت.

نیکو گفتار در گروهان عاشورا جزء اولین پاسدارانی بود که به دوره‌های کماندویی اعزام شد و در این دوره، علاوه بر آموزشهای سخت، به یادگیری دوره چتربازی و سقوط آزاد پرداخت. بعد از پایان دوره کماندویی بود که او به همراه سردار "شهید بهرام شهیریان" فرمانده گردان عاشورا به لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ص) پیوستند.

نیکو گفتار در طول دوران خدمت خود بیش از ۵۰ ماه حضور در جبهه‌های نبرد در عملیاتهای مختلف کشور را تجربه کرد. فرماندهی گروهان، معاون گردان و همچنین معاونت واحد عملیات تیپ ابوذر در لشکر ۲۷ از جمله مسئولیتهای اوست و حالا او از جانبازان دفاع مقدس است.

سوی رزمندگان که در حال عبور از میدان مین بودند، شلیک می‌شد. تعدادی از رزمندگان در داخل میدان مین به شهادت رسیدند و عده‌ای دیگر زخمی وخونین منتظر کمک بودند.

صدای انفجار و صفیر گلوله هم با ناله مجروحان در هم می‌پیچید و در این میان رحمان (حسین) اسلامی فرمانده دلاور گردان می کوشید نیروهایش را به سنگرهای دشمن در بالای خاکریز برساند که ناگهان گلوله دشمن پیشانی او را شکافت و اسلامی آسمانی شد.

تانکها و نفربرها در آتش می‌سوختند و درحال پاکسازی سنگرهای دشمن بودیم که ناگهان در چند کیلومتر جلوتر و در روبرویمان داخل دشت با کوهی از آتش روبرو شدیم.

بعد از شهادت فرمانده و با دلاوری عجیب رزمندگان بود که در حمله‌ای برق آسا سنگرهای دشمن در هم کوبیده شدند.

قریب همراه با نیروهای دو گروهان توانست سنگرهای دشمن در خاکریز خط مقدم آنها را منهدم کند وسپس در دشت صاف و هموار برای ادامه ماموریت گردان به پیشروی ادامه داد. به پشت خاکریز دشمن که رسیدم در زیر نور گلوله‌های منور با دیدن تانکها و نفربرهای دشمن که در پشت خاکریز باقیمانده بودند، به خود آمدم!

پس از حرکت نیروهای گروهان جلوگیری کردم و از جلال ده بزرگی نیروی شجاع و دلیر گروهان خواستم همراه با نیروهای یک دسته به طرف راست خاکریز حرکت کند و خود به همراه دسته‌ای دیگر از رزمندگان از سمت چپ به پاکسازی و انهدام تانکهای دشمن در پشت خاکریز پرداختم.

با شلیک گلوله‌های آرپی‌جی بود که تانکها را هدف قرار می‌دادم و از دیگر رزمندگان می‌خواستم با انداختن نارنجک به داخل نفربرها به انهدام آنها بپردازند. اولین تانکهای دشمن که منهدم شدند یکدفعه نیروهای بعثی از داخل سنگرها بیرون آمده و در تاریکی شب پا به فرار گذاشتند. آن شب با شلیک پیاپی آرپی‌جی حدود ۱۳ تانک دشمن را منهدم کردم و بر اثر شلیکهای پی در پی خون از هر دو گوشم جاری بود و دیگر صدایی نمی‌شنیدم.

رزمندگان از تانکها و نفربرها بالا می‌رفتند و با انداختن نارنجک آتشزا داخل خودروهای زرهی، جهنمی از آتش و دود درمنطقه به راه انداخته بودند. تانکها و نفربرها در آتش می‌سوختند و درحال پاکسازی سنگرهای دشمن بودیم که ناگهان در چند کیلومتر جلوتر و در روبرویمان داخل دشت با کوهی از آتش روبرو شدیم.

بیسیم را به گوش خود دور و نزدیک می‌کردم تا بتوانم با فرمانده گردان تماس برقرار کنم، اما بر اثر شلیک آرپی‌جی دیگر صدایی نمی‌شنیدم.



ایستاده ازچپ نیکوگفتار،قریب،منتظری ونشسته ازچپ شهیدرحمان اسلامی

در این شرایط با فریادهای بیسیمچی و لب خوانی او بود که فهمیدم دیگر رزمندگان گردان که به پیشروی ادامه داده بودند به محل تجمع تانکهای دشمن رسیده‌اند. جایی که ارتش بعث به محض تاریک شدن هوا، برای در امان ماندن تانکها از حملات احتمالی رزمندگان، آنها را به آن نقطه منتقل کرده بود. اما رزمندگان گردان با دیدن انبوهی از خودروهای زرهی با آرپی‌جی و نارنجک به انهدام آنها پرداختند و حالا خودروهای زرهی در آتش می‌سوختند و زبانه‌های آتش منطقه را همانند روز روشن کرده بود. سنگرهای دشمن که پاکسازی شد بر سرعت گامهایمان افزودیم. در میانه راه با گروهی از نیروهای نظامی روبرو شدیم و به تصور آنکه نیروهای گردان هستند به آنها نزدیک شدیم اما به سرعت فهمیدیم که نیروهای فراری بعثی هستند که از معرکه جنگ گریخته‌اند و سرگردان در منطقه به دنبال راه نجاتی می گردند.

در ادامه ماموریتمان بود که بعد از ساعتها پیاده‌روی در پشت کانال عمیقی از حرکت بازماندیم. قبل از عملیات با دیدن عکسهای هوایی از وجود کانال که توسط واحد مهندسی ارتش صدام در منطقه حفر شده بود، آگاهی داشتیم. بنابراین با بیسیم رسیدن نیروهای گروهان را به کنار کانال به اطلاع فرمانده گردان رساندم. قریب اصرار داشت برای اطمینان بیشتر داخل کانال شوم چرا که در میان عده‌ای شایع شده بود که نیروهای دشمن در کف آن قیر ریخته‌اند.

کانال حدود دو و نیم متر عمق داشت و آن را به گونه‌ای حفر و تراشیده بودند که دیواره‌های خاکی آن صاف بود و پایین رفتن و بالا آمدن از آن بدون وسیله، کاری ناممکن به نظر می‌آمد.

با انعکاس نور گلوله‌های منوّر بود که فهمیدم در انتهای کانال فقط آب است. نیروهای بعثی خاک کانال را از منطقه خارج کرده بودند تا هیچ عارضه و جان پناهی در این دشت صاف وجود نداشته باشد. در آنسوی کانال و در فاصله‌ای حدود ۱۵۰ متر زمین منطقه را با موانع نظامی بسیار پیچیده برای حفاظت از "شهر بصره" مسلح کرده بودند. دژی مستحکم که خاکریزهای مثلثی معروف در روبرویمان قرار گرفته بود. مثلث بزرگی که سه مثلث متوسط را در خود جای داده بود و در میان هر یک از این مثلثها سه مثلث دیگر قرار داشت. در راس هر مثلث سنگری بود که قبضه توپ ضدهوایی در آن کار گذاشته بودند و در انتهای هر ضلع مثلث سنگرهای تیربار قرار گرفته بود و نیروهای بعثی از روی دژ بر کانال و دشت تسلط کامل داشته و هر جنبنده‌ای را هدف گلوله‌های خود قرار می‌دادند. فرمانده گردان از حسن زمانی خواست از سمت راست و در کنار کانال به حرکت ادامه دهد و من به همراه نیروهای گروهان از سمت چپ در امتداد کانال گسترش یافتیم تا منطقه را شناسایی کنیم.

نبرد با دشمن و کیلومترها پیاده‌روی در گرمای منطقه باعث شده بود از ضعف و تشنگی شدید گلویم به سوزش در آید و بیحال به حرکت ادامه دهم. ناگهان با یک نفربر روبرو شدیم و از حرکت بازماندیم. شنیدن لهجه شیرین اصفهانی از اطراف نفربر نور امیدی در دلهایمان روشن کرد. رزمندگان تیپ امام حسین (ع) بودند که بعد از شکسته شدن خط دشمن توسط نیروهای گردان حمزه به نزدیکی کانال آمده بودند. همراه با شمشکی بیسیمچی گروهان به نفربر نزدیک شدیم تا شاید قطره آبی برای گلوی خشک شده‌مان پیدا کنیم.

در پشت نفربر را که باز کردم با صحنه شگفت انگیزی روبرو شدم. داخل نفربر پر بود از بسته‌های آبمیوه که در داخل یخ بودند. به سرعت شروع به خارج کردن آبمیوه‌ها کردم و به همرزمانم می‌دادم. از عطش و خشکی و سوزش گلو چهار پنج آبمیوه را باز کردم و یکی پس از دیگری شروع به خوردن آنها کردم.

دیگر سرحال و قبراق شده بودم و پس از بررسی کانال فهمیدم که با عرض زیاد و عمق طولانی بدون نردبان و وسیله، امکان رد شدن از آن وجود ندارد. همرزمان در حال خوردن آبمیوه بودند که یکدفعه صدای غرش هواپیما درمنطقه پیچید. پرواز جنگنده‌های دشمن در شب در منطقه عملیاتی بی‌سابقه بود، حیرت زده به دنبال صدا آسمان را نگاه می کردم که ناگهان با گلوله‌های منور خوشه‌ای که در بالای سرمان از آسمان به سمت زمین می آمدند روبرو شدیم تا آن زمان این همه گلوله منور در آسمان ندیده بودم. منطقه همچون روز روشن شد و به دنبال آن گلوله‌های تیربار دشمن بود که از روی مثلثی‌ها به سوی ما شلیک می‌شد. به سرعت از نیروها خواستم هر چه سریعتر از کانال فاصله بگیرند. اندکی دورتر از کانال در محلی که نور کمتر بود و دید دشمن محدود، روی زمین دراز کشیدیم که فرمانده گردان از ما خواست برگردیم و...

ادامه دارد

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

سلاحهایی برای مبارزه با دشمن دندانها

شایدعجیب باشد که در قرن بیست و یکم که دانش مردم درباره سلامتی خودشان بالا رفته گزارشی تهیه کنیم که درباره یکی از بدیهی ترین مسائل بهداشتی امروز است: سلامتی دهان و دندان. امروز همه می دانند سلامتی دندانها به معنی سلامتی کل بدن است. همه می دانند باید مسواک کنند و بیشتر مردم هم این قانون را رعایت می کنند اما هنوز خیلی از مردم نمی دانند برای سلامتی بیشتر دهان و دندان چه کنند و خبر ندارند که برخی از عادتهای معمولی ما برای دندانهای آنها چه زیانهایی دارد. در این گزارش با حقایق تازه‌ای درباره بهداشت دندانها آشنا خواهید شد و اگر کسی از کودکی مسائل ساده‌ای را رعایت کند، تا پایان عمر مروارید خواهد داشت.

با دندانت مهربان باش

شما از مراقبت دندان چه می‌دانید؟ شاید مثل خیلی‌ها نخستین پاسخی که به ذهن تان می آید این است که به موقع و روزی سه بار مسواک می‌زنم دیگر چرا باید نگران بهداشت و سلامت دندانهایم باشم؟ اما آیا می‌دانید مسواک زدن که بارها درباره فوایدش شنیده‌ایم و به ما توصیه شده، تکنیک چندان موثری نیست؟ ممکن است شما هم این اتفاق ناخوشایند را تجربه کرده باشید که بعد از سالها مسواک زدن مرتب، دندانتان به هر گرما و سرمایی حساس شده و بعد از نوشیدن یک فنجان چای گرم یا خوردن بستنی، اذیت شده‌اید. حتماً بی آنکه بخواهید یا متوجه باشید لایه محافظ یا همان مینای دندان نازک شده و لایه زیرین دندان را هم حساس کرده است.

شاید شما هم هر بار از روی اجبار و فقط برای رفع مسئولیت، مسواک را گرفته‌اید و تند تند با خشونت و عجله به دندانها کشیده‌اید اما آیا می‌دانید بهتر است به جای این کار، هر بار دو دقیقه برای مسواک زدن وقت بگذارید و خیلی آرام مسواک بزنید.

دکتر ایان سوان، دندانپزشک و سرپرست سلامت دندان و دهان کانادا می گوید:

"یک مثال می‌زنم که برای همه خیلی آشناست. بیماران ما به این افتخار می کنند و به خودشان می بالند که خیلی محکم مسواک می‌زنند اما نمی دانند که در واقع با این کار به دندانهایشان لطف نمی کنند و برای خراب و آسیب پذیر شدن دندانها بستر مناسبی فراهم می کنند."

مساله مهم این است که روزهای اولی که هر کدام از عادتهای رعایت سلامت و بهداشت در ما شکل می گیرد، آنقدر آگاه و مطلع نیستیم که این عادتها را درست و اصولی در خودمان شکل بدهیم. اگر از ابتدا خیلی درست و اصولی نکات بهداشتی را بیاموزیم، خیلی از کارهای نادرست را انجام نمی دهیم. رعایت بهداشت دندانها و رسیدگی به این مرواریدهای گرانبها هم یکی از این موارد مهم است و ما بیشتر وقتها ناخواسته اشتباه می کنیم و با این ناآگاهی‌ها به خرابی دندانها دامن می‌زنیم. فراموش نکنید که دندانها یکی از مهمترین و گرانبهاترین هدایای الهی هستند که مستقیماً با سلامتی کل بدن ما ارتباط دارد زیرا تا درست نخوریم و نجویم، نمی توانیم ادعا کنیم بدنی سالم داریم.

دکتر مارک پارهار، دندانپزشک و متخصص ریشه‌شناسی پورت مودی در کانادا که به طور اختصاصی در زمینه مغز دندان و بافتهای اطراف ریشه فعالیت می کند، می گوید: "مردم معمولاً برای سلامت دندان خود اهمیت چندانی قائل نیستند و از بین بخشهای مختلف سلامت، حق تقدم و اولویت زیادی به دندان نمی دهند." دکتر پارهار و همکارانش پس از سالها فعالیت در حوزه دندانپزشکی، توصیه‌هایی دارند که مهمترین آنها را در این گزارش می خوانید.



آب، سرور نوشیدنی‌هاست و شاید شما هم معتقدید باید فقط آب معدنی بخورید اما هیچ می‌دانید که ضررش برای دندان ۲۵ درصد از آب معمولی بیشتر است؟

۱. اگر بعد از غذا خوردن مسواک می‌زنید...

یکی از عادتهای شما این است که صبح به صبح بعد از بیدار شدن از خواب و خوردن صبحانه، فوری مسواک دست می گیرید و به جان دندانهایتان می‌افتید. دکتر پارهار می گوید آفرین به این عادت خوب اما زمان‌بندی مسواک زدنتان به تغییراتی نیاز دارد. زمانی که ماده‌ای اسیدی مثل پرتقال یا لیمو ترش و گوجه فرنگی می خورید، لایه بیرونی دندان نرم و به ساییدن خشن و تهاجمی موقتاً حساس می‌شود. اگر دندان خود را مسواک بزنید، مخصوصاً محکم و خشن، باعث می شوید این حساس پذیری با شما بماند. هر چه سنتان بالاتر می رود، چون دندانها هم با افزایش سن پس روی می کنند، سطح ریشه‌ها بیشتر از قبل در معرض آسیب قرار می گیرند. نکته مهم این است که مینا، ریشه دندانها را نمی پوشاند و از ریشه‌ها محافظت نمی کند و لایه و بافت نازکی به نام سمنتوم این وظیفه را انجام می دهد.

اگر می‌خواهید احتیاط کنید و به سلامت دندان خود آسیب نزنید، بهترین کار این است که پس از مصرف ماده اسیدی حداقل ۳۰ دقیقه منتظر بمانید. بزاق دهان از تغییرات شدید PH جلوگیری می کند و اسیدیته دهان را پایین می آورد و تنظیم می کند اما این موضوع به کمی زمان نیاز دارد. دکتر گری کول، دندانپزشک و استاد دانشگاه توضیح می دهد:

"مصرف برخی از انواع لبنیات بخصوص پنیر چدار PH دهان را بالا می برد و باعث آزادسازی کلسیم و مواد دیگری می شود که برای پلاک دندان به شدت مضر هستند و در واقع دشمن پلاکها به شمار می روند و دهان شما را پر آب می کنند که می تواند مواد اضافی و آشغالهای بین دندانها را بشوید و از بین ببرد. همچنین می توانید قبل از مصرف مواد اسیدی مسواک بزنید نه بعد از آن. پس می توانید در وعده غذایی صبحانه از این مواد غذایی استفاده کنید."

۲. داروهای خشک کننده دهان مصرف می‌کنید...

شاید به دلایلی ناچار هستید مرتب داروهایی مصرف کنید. متاسفانه اگر یکی از صدها دارویی را مصرف می‌کنید که خشکی دهان از اثرات جانبی‌شان است، این نکته مهم را بدانید که سلامت دهان و دندان شما در خطر است. دکتر سوان در این باره می‌گوید: "کسانی که چنین داروهایی مصرف می‌کنند، بیشتر از بقیه در معرض پوسیدگی دندان شدید قرار دارند. زیرا دیگر آب دهان یا بزاقی وجود ندارد که خودبه‌خود اضافه غذاها را از لابه‌لای دندانها پاک کند. "راه‌چاره این نیست که همین حالا مصرف داروها را قطع کنید، مگر اینکه پزشکتان داروی جایگزینی سراغ داشته باشد که این عارضه جانبی را نداشته باشد. در عوض می‌توانید در روز به دفعات آب بنوشید. راه دیگر این است که با آدامسهای بدون شکر یا قرصهایی که به طور خاص برای این منظور در داروخانه‌ها وجود دارند، آب دهانتان را بیشتر کنید و دندانهایتان را از عوارض سوئی که کمبود بزاق به دنبال خواهد داشت، نجات دهید.

۳. بدون محافظ ورزش می‌کنید...

همیشه شنیده‌ایم و می‌دانیم که فعالیت فیزیکی مثل ورزش برای بدن و در نتیجه برای سلامت ما مفید است. از اثرات مثبت فعالیتهای بدنی هر چه بگوییم کم گفته‌ایم. از سلامت قلب و عروق گرفته تا کنترل وزن و پیشگیری از اضافه وزن و چاقی و تنظیم خلق و خو. اما شرکت در ورزشهای تماسی مثل هاکی اگر حفاظت شده نباشند، می‌توانند مشکلات متعددی را برای دندانها به دنبال داشته باشد. برای همین توصیه می‌شود در ورزشهایی که احتمال برخورد بازیکنان با هم زیاد است مثل بسکتبال، یا از وسایل محافظ مخصوص استفاده شود یا بازیکنان مراقب ضربه به دهان و دندان خود باشند. متخصصان دندانپزشکی می‌گویند اگر از محافظ استفاده نکنیم احتمال ضربه به دندان زیاد است و در این بازیها، ضربه‌ای که به دندان می‌خورد به سختی قابل ترمیم است. ورزشهای سخت همچنین روی کیفیت و کمیت بزاق دهان اثر می‌گذارند. نتایج تحقیقاتی که سال گذشته روی تعداد زیادی ورزشکار انجام شد نشان داده است زمانی که این ورزشکاران فعال بودند، میزان آب دهانشان بسیار کاهش می‌یافت و PH آن بالا می‌رفت. هر دوی این تغییرات (کاهش آب دهان و افزایش PH) می‌توانند روی سلامت دندانهای ما اثر منفی بگذارند. نکته مهم اینکه، کسانی که حرفه‌ای ورزش می‌کنند باید با مراقبتهای مخصوص دهان و دندان آشنا باشند و به طور منظم به دندانپزشکی بروند.

۴. مدام آب لیمو می‌نوشید...

بارها شنیده‌ایم که نوشیدن آبی که چند قطره لیمو ترش به آن اضافه شده برای هضم غذا، تقویت سیستم ایمنی و دفع سموم مضر بدن فواید بی‌شماری دارد و حتماً شما هم به این توصیه عمل کرده‌اید. مصرف لیمو ترش با آب بخصوص در روزهای گرم تابستان بسیار گوارا و لذت‌بخش است اما دندانپزشکان نظر دیگری هم دارند و می‌گویند وقتی پای سلامت دندانها در میان است، مصرف مواد غذایی که میزان اسیدیته بالایی دارند باید با احتیاط باشد. حتی اگر لیمو ترش را به آب اضافه کنیم، میزان اسیدی بودن دهان را به شدت بالا می‌بریم. حالا اگر لیمو را به تنهایی مزه‌مزه کنید و

همه چیزهای ترش و هر ماده‌ای که دهان را اسیدی کند، دشمن دندانهای شماست. مسواکی که پس از خوراکیهای ترش می‌زنید هم با دندانهای شما دشمنی دارند



بچشید، و روزانه دو سه بار این کار را انجام دهید، آن وقت باید بیشتر از اینها نگران سلامت دندان خود باشید. فراموش نکنید که اسید برای سلامتی دندانهای شما زیان دارد.

علاوه بر توصیه‌ای که درباره مصرف مواد غذایی اسیدی خواندید، دندانپزشکان می‌گویند مسواک زدن بعد از خوردن لیمو ترش را حتماً به تاخیر بیندازید، سعی کنید از خمیر دندانهای مخصوص دندانهای حساس و آسیب‌پذیر استفاده کنید و خیلی نرم و آرام مسواک بزنید. یک توصیه مهم دیگر این است که آب حاوی لیمو ترش را جرعه جرعه نخورید. هر چند مصرف یکباره آن تمام اثرات منفی را از بین نمی‌برد، نوشیدن یکباره خیلی بهتر از جرعه‌ای است و ضرر کمتری دارد. استفاده از نی برای نوشیدن هم گزینه مناسبی است که از سلامت دندانها محافظت می‌کند.

مراقب باشید آب زیاد گرم نباشد زیرا مصرف آب خیلی گرم هم برای دندانها ضرر دارد. هنگام نوشیدن آب همراه لیمو ترش، آبی که دمای عادی و معتدل دارد بهترین گزینه برای مراقبت از سلامت دندانهاست.

۵. اگر یخ می‌جوید...

یخ هیچ کالری و قندی ندارد بنابراین نوشیدنی مناسبی است بخصوص برای روزهای گرم تابستان. PH آن نیز طبیعی است و به دندانها هم گیر نمی‌کند. اما آیا عادت دارید یخ را درون دهانتان نگه دارید و مثل شکلات با آن بازی کنید؟ اگر جوابتان مثبت است، بهتر است توصیه‌های دکتر ون درای، متخصص بیماریهای لثه را بخوانید. این متخصص می‌گوید: "یخ ماده بسیار سختی است و جویدن آن به دندان آسیب می‌زند زیرا موجب ایجاد شکاف و شکستگی در مینای دندان می‌شود. مصرف همیشه آب سرد هم باعث می‌شود دندان بسیار حساس شود. مینای دندان، سخت‌ترین بافت بدن ماست اما وقتی عادت داریم مدام یخ بجویم، به این بافت محکم که در واقع فاصله ایمنی و حریم مواد غذایی و... دندان ماست، آسیب سختی می‌زنیم و آن را هر چه بیشتر در معرض خطر قرار می‌دهیم."

۶. فقط آب معدنی می‌نوشید

نتایج تحقیقات محققان کانادایی نشان داده از هر ۵ خانواده کانادایی، یک خانوار فقط از آب معدنی استفاده می‌کنند. این کاملاً واضح است که نوشیدن آب خیلی بهتر و سالمتر از هر نوع نوشیدنی حاوی شکر است اما اگر آب معدنی تنها گزینه و انتخاب شماست، باید بدانید ۲۵ درصد بیشتر از بقیه دندان خود را در معرض آسیب دیدگی و پوسیدگی قرار می‌دهید زیرا در آبهای معدنی معمولی املاح و موادی که برای دندان مفید هستند، وجود ندارد. از طرفی نوشیدن آب از بطری‌های پلاستیکی هم برای سلامت دهان و دندان خطراتی دارد. ولی کارشناسان می‌گویند آبهای معدنی حاوی فلوراید گزینه مناسبی است که در برخی از کشورها رواج یافته و سازمان جهانی بهداشت هم مصرف آن را تایید کرده است زیرا از پوسیدگی دندان در کودکان و بزرگسالان جلوگیری می‌کند و سالمتر هم هست اما تهیه این آب برای دولتها هزینه زیادی دارد. ۳۷ درصد کانادایی‌ها از آبهای حاوی فلوراید استفاده می‌کنند. مصرف این آبها برای افراد مسن‌تر هم فایده دارد و از سطح ریشه دندان محافظت می‌کند. دندانپزشکان برای کسانی که به چنین آبهایی دسترسی ندارند توصیه می‌کنند چند قطره فلوراید به آب آشامیدنی مصرفی خود اضافه کنند. البته ابتدا با دندانپزشک مشورت کنند تا مطمئن شوند دندانهایشان به فلوراید در مانی نیاز دارد یا نه.

یک عمر در انتظار کسی هستی که درکت کند و عاقبت در می‌یابی که او از همان آغاز خودت بوده‌ای ● ریچارد باخ

فرزندم با من همسو نیست

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام و با تشکر از پاسخی که دو هفته پیش در ارتباط با نحوه رفع مشکل بازیهای کامپیوتری کودکان داده بودید که بسیار مفید بود و برای فرزند من هم راه حل هایش تاثیر گذار شد و همین موضوع انگیزه‌ای شد تا من هم از شما کمک بخواهم که چطور فرزندم را به سمت کارهای مثبت سوق دهم و او را از گستاخی و پر توقعی دور کنم. البته من و همسرم همیشه به رفتار مثبت پسرمان پاداش‌های گوناگون می‌دهیم و فکر می کنم همین موضوع او را پر توقع کرده است و تقاضا دارم راهنمایی مان کنید چطور رفتارهای منفی او را حذف کنیم.

سمیه ابوطالبی ـ نطنز

اهمیت توجه والدین به رفتارهای مثبت فرزندان

پاسخ: با سلام به شما خواننده خوب مجله، در بیشتر خانواده هایی که فرزندان مشکلات رفتاری دارند و والدین نمی توانند رفتارها و مشکلات بچه‌ها را مدیریت کنند، والدین زمان کمتری را با بچه های خود می گذرانند. همین طور در این خانواده‌ها پدر و مادر بیشتر به رفتارهای منفی فرزندان خود توجه می کنند تا به رفتارهای مثبت آنها. و این درست بر خلاف خانواده هایی است که سعی می کنند رفتارهای مثبت فرزندان خود را بیشتر ببینند و آنها را تشویق می کنند.

بعضی از خانواده‌ها تصور می کنند که اگر به رفتارهای مثبت فرزندان خود پاداش دهند این کار فرزند را گستاخ و پر توقع می کند و یا اینکه فکر می کنند با توجه نشان دادن و تشویق، کودکان یاد می گیرند که با گرفتن رشوه کاری را انجام دهند. در حالیکه این طرز فکر اصلا درست نیست و به کار بردن اصطلاح رشوه نامناسب است؛ رشوه دادن پاداشی است که شما برای انجام کار غلط می پردازید.

والدین باید به خاطر داشته باشند که کودکان تشنه توجه آنها هستند. زمانی که به رفتارهای مطلوب آنها توجه نمی شود، این رفتارها شکل نمی گیرند و ادامه پیدا نمی کنند و این در حالی است که توجه نشان دادن به رفتارهای نامطلوب حتی به شکل سرزنش، داد و فریاد و تنبیه بدنی، باعث تقویت این رفتارها خواهد شد. چون کودک شما یاد می گیرد که با انجام رفتارهای نامطلوب، توجه شما را به خود جلب کند. چون همان طور که گفتیم، فرزندتان تشنه توجه شما است و دوست دارد این توجه را به هر قیمتی دریافت کند حتی با تنبیه شدن.

بنا بر این اگر نگران رفتارهای نا مطلوب فرزند خود هستید، باید سعی کنید تا جایی که می توانید رفتارهای مثبت و یا مطلوب او را ببینید و او را به خاطر همین رفتارهای مثبت تشویق کنید و بدانید که با



این کار احتمال تکرار رفتارهای مثبت فرزند خود را افزایش می دهید. مثلا اگر فرزند شما اتاقش را مرتب نمی کند هر وقت که کوچکترین تغییری در نظم اتاقش دیدید، او را به این کار تشویق کنید. مثلا بگویید: به به می بینم که امروز تختت را جمع کردی! آفرین به دختر منظم خودم. یا بگویید: امروز چقدر مشقهایت را مرتب و به موقع نوشتی، آفرین به تو.

با این گونه تشویقها فرزندتان متوجه می شود که شما دوست دارید او چه کارهایی را انجام دهد و احتمال افزایش آن رفتارها بیشتر خواهد شد.

برای توجه به رفتارهای مثبت می توانید کارهای زیر را انجام دهید:

۱- فهرستی از کارهای مثبت فرزندتان تهیه کنید.

سعی کنید از فرزند خود به خاطر ساده ترین چیزها مثل بدون سر و صدا بازی کردن، مهربانی با خواهر و برادر، صبر و شکیبایی او زمانی که شما با تلفن صحبت می کنید و همین طور بسیاری از کارهایی که برای شما عادی شده مثل انجام تکالیف مدرسه تشکر و قدردانی کنید. این کار سبب بهبود رابطه شما با فرزندتان و همین طور افزایش عزت نفس او خواهد شد.

۲- تعیین تشویقها در قبال رفتار مثبت.

مثلا جایزه دادن، بغل کردن کودک، لبخند زدن، حرف زدن با او و بازی کردن، به پارک بردن و یا خرید وسیله مورد علاقه اش.

۳- بعضی از رفتارهای منفی را نادیده بگیرید.

مثلا دهن کجی ها، گریه، سر و صدا کردن، در را محکم بستن و یا پرت کردن اسباب بازی.

۴- تعیین اینکه چطور این رفتارها را نادیده می گیرید.

مثلا تمام توجهتان را از او متوقف می کنید، سرتان را بر می گردانید و از دور می شوید و مشغول کار خود می شوید. البته با او قهر نمی کنید و اگر او عذر خواهی کرد و یا با شما کاری داشت به او پاسخ می دهید. کودک باید متوجه شود که شما رفتار نا مطلوب او را دوست ندارید و نه خودش را.

نتیجه گیری: برای شکل گیری و ادامه رفتارهای مثبت در فرزندتان سعی کنید با رابطه گرم و صمیمی داشته باشید و بیشتر رفتارهایی که دوست دارید انجام دهند و یا رفتارهای مثبت را ببینید و به این رفتارها توجه کنید تا رفتارهای غلط آنها را.

فایده و ضرر آویشن

آویشن یکی از گیاهان شناخته شده برای حمایت از سیستم ایمنی بدن، سیستم تنفسی و همچنین سیستم گوارشی و عصبی است.در اینجا چند خاصیت مصرف آویشن و چند مورد احتیاطی در مصرف آن به شما معرفی می‌شود:

نبرد با گلودرد: روغن آویشن همانطور که گفته شد، خواص ضد میکروبی قوی دارد و یک سلاح جدی علیه گلودرد محسوب می شود. حتی مطالعاتنشان داده‌اند که یک اثر خوب در برابر مقاومت آنتی بیوتیکی ایجاد می کند. زمان بعدی که شما دچار گلودرد شدید، می توانید این گیاه را به رژیم غذایی خود اضافه کرده و حتی از فواید چای آویشن بهره ببرید.

کاهش فشار خون و کلسترول: مصرف آویشن منجر به تولید فعالیت های ضد فشار خون می شود و یک انتخاب عالی گیاهی برای هر کسی است که از علائم فشار خون بالا رنج می برد.علاوه بر این، عصاره آویشن در کاهش سطح کلسترول و تری گلیسرید و ال دی ال بسیار موثر است ضمن این که منجر به افزایش اچ دی ال یا کلسترول خوب نیز می شود.

جلوگیری از مسمومیت غذایی: اسانسهای موجود در آویشن قادر به پاکسازی کاهو از شیگلا می شود؛ یک ارگانیسم عفونی که منجر به اسهال می شود و خسارات عمده ای را به روده وارد می کند. شما با اضافه کردن آویشن به وعده های غذایی خود می توانید خطر ابتلا به بیماری های منتقله از راه غذا را کاهش دهید.

آرامش خلق و خوی: کارواکرول موجود در آویشن باعث تقویت خلق و خوی می شود و تحقیقات نشان می‌دهد که مصرف منظم آویشن سطح دوپامین و سروتونین را در قشر جلوی مغز و هیپوکامپ افزایش می دهد. دوپامین و سروتونین دو انتقال دهنده عصبی کلیدی برای آرامش خلق و خوی هستند.

درمان برونشیت: آویشن برای قرنها در درمان سرفه و برونشیت استفاده شده است.

موارد منع مصرف و احتیاط:

- ✓ تیمول موجود در اسانس آویشن می تواند سبب سر گیجه، سردرد، تهوع، ضعف عضلانی و همچنین ممکن است سبب کاهش فعالیت قلب، دستگاه تنفسی و دمای بدن شود.
- ✓ مصرف آویشن به افراد مبتلا به اختلالات غده تیروئید توصیه نمی شود.
- ✓ در بعضی منابع اشاره شده است که مصرف زیاد آویشن یا عصاره آن در دوران بارداری می‌تواند احتمال سقط جنین را افزایش دهد.
- ✓ در مورد مصرف آویشن در دوران شیردهی، تحقیقات کافی انجام نشده است اما توصیه شده است که در این دوران هم بیش از حد متداول خوراکی، از این گیاه استفاده نشود.
- ✓ بر اساس تحقیقات، معلوم شده که آویشن می تواند روند انعقاد خون را با تاخیر مواجه کند.



خواص نعناع

نعناع، سبزی فوق‌العاده مهمی به‌شمار می‌رود که از دوره‌های کهن تا به امروز نزد ایرانیان از اهمیت خاصی برخوردار بوده است و در طب سنتی نیز جایگاه خاصی را به خود اختصاص داده است. این سبزی در خواص، قوی‌تر از پونه ارزیابی می‌شود. ویژگی‌های آن را می‌توان بدین ترتیب برشمرد: گرم‌کننده، مفرح، تقویت‌کننده قلب، رقیق‌کننده خون غلیظ، حل‌کننده مواد بلغمی و سوداوی.

آشامیدن عصاره نعناع در نضج و دفع رطوبت‌های ریه و مجاری تنفسی مفید است. جوشانده آن همراه با پرسیاوشان برای تقویت معده، از بین بردن باد معده و، کولیت و دفع اقسام کرم شکم تاثیر به‌سزایی دارد. خوردن آب آن با انار ترش، برطرف‌کننده سکسکه و تهوع است. علاوه بر این، خاصیت اشتهاآور هم دارد.

جویدن نعناع به تسکین درد دندان کمک می‌کند. خوردن نعناع با لبنیات و پنیر، مانع از ضرر رساندن این مواد غذایی به بدن می‌شود. البته نباید فراموش کرد که زیاده‌روی در خوردن نعناع، باعث خارش گلو و نفخ می‌گردد. درواقع، کم خوردن نعناع باعث از بین رفتن نفخ و زیاده‌روی در خوردن آن باعث ایجاد نفخ می‌شود.

مصرف این سبزی بعد از شیمی‌درمانی و رادیوتراپی به کنترل حالت تهوع کمک می‌کند. نعناع حتی در بهبود بیماری‌های ریوی از جمله سل و سرطان هم موثر است.

دکتر غلامرضا کُرد افشاری- متخصص طب سنتی، استاد دانشکده طب سنتی دانشگاه علوم پزشکی تهران

تنهایی انسان را بی خواب می کند

بدون تردید بی خوابی و بد خوابی برای هر فردی آزار دهنده است و حتی می تواند روند زندگی را مختل کند. قدم اول برای درمان و پیشگیری از بروز چنین مشکلی آشنایی دلایل بروز آن است. به همین علت، کارشناسان همواره به دنبال شناخت عوامل بی خوابی بوده‌اند. نگرانی های مالی، استرس و نوشیدن بیش از حد چای و قهوه از جمله مهم ترین عواملی است که موجب بد خوابی می شود. حالا در یکی از آخرین تحقیقات انجام شده، دانشمندان از یک دلیل جدید برای کاهش کیفیت خواب در بزرگسالان نام برده‌اند. بر این اساس، تنهایی را می توان به لیست عوامل ذکر شده اضافه کرد. به گفته محققین، افرادی که در زندگی احساس تنهایی می کنند بیش از دیگران از خواب شب کم کیفیت شکایت می کنند. اختلالی که خستگی روزانه، کاهش تمرکز و بی حوصلگی از تبعات آن است. نکته جالب توجه این است که خلاف تصور پیشین تنهایی بیش از آنکه میانسالان را تحت تأثیر قرار دهد، کیفیت و کمیت خواب جوانان را کاهش می دهد. بنا بر آمار موجود، جوانانی که احساس تنهایی می کنند ۲۴ درصد بیش از آنهایی که چنین حسی ندارند در طول روز خسته و بی حوصله هستند. دلیل این امر، به افزایش هورمون استرس در اثر تنهایی مربوط می شود. اهمیت نقش تنهایی در بی خوابی از آن حیث است که تنهایی به یکی از شایع ترین معضلات عصر حاضر تبدیل شده که بر وجوه مختلف زندگی و سلامت ما اثر منفی گذاشته است؛ و بی خوابی تازه ترین جنبه کشف شده از این حقیقت است.

تجربه اغلب حاصل تصمیم گیری نادرست دیگران است

● آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

خواستم جبران کنم از اینجا سر درآوردم

این هفته: ندامتگاه اوین

مرد میانسال بود. اما پرانرژی و قبراق. همان اول که نشست با هیجان گفت:

ـ شک نکنید ماجرای من یکی از بهترین که نه، پرحادثه‌ترین سرگذشتهایی است که می‌شنوید. انگار قرار بود زندگی من نه فقط با زندگی شش برادرم، که با زندگی خیلی از آدمها فرق داشته باشد.

پدرم سالها قبل از شهرستان به تهران آمد. خودش نمی‌خواست بیاید، کارمند دولت بود و منتقل شده بود تهران. همه ما هم تهران به دنیا آمدیم. در محله خوبی زندگی نمی‌کردیم. شرق تهران بودیم و در منطقه‌ای که از قدیم تا الان، بیشتر به شر و مرافعه شناخته می‌شود. البته پدرم، چون آدم سختگیر و جدی بود اجازه نداد که ما پی شر و خلاف برویم. روشهای تربیتی او روی برادرهایم موثر بود اما بدبختانه روی من جواب نداد، که اگر جواب داده بود، الان من اینجا نبودم!

پدرم دلش می‌خواست بچه هایش درس بخوانند. می‌گفت از همه چیز زندگی‌اش می‌زند که ما تا جایی که بتوانیم درس بخوانیم.

من دبیرستان را که تمام کردم وارد دانشگاه شدم. ناپیوسته فنی می‌خواندم. دلم می‌خواست تا مهندسی ادامه بدهم. اما فقط فوق دیپلم گرفتم و بعد هم دیگر ادامه ندادم. گفتم می‌روم خدمت و بعد می‌آیم و ادامه می‌دهم. اما بعد از خدمت هیچ شوقی برای ادامه تحصیل نداشتم، در عوض هیجان داشتم، هیجان خلافکار شدن! اقوام مادری‌ام در منطقه شرق تهران زندگی می‌کردند که آن زمان این منطقه، پاتوق خلافکارها، خصوصاً خلاف مواد سنگین بود. اقوام مادرم هم در همین خلاف بودند. می‌رفتند لب مرز مواد می‌آوردند و بعد خُرد می‌کردند و می‌فروختند. البته موادی که می‌آوردند وزن بالا بود. من خودم از ده کیلو شروع کردم. ده کیلو شد بیست کیلو، سی کیلو و پنجاه کیلو. البته آن زمان فقط حشیش راست کار بود. هنوز خبری از شیشه و کراک نبود. مواد را می‌آوردیم تهران و در بسته‌های یک کیلویی می‌فروختیم چون هیچ کداممان هم سابقه گیر افتادن نداشتیم، ترسی هم نداشتیم.

مواد را از اطراف مشهد می‌خریدیم و به روش ماهرانه‌ای در لاستیک تراکتورهای اسقاطی که باید برای تعمیر به تهران منتقل می‌شدند، جاساز می‌کردیم و تراکتورها را بار تریلی می‌کردیم و می‌آمدیم تهران. البته خودمان هیچ وقت با مواد نمی‌آمدیم. اما ماشین را اسکورت می‌کردیم. انبارمان همان خاک سفید بود. مواد را جاساز می‌کردیم و کمی بعد تبدیل می‌کردیم به بسته‌های یک کیلویی و می‌دادیم به فروشنده ها. ما با مصرف کننده اصلاً طرف نبودیم. چون خرده فروش نبودیم. کار ما عمده بود و مشتری ما هم فروشنده‌ها... آنها هم با مصرف کننده کاری نداشتند، آنها هم تخس می‌کردند بین خرده فروشها و خلاصه مواد با چند دست واسطه به دست مصرف کننده می‌رسید.

چند سالی کار ما این بود تا اینکه سال ۷۷ گیر کردیم. البته گیر نکردیم ما را فروختند. باهشتصد کیلو حشیش ما را لو دادند و در یکی از محلات شلوغ جنوب شرق تهران محاصره شدیم. در همان زمان هم دو قبضه کلاشینکف و دو قبضه سلاح کمری همراهمان بود، اما... اما اصلاً جای مقاومت نبود که اگر کار به تیراندازی می‌رسید، حمام خون به راه می‌افتاد. مجبور بودیم تسلیم شویم حتی اگر حکم اعدام می‌گرفتیم. من آن روز برای اولین بار ترس را تجربه کردم. سایه طناب دار را بالای سرم دیدم و گفتم زندگی خداحافظ. رفتیم بالای چوبه دار. ما را بردند زندان قصر. آن زمان هنوز زندان قصر موزه نشده بود. دادگاهی شدیم و هر پنج نفرمان ۲۵ سال حبس گرفتیم. یک سال بعد، عفو مقام معظم رهبری شامل حالمان شد و حبس ۲۵ ساله ما شد ۱۲ سال. چهار سال بعد، یعنی سال ۸۲ وقتی یک سوم حبسمان را کشیدیم، چون شاکی خصوصی نداشتیم و اولین سابقه‌مان هم بود آزاد شدیم.



وقتی از زندان خلاص شدم، روی توبه‌ام ماندم. من همان روز که گیر کردیم، توبه کردم و گفتم تا آخر عمرم محال است سراغ مواد بروم و حتی یک گرم مواد جابجا کنم. در دوران حبس به خاطر همراه داشتن اسلحه به حکم قاضی مرخصی رفتنمان ممنوع بود مگر اینکه قرآن حفظ کنیم. برای هر جزیی که حفظ می‌کردیم، چند روزی مرخصی به ما می‌دادند. من آن روزها اول به شوق رفتن به مرخصی قرآن حفظ می‌کردم و بعد احساس خاصی نسبت به قرآن پیدا کردم. هر وقت قرآن می‌خواندم یاد همه خلافهایم می‌افتادم، از زورگیری تا مواد. از دزدی تا قاچاق، همه اینها باعث می‌شد تا از خودم بیشتر خجالت بکشم. به این فکر می‌کردم که من چه کردم با خودم و با زندگی‌ام. چقدر باعث ترس و وحشت بین مردم شده بودم. چقدر مشکل و مسأله برای آدمهای دیگر درست کرده بودم. همان روزها قسم خوردم که هیچ وقت توبه‌ام را نشکنم و هیچ وقت حتی برای عزیزترین عزیزانم سر سوزنی مواد جابجا نکنم.

از زندان که بیرون آمدم به پدرم گفتم می‌خواهم

ازدواج کنم. گفتم زن می‌گیرم و به زندگی بی‌سر و سامان خودم، سرو سامان می‌دهم. آدم وقتی زن و بچه داشته باشد، کمتر دنبال خلاف می‌رود چون می‌داند باید بالاسر زن و بچه‌اش باشد.

پدرم خیلی خوشحال شد. فهمید بعد از چهار سال حبس سرم به سنگ خورده و به قول معروف آدم شده‌ام. اما باز برای اینکه مطمئن شود گفت برو دو میلیون تومان پول حلال جمع کن تا من برایت زن بگیرم. سال ۸۲ دو میلیون تومان خیلی پول بود. من بعد از چهار سال از زندان آزاده شده بودم و همه دارایی‌ام یک پیکان قراضه بود که نمی‌توانستم آن را بفروشم. بدجور فکرم درگیر این موضوع بود و بدتر از همه اینکه برایش راهی پیدا نمی‌کردم. همین ناامیدی باعث شده بود که بی‌اندازه عصبی باشم. تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق در خیابان با یک نفر درگیر شدم و کار به زدو خورد کشید. من چون قبلا باشگاه می‌رفتم و بوکس کار می‌کردم، فکر می‌کردم هیچ وقت در هیچ دعوا و زد و خوردی کم نمی‌آورم، اما آن روز وقتی دعوا شروع شد، ناگهان هفت ـ هشت نفر از رفقای طرف دعوا که همان اطراف بودند ریختند سرم و تا جایی که می‌توانستند مرا زدند. آن روز، روز خیلی بدی بود. کتک خوردم و دندانهایم شکست. وقتی فهمیدم زورم به هفت ـ هشت نفر نمی‌رسد، تصمیم گرفتم از اهرم قانون استفاده کنم. مردم زنگ زدند و پلیس آمد و من هم شاکی شدم و خلاصه کار به کلانتری و دادگاه و پزشک قانونی رسید، آنها محکوم به پرداخت دیه شدند. آن سال برای آنها دو میلیون تومان دیه بریدند که نهایتا آنها یک میلیون و پانصد هزار تومان به من دادند و من هم پول را به پدرم دادم و گفتم بفرما، حالا برو برای من خواستگاری. پدرم هم بلافاصله رفت و من با دختر مورد علاقه‌ام ازدواج کردم و بعد هم در شرکتی که پدرم تاسیس کرده بود مشغول کار شدم. پدرم بعد از بازنشسته شدن یک شرکت تبلیغاتی دایر کرده بود و چون تیم خوبی هم داشت کارش خیلی خوب گرفته بود. من طراح و برنامه‌ریز تیزرهای تلویزیونی و بیلبوردهای خیابانی بودم. یک نشریه هم داشتیم که آن را در سطح شهر پخش می‌کردیم و کارمان خیلی خوب گرفته بود. یعنی اینطور بگویم که سال ۸۳ و ۸۴ ما آنقدر درآمد داشتیم که حتی خودمان هم باورمان نمی‌شد. همان سال یک نفر آمد و به برادرم پیشنهاد داد که به سراغ

فکر می‌کردم هیچ وقت در هیچ دعوا و زد و خوردی کم نمی‌آورم، اما آن روز وقتی دعوا شروع شد، ناگهان هفت ـ هشت نفر از رفقای طرف دعوا که همان اطراف بودند ریختند سرم و تا جایی که می‌توانستند مرا زدند

مصوّبات بانکی برویم. برادرم که عاقلتر بود، قبول نکرد. اما من وسوسه شدم مصوّبات بانکی به این شکل بود که ما با کسانی که کارخانه داشتند وارد کار می‌شدیم و برایشان طرح توجیهی می‌نوشتیم و بعد به وزارت صنایع مراجعه می‌کردیم و تاییدیه می‌گرفتیم و از بانک مصوّبه می‌گرفتیم. بعد هم می‌شد با مردم قرارداد بست و مبلغی از آنها گرفت برای صاحب مصوّبه، یعنی یک جور وام محسوب می‌شد. کار بدی نبود و من هم قبول کردم و از این راه هم درآمدی کسب می‌کردم تا اینکه یک بار یکی از کسانی که برایش مصوّبه گرفته بودیم آمد و گفت من مصوّبه‌ام را می‌خواهم. من به او گفتم که نمی‌شود چون ما با مردم قرارداد بسته‌ایم، پول مردم دست ماست، به امید سود پولشان را به ما سپردند. اما طرف زیر بار نرفت و گفت الّا و بلّا پولش را می‌خواهد. من هم مجبور شدم به همه آنها که پول داده بودند زنگ زدم و گفتم بیایید پولتان را بگیرید. حدود چهار میلیارد و هشتصد میلیون تومان پول آنها نزدما بود. اما آنها گفتند حالا که سود خبری نیست ما باید ضرر و زیان پولهایشان را بدهیم. چون چهار ماه از تاریخ قراردادما می‌گذشت. اما ما آنقدر پول نداشتیم که بتوانیم ضرر و زیان همه را بدهیم. من از ترسم متواری شدم. می‌ترسیدم دوباره به زندان بیفتم. اما بعد از چندماه دربه‌دری و آوارگی خسته شدم و یک روز رفتم اداره آگاهی و خودم را تسلیم کردم.

افسر پرونده‌ام وقتی ماجرا را شنید گفت اصلاً نباید فرار می‌کردم، چون هیچ کار خلاف یا غیرقانونی مرتکب نشده بودم. علت فرار من در واقع ناآگاهی‌ام بود و بس. بااین حال چون نتوانستم مطالبات مردم را برگردانم، سال ۸۴ دوباره به زندان آمدم. درحالیکه همان سال می‌توانستیم اصل پول مردم را به آنها برگردانیم حتی اگر راضی می‌شدند ضرر و زیانشان را در اقساط بلندمدت بگیرند، باز هم مشکلی نبود. اما آنها اصرار داشتند ضرر و زیانشان را نقد و بااصل پول بگیرند. وقتی من به زندان افتادم، آنها متوجه شدند اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند. چون بودن من در زندان عملاً برایشان پول نمی‌شد. این بود که نه تنها از ضرر و زیانشان گذشتند که حتی حاضر شدندنصف پولشان رابگیرندورضایت بدهند. به این ترتیب چهارمیلیارد بدهی رامن باپرداخت یک میلیارد و دویست میلیون تومان تسویه کردم و ۶۴۰ شاکی من به ۱۰۰ شاکی کاهش پیدا کرد. سال ۸۶ من باوثیقه بیرون آمدم و بلافاصله شروع به کار ساخت و ساز کردم، اما متاسفانه باز مسأله‌ای پیش آمد و مجبور شدم برگردم زندان و پروژه کاری‌ام هم نیمه تمام ماند. حالا دیگر بعد از گذشت این سالها نه وثیقه‌ای دارم که بیرون بروم و نه چیزی برایم مانده تا بدهی‌ام را بدهم. و به این ترتیب بعد از آخرین آزادی با وثیقه ام، مجبور شدم حبس را تحمل کنم. حالا دیگرشده‌ام جزءقدیمی‌های زندان و همینجا مشغول کارم. اما بیرون از اینجا همسرم هنوز چشم به راه من مانده. همان سال اول دستگیری‌ام پدرش اصرار به جدایی ما داشت، اما همسرم قبول نکرد. مدتی هم که من بیرون بودم، همسرم در خانه پدرش بودچون می‌گفت باید این مسأله را کامل حل کنی تا من برگردم. اما وقتی برگشتم زندان، همسرم به خاطر اینکه پدرش او را مجبور به جدایی نکند، به خانه پدر من آمده و با آنها زندگی می‌کند. من هم یک واحد آپارتمانی راکه دارم اجاره داده‌ام تا خرج و مخارجشان تامین شود. اگر شرایطی فراهم شود که من بتوانم آن پروژه نیمه تمام را تمام کنم، می‌توانم از طلبکارها رضایت بگیرم و بیرون بروم.

خودم می‌دانم این بار اشتباهم کجا بوده، همان روزها که ما به راحتی پول درمی‌آوردیم، من دچار حرص و ولع شدم و دنبال پول بیشتر رفتم. فکر کردم باید یک شبه ره صد ساله را بروم و به همه چیز برسم. اما اشتباه می‌کردم. من هول شده بودم. یک زمانی با کار خلاف و مواد فروشی پول زیاد درمی‌آوردم، اما لذتی برایم نداشت چون ته تهش خلاف بود. اما وقتی از راه قانونی و حلال پول خوب در آوردم، ناگهان خواستم همه سالهایی را که خطا رفتم جبران کنم، که اینطور شد و سر از ناکجاآباد درآوردم. البته باز هم خدارا شکر می‌کنم. من اینجا چیزهایی دیدم که کار من پیش آنها اصلاً به چشم نمی‌آید. اینجا بارها و بارها خدارا شکر کردم که به همسرم خیانت نکردم. سمت سیگار و مشروب و قمار و قتل نرفتم. امیدوارم خدا کمکم کند که بعد از این پاک زندگی کنم.

در پرانتز:

(گاهی یک اشتباه، یک تفکر غلط، یک بیراهه، می‌تواند سرنوشت آدمی را تا آخر عمرش تغییر بدهد. همان طور که یک تصمیم اشتباه این مرد، زندگی‌اش را چنان به بیراهه و سنگلاخ انداخت که به گفته خودش، سالهای آزادی‌اش را کمتر از سالهای حبسش می‌داند چون هر روز حبس به اندازه یک سال آزادی می‌گذرد.

این جوان همان روز که چشم از ادامه تحصیل بست و به دنبال یک هیجان کاذب، اول روانه خدمت شد و بعد به بیراهه قاچاق افتاد، زندگی‌اش را از مسیری که می‌توانست او را به آرامش، آسایش و خوشبختی برساند، منحرف کرد.

هیجان قاچاق مواد، فروش آن به دو برابر قیمت خرید، به دست آوردن پول راحت بدون عاقبت اندیشی، اولین حبس را برایش رقم زد. ماحصل چهار سال تجربه تلخ زندان، برای مدتی او را سر به راه کرد، اما دوباره در دیگ طمع خود افتاد و این بار با حجم سنگینی از بدهی، روانه زندان شد در حالیکه خانواده‌اش که سالها در همان شغل فعالیت داشتند بدون هیچ مشکلی همچنان مشغول کارند. طمع، خیال یک شبه ره صد ساله پیمودن و میانبر زدن به قلب ماجرا باعث شد تا او چشمهایش را ببندد و این بیگدار به آب زدن او را سالها از نعمت آزادی محروم کرد. بعد از این همه مدت او مانده و سنگینی بار حبس و حسرت آنچه که نه تنها به دست نیاورد که از کف هم داد.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

حالا آرزویم تغییر کرده

...پانزده سال از ازدواجمان گذشته بود و هر چقدر من راهم را بیشتر به اشتباه می‌رفتم، همسرم با عقلانیت بهتری کار می‌کرد...



سه بار اشتباه و سه بار بی‌اعتباری برای هر مردی کافی است که امیدش را از دست بدهد. دیگر حتی پیش زن و بچه‌ام هم اعتباری نداشتم. همسرم به دیده تحقیر به من نگاه می‌کرد و این از همه بدتر بود.

وقتی تازه ازدواج کرده بودم در مغازه کهنه و قدیمی پدرم کار می‌کردم. تا این که یک روز همه کسبه دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند مغازه‌ها را خراب و در عوض یک پاساژ خوب و شیک درست کنند. کار پر سودی بود. برای همین همه طلاهای همسرم را فروختم، هر چه پس انداز داشتم هم دادم تا در این پروژه سهیم باشم.

در آن دو سال باید با ماشینم کار می‌کردم تا خرج زندگی‌ام را در بیاورم. زندگی سخت می‌گذشت ولی من امیدم به پاساژی بود که در حال ساخت بود.

وقتی پاساژ ساخته شد قیمت مغازه‌ها چند برابر شده بود. من هم بد جور وسوسه شدم که مغازه را بفروشم. گفتم با پولش می‌توانم کار دیگری بکنم.

مغازه را فروختم و با پولی که دستم را گرفت به این فکر افتادم که بروم توی کار واردات پوشاک از ترکیه. کار پر سودی به نظر می‌رسید ولی بعد از دو سال همه پولم را از دست دادم. شاید به نظر همه بی‌عرضه بودم ولی زنم این شکست را به حساب کم تجربگی من گذاشت.

خوشبختانه همسرم در یک مدرسه کاری پیدا کرده بود و حقوقش می‌توانست امورات اولیه زندگی را بگذراند. بعد از چند ماه به توصیه یکی از دوستان رفتم دوره طلاسازی دیدم و در کارگاه خودش مشغول به کار شدم. اما دلم می‌خواست هر چه زودتر از دست رفته‌ها را جبران کنم اما این بار هم بلند پروازی هایم باز مرا به خانه اول برگرداند. دفعه بعد هم در یک کار دیگر شکست بدی خوردم. شاید علت همه شکستهایم شبیه به هم بود، آن هم بلند پروازی نام داشت. هر دفعه می‌خواستم زودتر ضررها را جبران کنم و دوباره اشتباه می‌کردم.

پانزده سال از ازدواجمان گذشته بود و هر چقدر من راهم را بیشتر به اشتباه می‌رفتم همسرم با عقلانیت بهتری کار می‌کرد. حالا کلی شاگرد خصوصی داشت و در یک مدرسه درجه یک هم درس می‌داد و حس می‌کردم هیچ امیدی به کارهای من ندارد و می‌خواهد خودش تنهایی زندگی را جلو ببرد. اما این شکستها روحیه مرا حسابی به هم ریخته بود. طوری که به فکر طلاق دادن همسرم هم افتاده بودم.

همسر برادرم که یک روانشناس خبره بود متوجه از هم پاشیدگی روحی من شد. او تنها کسی بود که فهمید من در لبه پرتگاه هستم. از من خواست جلسات متعدد مشاوره داشته باشم. جز برادرم هیچ کس از این جلسات خبر نداشت. به کمک همسر برادرم روزهای گذشته را مو به مو بررسی کردیم و برای آینده راه درست و روشنی باز شد.

همان روزها بود که برادرم در یک شرکت ساختمانی کاری برایم دست و پا کرد، یک شغل کارمندی. حسابداری ساده با حقوقی بسیار محدود. باید از صفر شروع می‌کردم. به اصرار آنها این کار را پذیرفتم ولی در واقع فقط خرج خودم و رفت و آمدم را داشتم. یک وقتهایی چند کیلو میوه دستم می‌گرفتم و به خانه می‌آوردم. یا فیش آب و برق را پرداخت می‌کردم. بعد از ظهرها هم به توصیه همسر برادرم به کلاسهای پیشرفته حسابداری رفتم. زنم با نا امیدی به این کارهای من نگاه می‌کرد. بچه‌ها حتی کوچکترین نیازهایشان را به مادرشان می‌گفتند و به من هیچ امیدی نداشتند. خیلی سخت بود ولی دو سال تمام به همین شکل کار کردم تا اینکه برای اولین بار حقوقم بیشتر شد و مدیر بخش حسابداری شدم. از همان موقع دیگر می‌توانستم نقش بهتری در هزینه‌های خانه داشته باشم. یادم می‌آید عید که شد مبلغی به همسرم دادم تا ماشینش را عوض کند و یک ماشین بهتر بخرد. این کار برایم غرور آفرین بود و همسرم تازه بعد از دو سال کارم را باور کرده بود.

کم کم خودم خریدهای خانه را انجام می‌دادم. اول هر فصل بچه‌ها را می‌بردم خرید و برایشان لباس می‌خریدم. آنها هم خوشحال می‌شدند.

حالا حدود ۲۵ سال از زندگی مشترک ما می‌گذرد. هرگز به آرزوی دیرینه خودم نرسیدم که بتوانم به تنهایی همه هزینه‌های زندگی را تامین کنم و کماکان به کمک همسرم احتیاج دارم اما به قول همسرم، زندگیمان آرامش دارد و از بلند پروازی در آن خبری نیست.

حالا من با غرور بیشتری صبح به صبح از خانه بیرون می‌روم هر چند همیشه صدای وسوسه کننده‌ای در سرم هست که به من می‌گوید گامهای بلندتری بردارم ولی دیگر به این صداها گوش نمی‌دهم و مثل یک آدم قبلاً معتاد که از مواد مخدر فرار می‌کند، از این فکرهای پلید دوری می‌کنم.

از: ا.ح.درّی

بر بالین امیرالمومنین(ع)

در تاریخ نقل است هنگامی که امیرالمومنین(ع) مورد سوءقصد و ضربت دشمن سفاک خود در سحرگاه نوزدهم ماه رمضان قرار گرفت، متجاوز از دو روز در قید حیات نبوده و در سحرگاه بیست و یکم ماه رمضان به دیدار معشوق خود شتافت. آن حضرت در این مدت که در بستر بیماری به سر می‌بردند نکات مهم وارزشمند اخلاقی در قالب وصیت و سفارش بیان فرمودند که می‌تواند سرلوحه زندگانی تک تک عاشقان آن حضرت قرار گیرد. در نوشتار حاضر به برخی از آن نکات مهم اشاره می‌کنیم:



وصیتهای امام (ع)

امیرالمومنین (ع) به هنگام بستری شدن، سفارشات متعددی را در وصیّت خود به امام حسن (ع) و امام حسین(ع) و همه عیادت کنندگان بیان کردند. ایشان فرمودند: به شما و همه کسانی که وصیّت من به دست آنان می‌رسد، سفارش می کنم تقوای الهی را رعایت کنید و این که در پی دنیا نباشید، هر چند دنیا در پی شما باشد. بر آنچه که از دنیا از دستتان می‌رود، تاسف نخورید. حق را بگویید و برای اجر آخرت عمل کنید. خصم ستمگر و یاور مظلوم باشید. شما و همه فرزندان و خانواده‌ام و هر کس که این نامه به دست او می رسد را به تقوای الهی، نظم در کارها و آشتی دادن میان خودتان سفارش می کنم. همانا از جدّتان شنیدم که می‌فرمود؛ آشتی دادن و صلح میان افراد و یاد و برادر دینی از نماز و روزه بهتر است.

خدای را خدای را! در مورد یتیمان! مبادا دهانشان را گاهی سیر نگه دارید و گاهی گرسنه بدارید و در حضور شما تباه شوند. **خدای را خدای را!** درباره همسایگان شما که این سفارش پیامبرتان است، پیوسته نسبت به آنان سفارش می کرد تا حدی که پنداشتم برای آنان حق ارث قائل می شود. **خدای را خدای را** درباره قرآن! مبادا دیگران در عمل به آن از شما پیشی بگیرند. **خدای را خدای را** درباره نماز که ستون دین شماست! **خدای را خدای را** درباره خانه پروردگارتان! تا هستید، آن را خالی از زائر نگذارید، چرا که اگر خانه خدا رها شود از عذاب الهی مهلت نخواهید یافت. **خدای را خدای را** درباره جهاد با اموال و جانها و زبانهایتان در راه خدا! بر شما باد پیوند و بذل و بخشش به یکدیگر و بپرهیزید از پشت کردن به هم و قطع رابطه!... امر به معروف ونهی از منکر را رها نکنید که در نتیجه بدانتان بر شما مسلّط شوند و آنگاه دعا کنید و دعایتان مستجاب نشود. ای فرزندان عبدالمطلب، مبادا ببینم که وارد خانه‌های مسلمانان شده‌اید و گویید، امیر مومنان کشته شده است. به قصاص خون من جز قاتلم را نکشید! بنگرید اگر من از این ضربت حیاتم را از دست دادم به او یک ضربت در مقابل آن ضربت بزنید. این مرد را مثله نکنید که از پیامبر خدا (ص) شنیدم که فرمود: از مثله کردن بپرهیزید هر چند نسبت به سگ هار و گزنده باشد.

نیکی کردن امام (ع) با قاتلش

در ذکر آنچه پس از ترور امام (ع) آمده، نقل است که ابن ملجم ملعون را گرفته و نزد امام (ع) آوردند امام (ع) فرمود خوراکش را خوب و بسترش را نرم کنید. مبادا او را در عذاب قرار دهید. اگر زنده ماندم من صاحب اختیار خون خویشم، یا او را عفو می کنم و یا قصاص... و اگر مُردم، او را به من ملحق کنید و تجاوز از حد نکنید که خداوند متجاوزان را دوست ندارد. در نقل دیگری آمده است چون ابن ملجم فاسق امیرالمومنین را ضربت زد امام حسن(ع) به پدر خود فرمود: اگر اجازه دهید او را در همین جا قصاص می کنم، امام فرمود: نه، به درستی که خداوند آنانی را که بخشش و عفو می کنند دوست دارد.

آخرین عیادت

در امالی شیخ مفید به نقل از اصبغ بن نباته آمده است بعد از ضربت امیرالمومنین(ع) همراه عده‌ای از یاران به خدمتش رسیدیم، بر درِ خانه نشستیم. صدای گریه شنیدیم. ما هم گریستیم. حسن بن علی (ع) بیرون آمد و گفت: امیرالمومنین (ع) می گویند به خانه هایتان برگردید. آن گروه رفتند، جز من. صدای گریه از خانه شدت یافت. من نیز گریستم. حسن (ع) بیرون آمد و گفت: مگر به شما نگفتم باز گردید؟ گفتم: ای پسر پیغمبر! نه به خدا دلم همراهی نمی کند. پاهایم طاقت ندارد که برگردم مگر آنکه مولای خود را ببینم... بر امیرالمومنین (ع) وارد شدم در حالیکه تکیه داده بود و دستاری زرد بر پیشانی بسته بود. خون از او رفته بود و چهره‌اش به زردی می‌رفت. خود را به روی او افکندم و به گریه افتادم. امام فرمود: اصبغ! گریه نکن به خدا سوگند اینک بهشت است که به استقبال من می آید.

اصبغ می گوید: امام گاهی از هوش می رفتند و گاهی به هوش می آمدند و می فرمود:

خوش آمدید، خوش آمدید! حمد خدایی را که به وعده‌اش وفا کرد و بهشتمان داد.

به آن حضرت گفتم چه می بینید؟ فرمود: این پیامبر خداست و برادرم جعفر و عمویم حمزه... درهای آسمان گشوده شده است و فرشتگان فرود می آیند و بر من سلام و بشارت می دهند و این فاطمه (س) است که به استقبال من آمده است.

آخرین سخنان امام (ع)

امام (ع) در سخنانش در آستانه وفاتش فرمود؛ به خدا سوگند از مرگ چیزی ناگهان بر من فرود نیامد که از آن بدم آید و چیزی برایم آشکار نشد که آن را نشناسم، من نبودم، مگر مثل جویای آبی که به آب برسد و جوینده‌ای که گمشده‌اش را بیابد و به خدای کعبه سوگند که رستگار شدم.

خطبه امام حسن (ع) پس از پدرش

امام حسن (ع) پس از رحلت پدرش به خطبه ایستاد و فرمود: دیشب مردی را کشتید، در شبی که قرآن نازل شده و در این شب عیسی بن مریم (ع) به آسمان رفت. به خدا سوگند! کسی پیش از این به این شرافت دست نیافته بود و آیندگان نیز به این شرافت نخواهند رسید. به خدا سوگند! پیامبر خدا (ص) او را به جنگ می فرستاد در حالیکه جبرئیل در سمت راست او و میکائیل در سمت چپ او بود به خدا درهم و دیناری از خود به جا نگذاشت. مگر هشتصد درهم که آن را برای خرید خادم ذخیره کرده بود. سپس امام صدای خود را بلند کردند و فرمودند ای امت اسلامی به خدا که شما از امروز دچار فتنه‌های شدیدی خواهید شد.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام روزه

سؤال: بعضی از پزشکان که به مسائل شرعی التزامی ندارند بیماران را از روزه گرفتن منع می کنند، آیا گفته این پزشکان حجت است یا خیر، و آیا در مواقعی که خود شخص علم دارد که می تواند علیرغم بیماری روزه بگیر د باید به علم خود عمل کند یا تجویز پزشک؟



پاسخ: اگر پزشک امین نباشد و گفته او هم اطمینان آور نباشد و باعث خوف و ضرر نشود گفته او اعتباری ندارد و در غیر این صورت نباید روزه گرفت و در صورتی که خود شخص به آن علم دارد که می تواند روزه بگیرد و ضرری هم به او نمی رسد باید به علم خود عمل کند البته با مشورت با پزشکان حاذق و متدیّن.

بدترین مردم کسی است که خود را بهترین آنها پندارد • حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زمان برای من جادویی عمل کرد



با چشم گریان به خانه ناصر رفتم. خانه‌ای بزرگ و قدیمی که همه امورات آن را عمه خانم انجام می‌داد. عمه خانم تنها کسی بود که از نفرت من به همسرم خبر داشت

شاید کمتر دختری مثل من ازدواج کرده باشد. وقتی ناصر به خواستگاری‌ام آمد پدرم اصلاً نظر مرا نپرسید و جواب مثبت به آنها داد. به نظرش برای من بهترین شوهر راانتخاب کرده بود. برای دو خواهر بزرگترم هم همین طور شوهر هایشان راانتخاب کرده بود ولی وضعیت من با آنها فرق می کرد. نه تنها از ناصر خوشم نمی آمد بلکه از او بدم هم می آمد. مرد قوی هیکل و خشنی به نظر می رسید، فاصله دندانهایش زیاد بود و من یک جورهایی از او می ترسیدم. اما پدرم عقیده داشت که ناصر مرد زند گی است و می تواند برای من زند گی خوبی بسازد. مادرش را در بچگی از دست داده بود برای همین پدرم می گفت این مرد عاشق زن و بچه‌اش می‌شود چون جز آنها کسی را ندارد.

همه این حرفها نمی توانست دل من را به این وصلت راضی کند. اشک می ریختم و مادرم تهدیدم می کرد که مبادا روی حرف پدرم حرف بزنم.

در شهرستانی که ما زند گی می کردیم پدرم مرد معتبری بود. همه دعواها و نزاعها را به خوبی و خوشی ختم می کرد و همه برای حل مشکلاتشان از او راهنمایی می خواستند. مرد ثروتمندی نبود ولی همیشه با آبرو زند گی می کرد و از این نظر مهم بود که دخترها و پسرهای این آدم از پدرشان فرمانبرداری داشته باشند.

چه شبها که اشک نریختم و دست آخر پدرم از طریق مادرم برایم پیغام فرستاد که اول و آخرش همین ناصر شوهر من است چون ما قول و قرارها را گذاشته‌ایم و نمی توانیم زیر قولمان بزنیم.

روز عقدکنان با بغض و گریه بله را گفتم و از فردای عقد که ناصر برای دیدن من به خانه ما می آمد حاضر نبودم او را ببینم. ناصر خیلی زود فهمید که من او را دوست ندارم. برایم هدیه می‌خرید و یک روزهایی حتی مرا می‌برد گردش ولی من حتی توی صورت او نگاه نمی کردم. مادرم ناصر را دلداری می‌داد و می گفت محبت سنگ را آب می کند و باید صبور باشد تا من بالاخره

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ثابت کردم احساس خریدنی نیست



بدون مقدمه به همسرم گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. شوکه شد. ولی وقتی اسم تک تک زنهایی را که با او رابطه داشتند ردیف کردم، تازه فهمید خیلی وقت است که به طلاق فکر می کنم

فکر می کرد من از چیزی خبر ندارم، همه دروغهایش را باور دارم و زند گی‌اش همیشه سر جای خودش است. خب شاید هر کسی جای او بود همین فکر را می کرد. یک پسر پولدار آمده بود با دختری از خانواده کارمند و ساده ازدواج کرده بود. دختر از خانه سازمانی و حساب کتابهای کارمندی ناگهان آمده بود در یک خانه بالای شهر و ماشین زیر پایش بود و سالی یک بار هم سفر خارج از کشور می رفت!

همه وقتی به این وضعیّت فکر می کردند به تصورشان من زن بسیار خوش شانسی بودم و دیگر جایی برای گله و شکایت نمی‌ماند. دو سه سال اول زند گیمان خودم هم این فکر را می کردم. دیگر چه می توانستم بخواهم؟

اولین بار که فهمیدم شوهرم به من خیانت کرده یا بهتر است بگویم به این موضوع شک کردم، حتی از اینکه این موضوع را پیگیری کنم می ترسیدم. ترجیح دادم رابطه‌ام را با آن زن قطع کنم و به خودم بقبولانم که فقط یک شک بی‌مورد بوده. پسرمان هشت ساله بود که یکی از دخترهای فامیل سعی کرد به من بفهماند شوهرم آنقدرها هم که فکر می کنم به زند گی‌اش متعهد نیست. دیگر فهمیده بودم این مرد با یک زن از طبقه پایین‌تر ازدواج کرده تا همسرش همیشه سر زند گی‌اش بماند و بچه هایش را بزرگ کند و او هم راحت به کارهای خودش برسد. وقتی برادر کوچکش می خواست ازدواج کند دیدم چطور دنبال دختر زیبا از یک خانواده معمولی می گردند. می گفتند دخترهایی که پدرهای پولدار دارند به هر بهانه‌ای قهر می کنند و می‌روند خانه پدرشان. این موضوع را درک می کردم و می‌دیدم که این همان سرنوشتی است که برای من رقم خورده. اما این همه حقارت و تحقیر نمی‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد.

مادر و پدرم دلشان خوش بود که می‌توانستند پز زند گی من را به همه فامیل بدهند. شوهرم هم

به او علاقه مند شوم. ناصر هم همین کار را کرد. عروسی را آنقدر عقب انداخت تا دیگر صدای همه در آمده بود و پدرم می گفت خوبیّت ندارد دختر این همه مدت عقد کرده خانه پدرش بماند. ناصر هم به اصرار آنها مراسم عروسی را بر گزار کرد ولی به من قول داد زندگی ما همان طوری خواهد بود که من دوست دارم.

با چشم گریان به خانه ناصر رفتم. خانه‌ای بزرگ و قدیمی که همه امورات آن را عمه خانم انجام می‌داد. عمه خانم تنها کسی بود که از نفرت من به همسرم خبر داشت. مرا آورد توی اتاق خودش و سعی کرد کم کم با امورات خانه و زندگی آشنا شوم و هر وقت دلبسته ناصر شدم زندگی مشترک ما شروع شود و او هم خانه را بسپارد به من و برود به روستای خودش.

شانزده سال داشتم. شبهای زمستان طولانی بود. عمه خانم تا دیر وقت به من خیاطی و بافتنی یاد می‌داد. ناصر شبها دیر به خانه می آمد ولی همیشه با دست پر می آمد. یک شبهایی برایمان شاهنامه می‌خواند و من که سواد زیادی نداشتم از این داستان خوانیها لذت می‌بردم. بعد ناصر شروع کرد به درس دادن به من. سواد را در خانه او یاد گرفتم. مهربانی هایش کم کم قلبم را به دست آورد. بهار که شد دست مرا گرفت برد مشهد. در تمام سفر برای اولین بار با هم از هر دری حرف زدیم. مهربانی‌اش و حمایت بی چون و چرایش برایم خیلی ارزشمند بود. با من جوری رفتار می کرد که انگار آدم خیلی مهمی هستم. وقتی رفتار شوهر خواهر هایم را با آنها می‌دیدم تازه می‌فهمیدم خداوند چه شوهر خوبی به من داده.

دو سال بعد از عروسی باردار شدم و اولین بچه ما به دنیا آمد. ناصر هم از ده دخترک جوانی را به خانه آورد تا کمک حال من باشد. ولیمه‌ای داد که باور کردنی نبود. هیچ کس باور نمی کرد یک مرد از به دنیا آمدن دخترش اینقدر خوشحال باشد. بچه دوم و سوم و چهارم ما هم به دنیا آمد و هر بار ناصر از دفعه قبل خوشحالتر می‌شد. نمی گذاشت قند توی دل من آب شود. اگر یک روز مرا غمگین می‌دید هر کاری می کرد تا دلم را شاد کند.

سالها بعد مرا به مکه برد. بعدها هم که بچه‌ها برای تحصیل به خارج رفتند مرا با خودش به آمریکا هم برد.

ناصر پنج سال پیش در ۸۵ سالگی فوت کرد. درست پنج سال است که دلتنگش هستم. حالا من خودم پیرزنی ۸۰ ساله هستم. همه نوه‌ها و بچه‌ها تصور می کنند من و ناصر زندگی عاشقانه‌ای را شروع کردیم و به پایان رساندیم. اما باور نمی کنند که من از او نفرت داشتم و به اجبار سر سفره عقد نشستم اما با گذشت زمان این عشق وجودم را سرشار کرد. ■

فکر می کرد هدیه‌های گرانقیمت و عوض کردن ماشین و خانه دهان من را برای همیشه می‌بندد تا بتواند برای خودش خوش باشد. می‌دانستم یک زن در اصفهان صیغه کرده. می‌دانستم آن زن بسیار زیباست و از همه مهمتر اینکه شوهرم بیشتر هفته را در اصفهان می گذراند و من و بچه هایش در تهران تنها بودیم. دو سال بعد از آن زن جدا شد. حالا یکی دیگر را در تهران صیغه کرده بود. همه را خبر داشتم و دندان روی جگر می گذاشتم. تا اینکه هر دو خواهر کوچکترم ازدواج کردند. پدر و مادرم هم دوران بازنشستگی آرامی را می گذراندند. به کمک یکی از دوستانم مزون مانتو راه انداختیم. همسرم موافق کار کردن من نبود ولی گفتم این جوری سرم گرم می‌شود. یک سال که گذشت مطمئن شدم آب باریکه‌ای از این مزون می‌تواند زندگی من را بگذراند. برای همین بدون مقدمه به همسرم گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. شوکه شد. ولی وقتی اسم تک تک زنهایی را که با او رابطه داشتند ردیف کردم، تازه فهمید خیلی وقت است که به طلاق فکر می کنم. گفت حاضر نیست طلاقم بدهد. من هم گفتم دیگر در خانه‌اش نمی‌مانم. گفتم دست بچه‌ها را می گیرم و می‌برم جایی که پیدایمان نکند. می‌دانستم از من می‌تواند بگذرد ولی از بچه هایش نه.

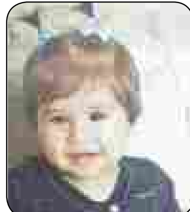
موضوع که جدی شد خانواده‌ها هم باخبر شدند. مادرم باورش نمی‌شد ولی پدرم از من حمایت کرد. شوهرم وقتی دید کار به این جا کشیده قبول کرد آپارتمان کوچکی برای من و بچه‌ها بگیرد تا ما راحت زندگی کنیم.

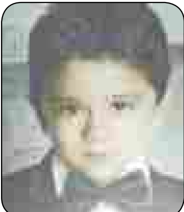
حاضر نشد مهریه‌ام را بدهد ولی من انتظاری هم نداشتم. قرار است فقط هزینه‌های بچه‌ها را بدهد. مطمئن هستم تا هجده سالشان شد آنها را می‌فرستد خارج تا من تنها بمانم با همه اینها طلاق اولین و آخرین حرف من بود. پدر شوهرم خیلی سعی کرد با وعده و وعیدهای مالی راضی‌ام کند که در این زندگی بمانم ولی من قبول نکردم و عطای این زندگی را به لقایش بخشیدم.

امروز حکم طلاق صادر شد. شوهرم تا به امروز هم فکر می کرد می‌تواند نظر مرا عوض کند. دائم توی دادگاه فریاد می‌زد که نباید می گذاشتم زنم استقلال مالی پیدا کند. حق با او بود. اگر استقلال مالی نداشتم تا ابد باید تحقیر می‌شدم. اما حالا راه نفسم باز شده و احساس آزادی می کنم. ■

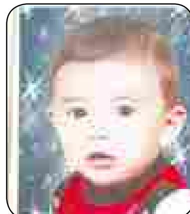
شکوفه های زندگی

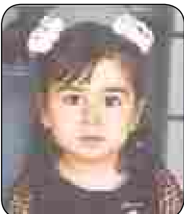

آوا عبدالله خانی

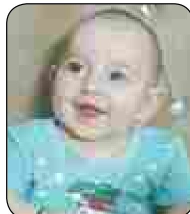

اسما تقی زاده


آرسام تقی زاده

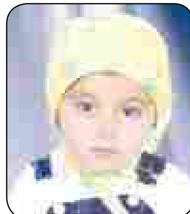

آراد و بهراد خواله


امیر عباس آزادی

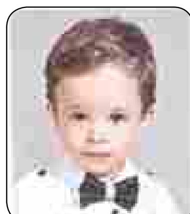

آیسا یوسفی


یاسمین زهرا قربانی


رسام گاندی


نادیا برگزیده سرچشمه


حدیثه فرج زاده


مهدی حاجی محمدی


حسین حاجی محمدی

مردان با افتخار گورشان قلوب نسلهای آینده است • تولستوی

"آلبرت پودل"عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۸۲

وقتی برای اولین بار قات زدم

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل که برای گرفتن ویزای عربستان به معجزه نیاز داشت با باستان شناس مشهور و خوشنامی که در خاورمیانه کارهای زیادی انجام داده بود همراه و همسفر شد. همان ابتدای سفر از آداب و رسوم عربستان که در واقع قانون به حساب می آمدند، مطلع شد و البته کمی نگران که به دلیل کوتاهی در اجرای این سنن به دردسر بیفتد. اما بر خلاف تصور، اتفاق ناخوشایندی نیفتاد و حتی چیزهایی دید که گمان نمی کرد هرگز در عربستان ببیند. پودل می خواست برای رفتن به یمن آماده شود ولی هنوز مسائل ومشکلاتی وجود داشت که این سفر را غیرممکن می کرد. آلبرت پودل راه میانبری را انتخاب کرد و با پرداخت پول به یک واسطه، قاچاقی از مرز یمن گذشت. طوفان شن به یاری اش شتافت و دید و حوصله ماموران دقیق عربستانی را کم کرده بود. در یمن به یک مجلس عروسی می رود...

همانطور که گفتم، در جشن عروسی شرکت کردم که همه مهمانانش با شلیک گلوله به عروس و داماد تبریک می گفتند از طرفی برای گرفتن عکس یادگاری با من سر و دست می شکستند. من هم از ترس اسلحه ها سعی کردم خیلی محترمانه و البته بااحتیاط با تک تک آنان عکس بگیرم. بعضی ها برای اینکه محبتشان را ثابت کنند، از من می خواستند دستم را روی شانه شان بگذارم و در حالیکه لوله تفنگ صورتم را نشانه رفته بود، به دوربین لبخند تحویل بدهم.

یک مساله کاملاً عجیب برای من، تفاوت خانمهای عربستان و یمن بود. بااینکه دو کشور فاصله زیادی از هم نداشتند و هر دو پیرو یک دین بودند، خانمهای عربستان محدودیتهای بیشتری داشتند. آنها از نظر ظاهری هم دارای فرقهایی بودند. خانمهای عربستان به شدت اضافه وزن داشتند اما خانمهای یمنی اینطور نبودند. به نظرم این تفاوت کاملاً محسوس دلایلی دارد که برخی از آنها را می گویم: خانمهای یمنی برعکس خانمهای عربستان اجازه دارند تنها در خیابان راه بروند یا پیاده روی کنند. اما خانمهای عربستان اجازه ندارند در خیابان راه بروند و اگر بخواهند بروند حتماً مردی از فامیل مثل شوهر، پدر یا برادر همراهی اش می کنند. مردم یمن در فقر به سر می برند برای همین در خورد و خوراک مثل مردم عربستان از وفور مواد غذایی خبری نیست. همین فقر مالی باعث شده در یمن کمتر از وسایل نقلیه شخصی استفاده کنند و مردم بیشتر پیاده این طرف و آن طرف می روند، دقیقاً برخلاف عربستان که مردم آنقدر مرفه و پولدار هستند که ترجیح می دهند برای کوچکترین کارها سوار ماشین گرانقیمتشان شوند.

گذر زمان در فرهنگ و آداب و رسوم عربستان تغییر چندانی ایجاد نکرده برای همین هنوز ازدواجها قبیله ای است یا به صلاحدید پدر و مادرها انجام می شود که البته نظر پدر خانواده خیلی مهم است. و خب، جوانها هم حق ندارند روی حرف بزرگتر خود حرف بزنند و مثلاً بگویند فلان زن را نمی خواهند چون خیلی چاق است یا فلان مرد را نمی پسندند چون زیادی لاغر است! اما در یمن مساله فرق می کند. جوانها حق انتخاب دارند و مجازند با کسی که از نظر ظاهر نمی پسندند یا عاشقش نیستند، ازدواج نکنند. ضمناً آب و هوای بیشتر بخشهای پرجمعیت یمن خنک و بسیار مطبوع است و مردم از این موقعیت استفاده می کنند و پیاده روی های آنها خود به خود باعث کاهش وزن و تناسب اندام می شود اما امان از هوای داغ و مرطوب عربستان که حتی اگر به فرض محال قانون بگوید خانمها اجازه دارند تنهایی پیاده روی کنند، گرما اجازه نمی دهد.

چند روز در صنعا بودم اما بالاخره از دیدن آن همه پرچم و دست نوشته "مرگ بر آمریکا" خسته شدم و تصمیم گرفتم به حومه یمن بروم شاید از افراطی ها خبری نباشد. جزیره سوکوترا (سُقُطرا) می توانست انتخاب خوبی باشد. جزیره ای که در اقیانوس هند و حدود ۵۰۰ مایلی جنوب تنگه عدن قرار داشت. نمی توانم بگویم تغییر فوق العاده ای بود چون حواسم نبود همانطور که این جزیره در ۳۴۰ کیلومتری یمن قرار دارد، با سومالی هم فقط ۲۵۰ کیلومتر فاصله دارد. اوضاع سومالی که معلوم بود. از طرفی بااینکه شنیده بودم دیگر از دزدان دریایی در جزیره و اطرافش خبری نیست، همچنان نگران بودم که دزدان دریایی سواحل سومالی آنجا لانه کرده باشند چون جزیره تا سالها به نوعی پاتوقشان به حساب می آمد. بومی ها می گفتند، این دزدان دریایی سالها مسافران جزیره های اطراف مثل جزیره سوکوترا را غارت کرده و تمام شهرها و روستاهای اطراف از دست آنها به ستوه آمده بودند. دزدان سومالی آنقدر مردم بیچاره این مناطق را غارت کردند که بالاخره دیگر چیزی برای چپاول وجود نداشت و ناچار آنجا را به حال خود رها کردند. از طرفی سوکوترا بیش از ۵۰ سال در گیر جنگ با مصر بود و این جنگ چنان ویرانی و فقری به جا گذاشته بود که تا سالها بعد برای اصلاح آن اقدامی نشده بود پس برای دزدان دریایی صرف نمی کرد دیگر وقتشان را در این جزیره تلف کنند.

اگر هم بار دیگر به سرشان می زد این منطقه را غارت کنند، نه چیزی گیرشان می آمد نه کسی برای مقاوت یا مقابله پیشقدم می شد. ساکنان منطقه بیشترشان در کار کشت و پرورش قات بودند. قات گیاهی گلدار است که بومی بخش گرمسیری شرق



جشن عروسی که با شلیک گلوله و ترس و شادمانی همراه بود



تفاوت زندگی کودکان در ساعتهای فراغت و بازی



زنان یمنی که هم لاغر بودند و هم از آزادی بیشتری نسبت به عربستانی‌ها برخوردار بودند

آفریقا و شبه جزیره عربستان است و سازمان جهانی بهداشت از سالها پیش آن را ماده مخدر اعلام کرده است. قات در منطقه صعده یمن خیلی زیاد کشت می‌شود چون دوسوم مردان و یک سوم زنان یمنی قات می‌زنند. این ماده در عربستان سعودی نیز طرفداران بسیاری دارد. از بومی‌ها درباره قات زدن پرسیدم. می‌گفتند این کار در فرهنگشان ریشه دیرینه‌ای دارد و جزء آداب و رسوم محسوب می‌شود. جالب اینکه، در یمن کاشت قات تقریباً پنج برابر میوه است. تحقیقات نشان می‌دهد ۷۰ تا ۸۰ درصد ساکنان یمن در هفته سه بار از این مخدر استفاده می‌کنند. و هر بار ۴ تا ۵ ساعت از روز خود را صرف قات زدن می‌کنند. برای همین است که میزان مزارع در حال کشت قات از ۸ هزار هکتار در سال ۱۹۷۰ به ۱۰۷ هزار هکتار رسیده است و تاسف‌بارتر اینکه ۵۵ درصد از میزان مصرف آب کشور به پای این قاتها ریخته می‌شود. به طور متوسط ۲۰ درصد درآمد خانواده برای خرید قات هزینه می‌شود اما در برخی از خانواده‌ها این رقم به ۵۰ درصد هم می‌رسد. دولت هم اصلاً به این فکر نمی‌کند که مقداری از این درآمد زیاد را در بخش سلامت و درمان هزینه کند.

هرگز در تمام عمرم به چنین ماده‌هایی لب نزده بودم اما این بار کنجکاوی بر احتیاط و عقل غلبه کرد و دو برگ قات را امتحان کردم. آنقدر تلخ بودند که حتی نتوانستم یک دقیقه آنها را در دهانم تحمل کنم. یکی از بومی‌ها بعد از اینکه به من خندید، توصیه کرد ابتدا چند دقیقه آدامس شیرین بجوم و بعد قات بزنم. من هم به توصیه‌اش عمل کردم اما هیچ احساس خاصی پیدا نکردم. به خودم گفتم پس کجاست آن همه سرخوشی و حال خوبی که همه تعریف می‌کنند. آقای کشاورز باز هم به من خندید و توضیح داد که برای اینکه از قات زدن سرخوش شوم دست کم باید ۵۰ تا ۶۰ برگ قات را بجوم. تازه فهمیدم چرا مردم این جزیره ساعتها گوشه‌ای می‌نشینند و قات می‌زنند. آنها دیگر وقتی برای کار کردن نداشتند و مردم آنجا از فقر مثل قحطی‌زده‌ها شده بودند!

غذای دلخواه

با همه اینها نمی‌توانم از سوکوترا حرف بزنم و از زیبایی‌هایش نگویم. جزیره سوکوترا به گالاپاگوس شبیه است و گونه‌های گیاهی و جانوری منحصر به فردی دارد. سوکوترا یکی از ۴ جزیره‌ای است که از نظر جغرافیایی در قسمت دورافتاده آفریقا قرار دارد و قدمت آن به ۶ تا ۷ میلیون سال می‌رسد. نیمی از گیاهان و جانوران، جزیره بومی آن هستند و اگر بگویم برخی از نمونه‌های آن را در هیچ جای دیگر نخواهید دید، بیراه نگفته‌ام. درختان عجیب و غریب جزیره مرا به یاد فیلمهای تخیلی می‌انداختند و از دیدنشان دهانم باز مانده بود. یک سوم گیاهان جزیره (بیش از ۹۰۰ گونه) فقط و فقط در این منطقه یافت می‌شوند. سوکوترا میزبان ۲۰۰ اکوسیستم در جهان است و از همه عجیب‌تر درختی بود که بومی‌ها به آن "خون اژدها" می‌گفتند چون شیره قرمز رنگی از تنه‌اش تراوش می‌کرد. مردم محلی عقیده داشتند این درخت از خون اژدهایی که در مبارزه بزرگ با یک فیل زخمی شده بود، شکل گرفته و کم کم به این شکل و شمایل رشد کرده است. با خودم فکر می‌کردم اگر این جزیره و کلا مناطق اطراف آن دولتمردان و حاکمان عاقلی داشت، می‌توانست از صنعت گردشگری چه بهره‌ها ببرد و مردمش را در چه رفاه و آرامشی غرق کند. منظره‌های طبیعی چشم‌نواز، غارهای آتشفشانی و صخره‌های مرجانی زیبا و... همه و همه دلیل خوبی است برای اینکه به سوکوترا لقب "جواهری در دریای عرب" را بدهند.

ساکنان منطقه بیشترشان در کار کشت و پرورش قات بودند. قات گیاهی گلدار است که بومی بخش گرمسیری شرق آفریقا و شبه جزیره عربستان است و سازمان جهانی بهداشت از سالها پیش آن را ماده مخدر اعلام کرده است.

از غار بزرگی دیدن کردم که می‌توانست آپارتمانم را به راحتی در خودش جای دهد. از دیدن این غار و جاهای تماشایی دیگر جزیره حسابی لذت بردم ولی می‌توانم بگویم بزرگترین و مهمترین اتفاق بزرگترین شهر جزیره، غذا دادن به بزها بود. چهار پنج سبزی‌فروش هر روز دقیقاً ساعت ۴ عصر جایی جمع می‌شدند و جعبه‌های مقوایی را که دیگر به آن نیازی نداشتند دور می‌انداختند. آن وقت در یک چشم به هم زدن، چندین بز از این طرف و آن طرف به جعبه‌های مقوایی هجوم می‌آوردند و با مهارتی مثال زدنی، گویی به ضیافتی بزرگ دعوت شده‌اند، جعبه‌ها را تکه پاره می‌کردند و می‌جویدند! من مات و مبهوت به رفتار عجیب بزها خیره مانده بودم. خیلی دقت کردم تا اینکه متوجه شدم بزها به جعبه‌ای که مارک "سیب واشنگتن" رویش حک شده، علاقه ویژه‌ای دارند.



مزرعه قات، گیاه مخدری که ۵۰ درصد آب منطقه را مصرف می‌کرد

ادامه دارد

مشکل دنیا صرفه‌جویی غلط است، هر کسی کاری را انجام می‌دهد که ارزش صرف می‌کند

● الهی قمشه‌ای

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

نبینی آن که دارد بلبلی را...

تامل بر واقعیتها برای کشف و درک عمق معناهای غالباً پنهان در لایه‌های سطحی رویدادها، از ویژگیهای سرشتی شخصیت هنری و نویسندگی خلاق "احمد فیض" به حساب می‌آید. این داستان نویس که نقطه عزیمتش در داستان نویسی بازمی گردد به قریحه‌ای نیرومند و دیدگاهی انسانی و دردشناسانه، با نوشتن "نبینی آن که دارد بلبلی را..."، باری دیگر داستانی تامل برانگیز و به یادماندنی را در شکل و ساختاری متناسب با درونمایه مفهومی آن بر قلم رانده است.

احمد فیض ـ تهران

زن جوان، با چادر افتاده روی شانه هایش، روبروی سینی پر از سبزی خوردن نشسته بود و عمیقا در فکر فرورفته بود. هر از گاهی با بی‌دقتی، برگی یا تره‌ای دست می‌گرفت، ته آن را جدا می‌کرد و در نایلونی می‌انداخت. سردی زمین را حتی با وجود چادر و فرش نازکی که بر آن نشسته بود، کاملا حس می‌کرد. بخاری کم جان، توان گرم کردن خانه پر از درز را نداشت، در سمت راستش کتابی نیم باز قرار داشت.

با صدای دخترش که تقریبا داد می‌زد به خود آمد: "مادر! پس چرا نمی گویی؟"

صدای پر پارازیت فیلمی که از تلویزیون پخش می‌شد، دیگر داشت آزار دهنده می‌شد.

زن اما، قبل از اینکه به دخترش توجه کند، نگاهی به پسر پنج ساله‌اش انداخت که چانه‌اش از آب دهانش خیس شده بود و در حالی که خود را به زمین می‌کشید آرام آرام داشت به دخترک نزدیک می‌شد. مادر با صدایی کشیده گفت:

"نبینی باغبان چون گل بکارد".

دختر با تکرار حرف مادرش، شروع به نوشتن کرد: "نبی....نی..... بااااغ... بان...." زن از شدت دلشوره حالش داشت بد می‌شد. از سه روز پیش که تصمیمش جدی شده بود، هر از گاهی تا مرز بیهوشی هم می‌رفت، و هر جایی بود صدایی یا آوایی را از خودش در می‌آورد، تا بلکه فکرش کمی آزاد شود. تا کی اما می‌توانست تحمل کند؟ چهار- پنج سال بود که با این بچه معلول و این دختر دبستانی، فرسوده شده بود. با کار کردن سخت در خانه‌های مردم مشکلی نداشت، ولی با این بچه معلول بدون پدر چه می‌توانست بکند؟ در دل گفت: "سرنوشتم این بوده گویا، به هر حال...."

مادر ناخودآگاه ادامه داد:

"چه مایه غم خورد تا گل برآرد".

ناگهان با جیغ دخترش به خود آمد، به سرعت برگشت. تکه کاغذ پاره شده دفتر دخترش را که در دست پسرش دید، به سرعتی باور نکردنی خم شد و به موقع کودک را از زیر مشت دخترش کناری کشید، خیسی ساعدش را که احساس کرد، یادش افتاد که فراموش کرده بود پوشک را تن پسرش کند. با چشم به دنبال لکه‌ای خیس روی فرش گشت. در گوشه‌ای دورتر شکلی خیس و بی‌هدف رسم شده بود.

بی اختیار بغضش ترکید. چشمان خواب آلوده‌اش را مالید و با تانی برای تمیز کردن کودک، به طرف آشپزخانه رفت.

"به روز و شب بود بی‌صبر و بی‌خواب"،

صدای گریه دخترش که بلند شد، بلندتر گفت: "زهرا! بس کن، می‌آیم برایت درست می کنم، صبر کن.... عزیزم"

کودک را روی بالش بزرگی گذاشت و با دقت کاغذ پاره را با دست صاف کرد. نگاهی به دخترش کرد، راضی به نظر می‌رسید.

به سفیدی پاره کاغذ خیره شد، مربوط به دیکته دخترش نبود، ظاهرا از برگهای سفید دفتر کنده شده بود.

مسئول بهزیستی گفته بود: "حاج خانم! شما نگران نباش، ما اینجا امکانات زیادی داریم، هر وقت هم که دلت گرفت بیا ببینش، می‌توانی ببریش توی همین گلخانه حیاط مرکز ما، به نفعتان است، حاج خانم!"

شیشه شیر پسرش را از چای با شکر پر کرد و به دستش داد. بلند گفت: "داری می‌نویسی دخترم؟" و ادامه داد:

"گهی پیراید او را گه دهد آب"،

دختر که شروع به نوشتن کرد، او دیگر تقریبا تصمیمش را گرفته بود. دیگر توان نگهداری از بچه

افول

مرتضی انوشه ـ برازجان

پرهیز از حاشیه پردازی و گریز از اطناب در روایتگری، دل سپردن به ندای مخالف خود آگاهی ذهنی خوگرفته به عادت رعایت پیوسته مصلحت گراییهای عام و مجال دادن به بروز طنز تلخ و پنهان درونی، از ویژگیهای کار "مرتضی انوشه" در قلمرو داستان نویسی است. در نوشته تازه این نویسنده نام آشنا ـ داستان کوتاه "افول" ـ ویژگیهای مورد اشاره در نوعی محاکات خلاق به منصه ظهور رسیده است.

ـ "الهی که برنگردی...الهی خبر مرگت بیاد... الهی..."

صدای لرزان همسرم بود که از پشت دیوار به گوش می‌رسید. با عصبانیت در خانه را محکم بستم و زدم به کوچه. به مرور زمان پوست کلفت شده بودم و از این نفرینهای تکراری که هفته‌ای دو سه بار نصیبم می‌شد واهمه‌ای نداشتم. آن روز بی‌هدف توی محله می‌چرخیدم، تا حوالی ظهر که خسته و گرسنه رسیدم به کوچه رضوان. خانه پدرم آنجا بود. چند متری که جلو رفتم دیدم مقابل خانه شان شلوغ است. نگران شدم، کمی پا تند کردم. دلم هزار راه رفت یا نرفت. حواسم دیگر به ناله و نفرینهای همسرم نبود. بیشتر فکر پدر بودم که پارسال دو بار سکته کرده بود. البته خودش به شوخی می گفت با عزرائیل قراردادی صدساله امضا کرده است و فعلا بیدش با این بادها نمی‌لرزد. ای کاش مرگ هم شوخی بردار بود و یا لااقل زبان آدمیزاد را خوب می‌فهمید و یا حرمت پیرمردها را نگه می‌داشت به میانه کوچه که رسیدم صدای خنده و داد و فریاد بچه‌ها خیالم را راحت کرد. "پدر امروز هم زنده است." با این خبر خوش درونی مسیرم را ادامه دادم. کنار جوی



وسط کوچه مرغ و خروسی با هم می‌جنگیدند. به یاد دعوای چند ساعت پیش خودمان افتادم. اصولا توی هر خانواده‌ای از این بگو مگوها پیدا می‌شود. آدم باید آستانه تحملش بالا باشد. ربطی به زن و مرد بودن هم ندارد. هر کس که بتواند مجموعه زیر دستش را خوب بچرخاند "مرد" است و هنرمند. در این نزاع بچه‌ها بیشتر طرفدار مرغ بودند و با داد و فریاد او را تشویق می کردند و از طرف دیگر به طور نا خواسته آتش بیار معرکه می‌شدند. مرغ با حمایت هواداران خود بالها را اطرافش پهن کرده بود و با سینه‌ای ستبر به سمت خروس حمله می‌برد. او که به قول فوتبالی‌ها از امتیاز یار دوازدهم به خوبی بهره مند بود، بی‌محابا و پی در پی حمله می کرد و خروس را عقب می‌راند و هر بار هم با چنگال تیزش ضربه‌ای به بدن او می‌زد. نمی‌دانم آن خروس چه هیزم تری به مرغها فروخته بود که این چنین از

را نداشت. سینی سبزی را روی میز چوبی کنار در گذاشت و به سراغ کمد لباس رفت. بهترین لباس پسرش را انتخاب کرد، سپس همانطور که لباس پسرش را بر تن او می‌پوشاند، موهایش را به دقت شانه و کناری زد، چهره معصوم پسرش چقدر دلچسب شده بود، البته اگر می‌شد اندک کجی صورت و آب سرازیر شده از گوشه لب کودک را نادیده گرفت. حالا که کار را به اینجا رسانده بود، دلهره‌ای عجیب تنش را به لرزه واداشته بود.



"گهی از بهر او خوابش رمیده"،

صفحه‌ای از کتاب را با مالش کف دست از هم باز نگه داشت، و آن را روبروی دخترش قرار داد و گفت: "دخترم، خودت از کتاب رونویسی کن، من زود بر می‌گردم."

چشمهای نگران دخترش که به چشمانش گره خورد ادامه داد: "تو که دختر بزرگی هستی، خانمم! زود می‌آیم، باشد؟ فقط می‌دانی که، دست به هیچ چیز نمی‌زنی، هیچ چیز، اصلا از جایت تکان نمی‌خوری، دیکته‌ات که تمام شد، کنار کتاب دراز بکش تا من بیایم، باشد؟"

حالت نگران چشمان دختر، جایش را به حالتی بین تسلیم و التماس داد، با ناامیدی نالید: "مامان منم میام، منم می‌خوام بیام." نگاه پر از خشم و بی‌حوصلگی مادر که به چشمش خورد، سرش را زیر انداخت و با مداد خطی روی دفترش کشید.

زن، مانتو ساده‌اش را که پوشید، دولا شد و چهره معصوم دخترش را بوسید، پسرک را به کول گرفت و در حالی که در را می‌بست، تکرار کرد: "یادت نرود چه گفتم ها! باشد دخترم؟"، و در را بست.

***

باران، گلخانه صحن بهزیستی را به یک باغ یاقوتی بزرگ تبدیل کرده بود، باغبان جوان، همانطور که شاخه شکسته‌ای را با دقت کنار ساقه‌ای بالا نگه می‌داشت، نگاهی به زن جوان انداخت، بلند شد و با احترام سلام کرد.

زن، سلامش را زیر لب پاسخ داد، صورت زن به شدت سفید شده بود، و نفسش تند تند می‌زد.

در یکی از فیلمهای تلویزیونی از سلولهای خاکستری مغز سخنی شنیده بود. می‌توانست قسم بخورد که نصف سلولهای مغزی‌اش در این چند دقیقه کاملا می‌سوزد، اصلا باور نمی‌کرد که حالش به این بدی شود، در خانه که تصمیمش را گرفته بود، اوج حالتش را همان می‌دانست.

همراه با بالا رفتن ضربان قلبش، در تصمیمش متزلزل‌تر می‌شد، برایش نگهداری از کودک، الان، راحت‌تر بود از سپردنش به بهزیستی. کودک، در آغوش مادر، در حالی که به گلها خیره شده بود، خودش را بالا و پایین تکان می‌داد.

"گهی خارش به دست اندر خلیده"،

نگاهی به باغبان انداخت، همراه با قطره اشکی که از گونه‌اش به لباسش افتاد. به نظرش رسید که قطره‌ای خون از انگشت سبابه باغبان روی ساقه شکسته گل چکید.

"به امید آن همه تیمار بیند"،

ذهنش جهشی کرد و چند پله به جایی محو رفت، به فضایی خاکستری، با کودکی سی، چهل ساله که همه جا را کثیف کرده، و خودش را پیرزنی ناتوان، که فقط نظاره‌گر شده و نفرین کننده. و خورشیدی که به سرعت غروب می‌کرد. آخر به کدام امید؟ همه پزشکان این مرکز، پس از مقدمه‌ای فراوان، گفته بودند که این بیماری، تا آخر عمر، با این کودک خواهد ماند.

"که تا روزی بر او، گل بار بیند"،

نفسی عمیق کشید، آب دهانش را به سختی قورت داد و به سمت دفتر حاج آقا، از پله‌های بهزیستی بالا رفت.

"نبینی آن که دارد بلبلی را......".

■

پانویس:

×**شعر از فخرالدین اسعد گرگانی**

چپ و راست مورد حمله واقع می‌شد. هر چه بود مرغ نشان داد که دل پری دارد و گمانم چنان بود که می‌خواست عقده‌های چند ساله‌اش را یکجا سر خروس بیچاره خالی کند. دلم برایش می‌سوخت اگر از انگ مردسالار بودن نمی‌ترسیدم حتما از حق و حقوقش دفاع می‌کردم و اجازه نمی‌دادم که آبرو و حیثیت او به این راحتی بازیچه مرغ انگل خور و کوچه گردی شود. خروس که به هر دلیل غافلگیر شده بود و انتظار این چنین حملاتی را از سوی همسر سابق خود نداشت، دست و پا بسته و با روحیه‌ای ضعیف با هر حمله‌ای نقش زمین می‌شد. این یک جنگ تن به تن بود اما در آن وضع، نا برابر. بر خلاف انتظار رمقی برای مرد این میدان نمانده بود به همین خاطر رغبتی برای ادامه کار نداشت هر دفعه هم که به زمین می‌افتاد به سختی بلند می‌شد و زل می‌زد به چشمهای مرغ. توی نگاهش حرفها بود شاید می‌خواست بگوید:ای فلان فلان شده.... ای بی‌حیا.... دست بکش.....جلوی مردم آبرویم رفت.....مرغ گوشش بدهکار این حرفها نبود. انگار او فقط به حمله و شکست حریف فکر می‌کرد و آنقدر در این کار اصرار ورزید تا سر انجام از خروس نگون بخت مغلوبی تمام عیار ساخت و بعد هم گرد لاشه بی‌رمق او که حالا کنار جوی آب افتاده بود می‌چرخید و بال به زمین می‌سایید و ادای خروسها را درمی‌آورد. بچه‌ها بعد از پیروزی مرغ هلهله کنان پا به زمین می‌کوبیدند، کف می‌زدند و هم زمان "زنده باد مرغ" می‌خواندند. فضا کاملا ورزشی شده بود و اگر فرد تازه واردی به این جمع اضافه می‌شد در نگاه اول خیال می‌کرد که اینجا مسابقه ورزشی در حال انجام است. جار و جنجال بچه‌ها تعداد دیگری از همسایه‌ها را به کوچه کشاند. در میان آنها آقا رضا را بیشتر می‌شناختم. با پدرم دوستی و الفت دیرینه‌ای داشت. همین که مرا دید آمد کنارم توی سایه دیوار نشست. چون به دقت و توجهم پی برد، کمی نگاهم کرد و آهسته به شانه‌ام کوبید و بعد هم به خروس زخمی که کنار جوی آب افتاده بود، اشاره کرد و با کلماتی شمرده گفت: "فرزندم دوران مرد سالاری به سر اومده. به زودی سیستم زن سالاری و فرزند سالاری و شایسته سالاری بر دنیا حاکم میشه... لفظ مرد دیگه مختص جنس نر نیست. از این پس باید مردها را در موزه تاریخ پیدا کرد و..." او همین طور درباره افول مردها حرف می‌زد. من هم به گفته‌های او فکر می‌کردم. پیرمرد تا اندازه‌ای درست می‌گفت. همین چند ماه پیش توی کوچه خودمان لیلا خانم شوهر بیکار شده اش، کریم آقا را از خانه بیرون کرد و تا مدتها جلوی دوستانش پز می‌داد که من برای خودم کسی شده‌ام و دیگر مرد این خانه منم. کریم بیچاره که توی این شهر غریب بود و روی رفتن به شهر خودشان را نداشت، و در ضمن در زیر چتر حمایتی هیچ کس هم جایش نمی‌شد، در سن پیری کارتن خواب شد و شب و روزش را زیر پلها و رواق مسجدها سر می‌کرد و بعضی اوقات هم با گدایی لقمه نانی توی شکمش می‌ریخت.

به خود که آمدم بچه‌ها رفته بودند. پیر مرد هم رفته بود. از مرغ و خروس هم خبری نبود. به کوچه نگاه کردم. خلوت بود. در این وقت بعد از ظهر تابستانی گنجشک هم پر نمی‌زد. فقط "علی نان خشکی" با گاری سه چرخش لنگ لنگان از پایین می‌آمد. او نان خرده‌های مردم را جمع می‌کرد و به روستاییان می‌فروخت. دستی روی شکمم کشیدم. بد جوری ناله می‌کرد. نمی‌دانستم چه باید بکنم و کجا می‌توانم بروم...

■

از آن بترسید که زندگی را هیچگاه آغاز نکنید

● لارشفوکو

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز



نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "در یم برد" کرایه کرد.

اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. کارآگاهی به نام "لاواندین" مسئول رسیدگی به این پرونده شد. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. او روزها برای نقاشی به دامنه آلپ می رفت و کارآگاه و "لانک" هم به جستجوی خود برای یافتن "وندا" ادامه می دادند.

یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه را قال بگذارند و دو تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده درصدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد و اینک دنباله داستان...

"لانک" در حالیکه هنوز اسلحه را در دست می فشرد گفت:

ـ خیلی مایلم از موضوع سر در بیاورم. تو گفتی کلید صندوق عقب گم شده است، ولی نگفتی چرا گم شده است؟ مگر نباید در کنار دیگر کلیدها باشد؟

"وندا" که به اسلحه خیره شده بود پاسخ داد:

ـ چرا. حق با توست، اما وقتی من این اتومبیل را برداشتم و فرار کردم، کلید صندوق عقب همراه کلیدها نبود. هنگامی که چند شاخه گل خریده بودم و می خواستم دور از آفتاب، درون صندوق عقب بگذارم به این موضوع پی بردم. چرا این سوال را می کنی؟

"لانک" در حالیکه واقعیت را کتمان می کرد پاسخ داد: مهم نیست. فقط می خواستم خودم مطمئن شوم. آیا این دختری که ناپدید شده با تو کار می کرد؟

لرزشی سراپای بدن "وندا" را فرا گرفت و در حالیکه نگرانی در چشمانش موج می زد گفت:

ـ بله، او از همکاران من و "ایگور" بود. اوه، خیلی نگرانش هستم. من...

"لانک" حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ "ایگور" دیگر کیست؟

ـ همین "بارون ون بالن" خیانتکار است. نام کوچک او "ایگور" است.

"لانک" اسلحه به دست، چند بار در اتاق قدم زد. سرانجام ایستاد و گفت: "وندا" اگر چمدانی خریده ای، وسایلت را داخل آن بگذار. باید هر چه زودتر حرکت کنیم. دوربین مرا هم فراموش نکن!

"وندا" از شرم سرخ شد و زیر لب گفت:

ـ بله، با دلارهایی که از تو گرفتم، یک چمدان خریدم. می دانی، اگر هم تو را ندیده بودم، در نظر داشتم این پول را برایت پس بفرستم.

ـ بسیار خوب، وقت را تلف نکن. حالا وسایلت را جمع کن باید هر چه زودتر راه بیفتیم.

اما "وندا" بی آنکه از جایش تکان بخورد، به او خیره شد!

"لانک" گفت:

ـ چرا به من نگاه می کنی؟ زود باش عجله کن!

"وندا" گفت:

ـ تا من آماده شوم، بهتر است نزد دوست هنرمندت بروی. من هم به شما ملحق خواهم شد.

"لانک" سری به علامت نفی تکان داد:

ـ نه، همین جا می مانم!

"وندا" معترضانه گفت: "لانک" چرا متوجه نیستی؟ من می خواهم لباسم را عوض کنم. خواهش می کنم مرا تنها بگذار!

ـ نه، این فکر را از کلاه ات دور کن. من به تو اطمینان ندارم. بعید نیست که یک اسلحه دیگر داشته باشی!

"وندا" نیز با لحنی خاص گفت: راستش من هم به تو اطمینان ندارم. تو خیلی چیزها سرت می شود. بعید نیست که یک مامور مخفی باشی!

و سپس با لبخندی افزود:

ـ یا آنکه فقط آدم خیلی با هوشی هستی!

"وندا" ناگزیر در پشت پیشخوان، لباسش را عوض کرد. وسایل مختصری که خریده بود برداشت. "لانک" چمدان او را به دست گرفت و هر دو به سوی "فرانچسکا" راه افتادند. "فرانچسکا" چنان غرق نقاشی بود که صدای گامهای آن دو را که به او نزدیک می شدند نشنید. "لانک" صدا زد:

ـ فرانچسکا!

این دختر هنرمند از عالم خود بیرون آمد و از بالای سه پایه اش به آنها نگریست...."لانک" گفت: دوست قدیمی خود "وندا" را به تو معرفی می کنم. من بر حسب تصادف او را این بالا دیدم!

"فرانچسکا" به آن دختر که لباس صورتی رنگی به تن داشت خیره شد. اگر چه قبلاً حدس زده بود که او یک جنایتکار است، اما حالا با دیدن او، اثری از این موضوع در چهره اش دیده نمی شد. "وندا" نگاهی

به تابلو نقاشی انداخت و همین که امضای او را پایین تابلو دید، با خوشحالی گفت:

ـ اوه خدای من! پس شما "فرانچسکا لیوندو" همان نقاش سرشناس هستید! چقدر از دیدن شما خوشحال شدم.

"فرانچسکا" مودبانه لبخندی زد، سپس نگاه سریعی به "لانک" انداخت تا تاثیر این حرف را در چهره‌اش ارزیابی کند. اما "لانک" کاملا بی تفاوت به نظر می‌رسید. "لانک" گفت:

ـ "فرانچسکا"، می‌دانی هیچ وقت از تو چیزی نخواسته‌ام، اما این بار می‌خواهم خواهش کنم بساط نقاشی‌ات را جمع کنی و ما را به "میدی" برسانی.

سپس با خنده افزود:

ـ مثل اینکه چاره‌ای هم جز آمدن نداری، چون اتومبیل متعلق به خودت است.

"وندا" در حالیکه به جمع آوری وسایل نقاشی به "فرانچسکا" کمک می‌کرد، یادآور شد که تابلوهای نقاشی او را ـ که از مناظر زیبا کشیده شده ـ در نمایشگاه "رم" دیده و لذت برده است! او "فرانچسکا" احساس کرد اگر قبلاً این دختر را جنایتکار بی‌رحمی پنداشته بود که از سر تفنّن، آدم می‌کشت و آنها را توی صندوق عقب اتومبیل گذاشته و با "دریم برد" دور می‌چرخاند، اینک این پندار، کاملا تغییر یافته بود. او دوست بی آزاری بود که "فرانچسکا" او را با اتومبیل خود به "میدی" می‌برد!

"وندا" بین آن دو نشست و اتومبیل از جاده سراشیب پایین رفت. "لانک" که از پنجره اتومبیل، عمق دره را می‌دید، سرش به دوران افتاد. چاره‌ای نداشت جز آنکه روی خود را به طرف "وندا" برگرداند. سرانجام برای آنکه سوء تفاهمی پیش نیاید با خنده گفت:

ـ "وندا" اگر به نیمرخ تو نگاه می‌کنم، به خاطر این است که نمی‌خواهم به منظره دهشتناک پایین چشم بدوزم. من از ارتفاع می‌ترسم!

سرانجام هر سه آنها به هتل "نیگرونی" رسیدند. "لانک" از متصدی هتل خواست که شماره‌ا لاواندین؟ من در هتل نیگرونی هستم. همین الان بیا اینجا! می‌خواهم تو را به یک نوشیدنی اختصاصی دعوت کنم!

"لاواندین" خشمگین گفت:

ـ پسر، هیچ معلوم است کدام گوری هستی؟ اگر دستم به تو برسد حسابت را خواهم رسید!

و "لانک" در پاسخ فقط خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ یقین دارم این کار را نخواهی کرد!

سپس گوشی را گذاشت و هر سه به رستوران اسپانیایی هتل رفتند. در آن ساعت از بعدازظهر، رستوران خلوت بود. "لانک" غذای مختصری همراه نوشابه سفارش داد و همگی گوشه‌ای نشستند. "لانک" گفت: "وندا" من از بازرس "لاواندین" خواستم به اینجا بیاید. او عضو "سورته" (سازمان امنیت فرانسه) است. مرد نازنینی است و رسیدگی

..."فرانچسکا" به آن دختر که لباس صورتی رنگی به تن داشت خیره شد. اگرچه قبلاً حدس زده بود که او یک جنایتکار است، اما حالا با دیدن او، اثری از این موضوع در چهره‌اش دیده نمی‌شد....

به پرونده اتومبیل "دریم برد" به عهده اوست. با او راه بیا و به سوالاتش پاسخ درست بده. من و "فرانچسکا" به او اعتماد داریم. باشد؟

"وندا" سری تکان داد و گفت:

ـ باشد! اما من هنوز نمی‌دانم چرا مرا به اینجا آورده‌اید و بازرس "لاواندین" می‌خواهد درباره چه چیز از من سوال کند؟ اصلاً چرا باید این همه راه را پایین بیایم تا او از من بازجویی کند؟!

"فرانچسکا" مات و مبهوت به لیوان نوشابه خود زل زده بود و بانی، مشغول هم زدن آن بود. "لانک" از دیدن حالت چهره او لبخند زد. "وندا" ظاهرا از هیچ چیز خبر نداشت! دقایقی بعد، سر و کله بازرس "لاواندین" پیدا شد. از همان دور، نگاه خشم آلودی به "لانک" انداخت، اما با دیدن یک دختر موطلایی در کنارشان، حس کنجکاوی بر خشم او غلبه کرد. فقط با بی‌تفاوتی لبخند زد. "لانک" گفت:

ـ موسیو "لاواندین" می‌خواهم با دوست من "وندا لیندوسکوف" آشنا شوید!

بلافاصله یک نوشیدنی مقابل "لاواندین" گذاشت و افزود:

ـ آقای "لاواندین"... من "وندا" را بالای کوهستان "آلپ" پیدا کردم. به او گفتم که شما سخنان مرا درباره قرض گرفتن اتومبیل "دریم برد" باور ندارید. این دختر نازنین، برای آنکه شهادت بدهد، همراه من به اینجا آمد. از اینکه بدون اجازه شما این کار را کردم پوزش می‌خواهم.

"فرانچسکا" نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. بازرس "لاواندین" هم نمی‌دانست باید بخندد و یا به خاطر خودسری "لانک" او را شماتت کند اما لبانش را به هم فشرد و بی آنکه لبخند بزند با لحنی جدی گفت: آقای "مالون" ادامه بدهید!

ـ من به "وندان گفتم که شما رد "دریم برد" را گرفته‌اید و می‌دانید که از راه "ژنو" وارد فرانسه شده است، و "وندا" این موضوع را تایید می‌کند. او سوار بر این اتومبیل، با یکی از دوستانش به نام بارون "ون بالن" به کنار دریاچه "آنسی" رفته بود...

در این هنگام، "فرانچسکا" حرف او را قطع کرد و پرسید: گفتید "ون بالن"؟ من او را می‌شناسم. او زمانی...

اما بازرس "لاواندین" با اشاره دست، به او اجازه مداخله نداد و در حالیکه قیافه عبوسی به خود گرفته بود به "لانک" گفت: ادامه بده!

ـ هنگامی که آنها در آن دریاچه مشغول شنا بودند، حادثه‌ای اتفاق افتاد که باعث ناراحتی "وندا" شد. با این اتومبیل برای دیدن خانواده "لیندستروم" ـ که از دوستان او هستند ـ به آن ویلا رفت و... بقیه ماجرا را خودتان می‌دانید!

بازرس "لاواندین" با لحن سردی پرسید:

ـ آیا برایت اشکالی دارد که بگویی در دریاچه "آنسی" چه اتفاقی افتاد که مادموازل "وندا" مجبور به فرار شد؟

"لانک" پاسخ داد: فکر می‌کنم بهتر باشد خودش ماجرا را برایتان تعریف کند.

سپس نگاهی به "وندا" انداخت و گفت:

ـ "وندا" خواهش می‌کنم به موسیو "لاواندین" اعتماد کن، و همان حرفهایی که به من زدی به او هم بگو!

بازرس "لاواندین" با دقت به سخنان او گوش کرد، سرانجام پرسید:

ـ خب، حالا خودتان بگویید چرا این مرد سعی کرد شما را بکشد؟ مگر شما و "ون بالن" در چه ماجرایی درگیر بودید؟

"وندا" با نگاهی سرد به او نگریست و پاسخی نداد.

ـ بسیار خوب. پس نمی‌خواهی همکاری کنی! اما تو قبلا همه این چیزها را برای آقای "مالون" تعریف کردی!

"لانک" لبخندی زد و در حالیکه فراموش کرده بود رسمی حرف بزند گفت:

ـ باید خودت حدس می‌زدی "لاواندین". اینها هر دو، مامور مخفی هستند. می‌دانم تو هم مثل من متوجه قضایا شدی!

لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود:

ـ من به "وندا" گفتم که اتومبیل "دریم برد" دچار حادثه شده و او به اینجا آمده تا به عنوان یک شاهد، حرفهای مرا تایید کند.

"وندا" پرسید:

آیا اتومبیل "دریم برد" صدمه دیده؟

"لاواندین" با حیرت نگاهی به "وندا" انداخت:

ـ صدمه؟ نه اتومبیل کاملا سالم است!

"وندا" روی صندلی‌اش جابجا شد و گفت:

ـ پس می‌توانم خواهش کنم آن را به من برگردانید؟ با این حساب می‌توانم بروم!

بازرس "لاواندین" با حالت مسخره‌ای به او زل زد و گفت: بروی؟ کجا با این عجله؟

ـ چرا که نه. شما نمی‌توانید فقط به این خاطر که با "دریم برد" به فرانسه آمده‌ام مرا بازداشت کنید!

«لاواندین» نگاه نافذش را به «لانک» دوخت و منتظر ماند. «لانک» پس از لحظه‌ای سکوت، خطاب به «وندا» پرسید: «وندا»، آیا این دوست تو که پس از شنا با «ون بالن» در دریاچه‌ای واقع در «ژنو» ناپدید شد، موهای سرخی دارد؟

ـ بله.

«لانک» قیافه متاثری به خود گرفت و گفت:

ـ «وندا» او مرده است!

ادامه دارد

مرد بزرگ کسی است که در سینه خود قلبی کودکانه داشته باشد ●منسیوس

نویسنده: سپهر صفادار

کوه سرو ریکو، کوهی که آدم می‌خورد





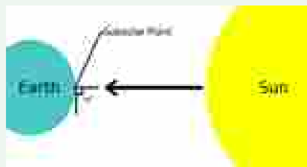
در ارتفاعات کوههای **آند** و در جنوب غرب کشور بولیوی کوهی به نام "**سرو ریکو**" قرار دارد که بر فراز یکی از بلندترین شهرهای جهان قد برافراشته است. این کوه به "کوه ثروتمند" نیز معروف است و این نامی است که تاجران اسپانیایی به دلیل معادن عظیم نقره موجود در دل کوه، به آن دادند. اسپانیایی‌ها حتی عقیده داشتند که تمام کوه از نقره تشکیل شده است. در سال ۱۵۹۵ بود که یک دهکده کوچک برای استخراج از معادن کوه در پای کوه ساخته شد و ۳ میلیون نفر از بومیان منطقه را به کار در این معادن مجبور کردند. صدها هزار نفر از آنان بر اثر حادثه، کار بیش از حد، گرسنگی و یا بیماری جان خود را از دست دادند. امروزه نزدیک به ۵ قرن از آن دوران می گذرد اما ظاهراً اتفاقات زندگی در دل این کوه چندان تغییر زیادی نکرده‌اند. هنوز هم دهها مرد و پسر جوان در اثر حوادثی مانند ریزش معدن جان خود را در دل این کوه از دست می‌دهند. قرنها استخراج از معادن توسط اسپانیایی‌ها باعث شده که این کوه پر از هزاران تونل و حفره متعدد باشد و همین باعث شده که کوه بسیار سست شده و حتی امکان ریزش کامل آن برود. در حقیقت حتی این حفّاریها باعث شده که چند صد متر از ارتفاعش کاسته شود. بر اساس شواهد تاریخی از قرن ۱۶ میلادی تا کنون نزدیک به ۸ میلیون نفر جان خود را در کوه سرو ریکو از دست داده‌اند. این امر در کنار خطرات وجود باعث شده است که این کوه به "کوهی که آدم می‌خورد" مشهور شود. علت مرگ اکثر قربانیان نوعی بیماری ریوی بوده است که بر اثر استنشاق خاک ایجاد می‌شود. به طور کلی میانگین سنی مردم شهر نزدیک این کوه بسیار پایین است و افراد بسیار کمی را می‌توان در سنین ۴۰ سالگی در شهر مشاهده کرد. میزان فعالیت معادن کوه در حال حاضر بسیار کمتر از قبل است اما هنوز هم میانگین هر ماه ۱۴ نفر در معادن داخل کوه می‌میرند.

خورشید بی‌رحم



چیز عجیبی در این تصاویر نمی‌بینید؟ از سایه زیر ماشینها می‌توان متوجه شد که هوا آفتابی است اما چرا این میله‌های زرد رنگ هیچ سایه‌ای ندارند؟ اینطور که دیده می‌شود گویی این میله‌ها توسط فوتوشاپ از عکس دیگری بریده شده و روی این تصویر گذاشته شده‌اند. اما به شما اطمینان می‌دهیم که این عکس واقعی است و در هاوایی گرفته شد. دلیل اینکه هیچ سایه‌ای نمی‌بینید این است که خورشید دقیقا با زاویه ۹۰ درجه در حال تابش است. این اتفاق که در برخی زمانهای خاص رخ می‌دهد به "ظهر لاهاینا" معروف است. هاوایی تنها ایالت در امریکا است که این پدیده در آن رخ می‌دهد و هر سال می‌توان ۲ بار این پدیده را در هاوایی مشاهده کرد. البته محل رخ دادن این پدیده با چرخیدن زمین تغییر می کند، شاید هم اکنون این اتفاق در وسط اقیانوس یا بیابان رخ دهد اما هاوایی یکی از محلهایی است که امکان مشاهده آن وجود دارد. در این مکان خورشید دقیقا عمود بر سطح زمین می‌تابد و در نتیجه سایه‌ای در زوایای دیگر نخواهید دید. ظهر لاهاینا توسط موزه بیشاپ در هاوایی نامگذاری شد که به پایتخت قدیم هاوایی که لاهاینا نام داشت اشاره می کند. لاهاینا در زبان هاوایی به معنی خورشید بی‌رحم است. همچنین در چنین زمانی با توجه به تابش عمودی آفتاب، شاهد گرمترین دمای هوا هم هستیم.





بزهای بیهوش



بر خلاف انسانها که بر اثر حمله‌های عصبی و یا واکنشهای شدید احساسی از هوش می‌روند، چنین پدیده‌ای در حیوانات وجود ندارد اما یک نژاد از بز وجود دارد که همانند انسان از هوش می‌رود! بیهوش شدن آنها نیز شکل جالبی دارد. این بزها بیشتر از اینکه نام و نژادشان را بیان کنند آنها را بزهای بیهوش می‌خوانند. در هنگام بیهوش شدن بر زمین می‌افتند و پاهایشان را رو به آسمان می گیرند. بعد از اینکه چند ثانیه بی‌حرکت در همین حالت روی زمین ماندند، به همان سرعتی که روی زمین پخش شده بودند بلند می‌شوند و شروع به جست و خیز می کنند. این واکنش عجیب بزها به هنگام ترسیدن باعث شده که به یکی از سوژه‌های جالب و محبوب برای گردشگران و استفاده از آنها در تصاویر و فیلمهای طنز در اینترنت تبدیل شوند. اما در واقع این بزها بیهوش نمی‌شوند، بلکه از ترس خشکشان می‌زند. این واکنش نوعی حالت ژنتیکی است که باعث می‌شود عضلاتشان برای مدت کوتاهی از حرکت بایستد. این واکنش عجیب عضلانی باعث شده که نامهای مختلفی مثل بزهای مضطرب، بزهایی با پاهای بی‌حرکت و بزهایی با پای چوبی به آنها بدهند. بررسی‌ها نشان داده که این خشک شدن ماهیچه‌ها هیچ ارتباطی با سیستم عصبی بدن شان نداشته بنابراین دردی در بدن بزها ایجاد نمی کند. به همین دلیل خیلی‌ها برای سرگرمی این بزها را به انواع روشها می‌ترسانند تا شاهد واکنش عجیبشان باشند؛ در حالی که چنین رفتاری اصلا خوشایند نیست.



فرار از میهمانی

زن جوانی که از میهمانی‌ها بیزار بود تصمیم گرفت برای دوری و خودداری از رفتن به میهمانی نقشه‌ای بچیند. او گزارشی غیرواقعی از ربوده شدن خود برنامه‌ریزی کرد و با این کار ساعتها وقت نیروهای پلیس را به هدر داد. تعداد زیادی از ماموران پلیس حتی از پرونده‌های کم اهمیت‌تر برای عملیات تحقیق و جستجو برای "جوانا گرنساید"۲۵ساله که گم‌شده بود اعزام شدند. این عملیات ۳۶ ساعت طول کشید و تمام کارآگاهان تصور می‌کردند که با یک پرونده آدم ربایی جدی روبرو هستند. خانم گرنساید در یک مجموعه ورزشی به تدریس ایروبیک و تناسب اندام مشغول است و وقتی سر کلاس خود حاضر نشد همکارانش نگران او شدند. وقتی ماموران به خانه‌اش مراجعه کردند خانه را خالی دیدند و متوجه شدند خانم گرنساید صبح همان روز هشداری مبنی بر ربوده شدنش را در پارکینگ خانه‌اش قرار داده است. عملیات جستجو فوراً آغاز شد و حتی یک هلی کوپتر و تیم جستجوی غواصی نیز به کمک ماموران پلیس شتافتند. با حضور تعداد زیادی از ماموران پلیس، در مجموع ۱۸۰۰ ساعت جستجو و عملیات برای یافتن خانم گرنساید صرف شد که هزینه‌ای بیش از ۲۰ هزار پوند در بر داشت. دو روز بعد ساعت ۷ صبح خانم گرنساید با پای خود به کلاس ورزش آمد و در حالیکه سر تا پا گلی بود؛ اظهار داشت که او را ربوده و زندانی کرده بودند. ماموران در همان بازجویی اولیه به خلاهای موجود در داستان او شک کردند و در نهایت مشخص شد که تمام این داستان ساختگی بوده‌است. خانم گرنساید از ۱۶ سالگی به نوعی اختلال گوارشی-روانی مبتلاست که در سالهای اخیر شدیدتر هم شده بود. افراد مبتلا به این اختلال بعد از خوردن غذا احساس بدی به خود پیدا می‌کنند و برای اینکه وزنشان بالا نرود عمداً خود را مجبور به تهوّع می‌کنند. خانم گرنساید بیماری خود را دلیلش برای کشیدن این نقشه اعلام کرد تا بتواند از میهمانیهای دوستانه فرار کند! با تایید مدارک پزشکی فعلاً تعلیق از کار برای ۱۲ ماه و جریمه نقدی برای خانم گرنساید تعیین شد تا بعداً پرونده با دقت بیشتر بررسی شود.



دهقان فداکار، از نوع خودخواه

به گزارش مسئولان راه آهن نیوجرسی، مردی برای برداشتن گوشی موبایل خود، دسته ترمز اضطراری یک قطار مسافربری را کشید! آقای اریک جونز از مسافران قطار بود و در حال عبور از بین واگنها بود که موبایلش از دستش افتاد و زیر قطار رفت. اما او به جای اینکه مسئول قطار را در جریان قرار دهد خود برای پس گرفتن موبایلش اقدام کرد و ترمز قطار را کشید. این اتفاق ساعت ۸ صبح رخ داد و مسئولان بلافاصله مشغول بررسی این ایست ناگهانی شدند. بعد از مشخص شدن دلیل این رفتار احمقانه آقای جونز را دستگیر کردند و در ایستگاه بعدی به ماموران پلیس تحویل دادند. استفاده از ترمزهای اضطراری قطار فقط در شرایط خاص و موارد بحرانی مجاز است و فرد عامل آن باز هم باید دلایل محکمی برای اقدام خود بیاورد. چرا که ایست ناگهانی قطار در حال حرکت می‌تواند به جراحت و یا حتی مرگ تعداد زیادی از مسافرین بیانجامد. همچنین ممکن است در صورت نزدیک بودن قطار به ایستگاه و یا محل تقاطع ریلها منجر به برخورد قطارها و بروز فجایع جبران ناپذیر شود. مشکل دیگری که این کار به وجود می‌آورد، ایجاد تاخیر در رفت و آمد و زمانبندی قطارهاست و در این مورد آقای جونز باعث شد که قطارها تا انتهای روز حداقل هر کدام با ۳۰ دقیقه تا یک ساعت تاخیر به مقصد خود برسند. جالب‌تر از همه اینکه وقتی پرونده آقای جونز تشکیل شد و ماموران پلیس به بررسی مدارک او پرداختند، متوجه شدند که هیچ شماره موبایلی در سیستم مخابرات کشور به نام ایشان وجود ندارد و او فقط نگران گوشی موبایلش بوده است.





فاجعه در حبس نفس

بارها شنیده‌اید که هنگام رانندگی نباید پیامک بفرستید، غذا بخورید و یا با موبایل صحبت کنید. ظاهراً باید این را هم اضافه کرد که هنگام رانندگی نفستان را هم حبس نکنید! تونل ادواردز در شمال غرب ایالت اورگن در ایالات متحده قرار دارد. این تونل نزدیک به ۲۴۰ متر طول دارد بنابراین حدود ۱۰ ثانیه طول می‌کشد که یک خودرو با سرعت متوسط آن را طی کند و همین سبب شده است که این تونل جایی باشد که والدین از کودکان بخواهند برای سرگرمی و تفریح نفس خود را در حین گذراندن آن حبس و تمرین کنند. یک جوان ۱۹ ساله به نام برادلی میرینگ که از همین مسیر عبور می‌کرد و در حال رانندگی بود تصمیم گرفت برای سرگرمی، خودش در هنگام گذر از تونل نفسش را حبس کند. اما این سرگرمی کوچک نتیجه‌ای فاجعه بار آفرید. برادلی که مشخص شد توانایی زیادی در این کار ندارد در میانه تونل به دلیل حبس نفسش از هوش رفت و با خودروی دیگری که در مسیر مخالف حرکت می‌کرد برخورد کرد. در این حادثه ۴ نفر مجروح شدند که حال یکی از آنها وخیم اعلام شد. خوشبختانه در آن زمان تردد کمی در داخل تونل وجود داشت و رانندگان دیگر موفق به شدند به موقع خودروهایشان را متوقف کنند. اما این بازی کوچک به باطل شدن گواهینامه برادلی و عدم امکان گرفتن گواهینامه تا حداقل یک سال آینده شد و باید هزینه تعمیر خودروی دیگر و هزینه‌های درمانی مسافران را هم پرداخت کند. پلیس ایالت اورگن طی گزارشی در خصوص این حادثه اعلام کرد که "لطفا در جاده‌های ما بازی نکنید!".







از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

شوخی بزرگ!

یک زمانی یک همکار اداری داشتیم به نام "عبدالعلی" که ما او را به خاطر آنکه خیلی چاق بود "تپلی" صدا می‌زدیم. او مرد میانسالی بود و تنها آرزوی زندگی‌اش آن بود که برنده جایزه بزرگ بلیت بخت آزمایی شود! در زمان ما، چنین بلیتهایی به بهای ۲۰ ریال چاپ می‌شد که جایزه اولش، یک میلیون تومان پول نقد بود و این مبلغ در آن زمان یک مبلغ افسانه‌ای به شمار می‌آمد! از این رو، چهارشنبه‌ها که زمان قرعه کشی این بلیتها بود، "روز خوشبختی" نامیده می‌شد! نتیجه قرعه کشی، معمولاً در دکه‌های مطبوعاتی به معرض نمایش گذاشته می‌شد!

یک روز شنیدم که این دوست گرامی بر اثر شوک وارده، در بیمارستان بستری شده است! چون "عبدلی" از لحاظ جسمانی مردی کاملا سالم و سرحال بود، از شنیدن این خبر تعجب کردم و به عیادتش رفتم. چون "تپلی" ما، قلم دوست عزیزم زنده یاد خسرو شاهانی طنزنویس نامدار کشورمان را خیلی دوست می‌داشت و یکی از آرزوهایش آن بود که این مرد طناز را از نزدیک ببیند، از "خسرو" خواستم لطفی کند و برای خوشحال کردن همکار بیمارم، همراه من به بیمارستان بیاید. در آن روزها، "خسرو شاهانی" با مجله "خواندنیها" همکاری داشت و در عین حال، برای مجله ما هم طنز می‌نوشت.

به اتفاق هم به عیادت "عبدالعلی" رفتیم. اشک شوق در چشمانش جوشید و از اینکه یکی از آرزوهای کوچکش برآورده شده بود خدا را شکر کرد. او که از دیدن طنزنویس محبوبش جان تازه‌ای گرفته بود، دستم را گرفت و گفت: گنجوی جان، آرزویم مرا به این حال و روز انداخت!

با تعجب پرسیدم: آرزویت؟ یعنی بلیتت برنده شده و حرفی به ما نزده‌ای؟

با ناامیدی گفت: دست روی دلم مگذار، داستانش طولانی است! بگذار برایت تعریف کنم چه اتفاقی افتاد... بیشتر به درد جناب شاهانی می‌خورد!

من سراپا گوش شدم و او گفت:

ـ چهارشنبه شب که باران تندی می‌بارید، به پسرم گفتم برود و شماره برندگان را یادداشت کرده برایم بیاورد. "اصغر" هم بی آنکه عذر و بهانه‌ای بیاورد، مثل فرفره از خانه زد بیرون و دقایقی بعد عینهو موش آب کشیده به خانه برگشت و شماره‌ها را به دست من داد. همین که از اتاق بیرون رفت، یواشی بلیت بخت آزمایی را از زیر تشک بیرون کشیدم و شماره‌ها را با هم تطبیق دادم. چهار رقم اولش درست بود. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. رقم بعدی هم درست بود. وقتی به آخرین رقم رسیدم، صدای ضربان قلبم را که عینهو چکشی به دیواره قلبم می‌خورد می‌شنیدم. با احتیاط آن رقم را چک کردم و دیدم بعله، برنده جایزه بزرگ شده‌ام! چند بار چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. اما نه، اشتباهی در کار نبود من برنده جایزه بزرگ شده بودم! به سرعت از جا پریدم و شال و کلاه کردم. همسرم پرسید: کجا توی این بارون؟

دروغی سر هم کردم و گفتم باید سری به یکی از رفقا بزنم... زود برمی گردم.

"اصغر" که متوجه تغییر حالت من شده بود گوشه‌ای ایستاده بود و مرا می‌پایید. یک چیزهایی پی برده بود. اما من نمی‌خواستم تا زمانی که کاملاً مطمئن نشدم این خبر را اعلام کنم!

باران مثل لوله آفتابه از آسمان می‌بارید. خود را به نزدیکترین باجه مطبوعات رساندم و با اشتیاق شماره‌ها را مطابقت دادم، اما دیدم شماره‌ها چیز دیگری است، هرچند که تاریخ آن درست بود!

ناباورانه، آنجا را ترک کردم و به سوی باجه بعدی که در حدود ۵۰۰ متر با آنجا فاصله داشت به راه افتادم. سرم گیج می‌رفت. با خود گفتم: "این امکان ندارد!"... خیس آب شده بودم که به باجه بعدی رسیدم. شماره‌های آنجا هم با شماره بلیت من تفاوت داشت. از حال رفتم، افتادم توی جوی آب و دیگر چیزی نفهمیدم!

پرسیدم: فکر می کنی اشتباه از کجا بود؟

درحالیکه به پسرش "اصغر" بد و بیراه می‌گفت، نالید:

ـ همه‌اش زیر سر این وروجک است. نمی‌دانم از کجا قبلا شماره بلیت مرا یادداشت کرده و به جای شماره برنده جا زده بود؟ لابد خواسته سر به سر پدرش بگذارد!

اما وقتی "اصغر" آمد، او را سین جیم کردم. صادقانه سوگند خورد که چنین کاری نکرده و هرگز شماره‌ها را عوضی ننوشته است!

"شاهانی" که تا آن زمان ساکت بود، خود را وارد معرکه کرد و با لحن محبت آمیزی پرسید:

ـ پسرم، یعنی می‌خواهی بگویی که شماره‌ها به خودی خود تغییر کرده‌اند؟ توی "لاس وگاس" هم چنین اتفاق عجیبی نمی‌افتد!

"اصغر" درحالیکه بغض کرده بود پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم آقا، من شماره‌ها را از باجه ایستگاه "منیریه" گرفتم. از همون جایی که همیشه برای آقام سیگار می گیرم!... می‌خواست ببندد!

از "تپلی" پرسیدم: آیا به آن باجه سر زدی؟

گفت: سر زدم بسته بود!

لحن صادقانه "اصغر" هر سه ما را به شک انداخت. "شاهانی" درحالیکه چشم از این بچه دبستانی برنمی‌داشت گفت: فکر نمی‌کنم دروغ بگوید، مگر در رونویسی از شماره‌ها دچار اشتباه شده باشد!... "اصغر" به گریه افتاد.

ـ نه آقا، به خدا قسم درست نوشتم. "عباس" آقا خودش شماره‌ها را گذاشت جلوم!

دلمان برایش سوخت! "شاهانی" دستی به سرش کشید و گفت:

ـ حالا چرا گریه می کنی؟ مرد که گریه نمی کند!

"عبدلی" که هنوز امیدش کاملا قطع نشده بود، دوباره نور امید به چهره‌اش تابیدن گرفت. اما زهی خیال باطل!... گفتم: "تپلی" نگران نباش خودم فردا ته و توی قضیه را درمی آورم!

"اصغر" هق هق کنان گفت:

ـ آقا، فردا جمعه است. دکه‌ها بسته اند!

گفتم: راست میگی یادم نبود. به هر حال، اگه شده به خود سازمان مراجعه کنم شماره‌ها را می گیرم.

از جا برخاستیم، "عبدلی" هم کوشید از جایش بلند شود، اما "شاهانی" مانع شد. سپس دستی به سر "اصغر" کشید و گفت:

ـ پسرم، مراقب پدرت باش!

"شاهانی" کمی می‌لنگید. زانو دردش عود کرده بود، گفتم: می‌خواهی از بیمارستان برات یک مسکّن بگیرم؟

خندید و گفت: نه بابا، خودش خوب می‌شود. اگر این درد هم نباشد که هرگز فکر نمی کنیم زنده‌ایم!!

او را به خانه‌اش رساندم و تصمیم گرفتم روز شنبه موضوع را پیگیری کنم. در مسیر همین پرس و جو بود که با یک رویداد شگفت‌انگیز روبرو شدم که امکان آن کمتر از یک در چند میلیون بود!! وقتی از متصدی باجه "منیریه" خواستم شماره برندگان را در اختیارم بگذارد، او شماره برندگان دو هفته اخیر را جلویم گذاشت. شماره بلیت "عبدلی" را با آنها مطابقت دادم. و اینجا بود که برق از کله‌ام پرید!

شماره همکارم با آخرین شماره اعلام شده جایزه بزرگ کمتر شباهتی نداشت، اما در نهایت تعجب، با شماره برندگان هفته پیش کاملا مطابقت داشت! و آنچه اصغر یادداشت کرده و برای پدرش آورده بود اشتباها مربوط به برندگان هفته پیش بود! که به موجب آن دوست بدشانس ما یک میلیون تومان برنده می‌شد! اما چه فایده که شانس، یک هفته زودتر، در خانه "تپلی" را زده بود! اگر یک هفته دیرتر به سراغش آمده بود او به آرزوی دیرینش رسیده بود! در حقیقت این شوخی بزرگی بود که طبیعت با دوست "تپلی" ما انجام داده بود! به راستی باور کردنی نبود! وقتی این موضوع را برای زنده یاد "شاهانی" تعریف کردم گفت:

ـ الله اکبر! ببین سرنوشت چه طنّاز است! چه آسان می‌خندانند، اما در پشت نقاب، چه بیرحمانه اشک آدمها را درمی آورد!

کریم ملکی

شانس همیشه با ماست



زن خوش شانسی که سالها قبل یک انگشتر را از مردی دوره گرد در لندن خریده بود، نمی‌دانست این انگشتر دست کم ۳۵۰ هزار پوند ارزش دارد.

این زن که به تازگی از ارزش واقعی گنج همراهش آگاه شده از شوق و شادی شبانه روز مدام خدای بزرگ را شکر می گوید که او را در بدترین شرایط مالی یاری رسانده است. او گفت: در دهه ۸۰ میلادی این انگشتر را به قیمت ۱۰ پوند از یک دستفروش خریدم، اما هرگز فکر نمی کردم سنگ بزرگ روی آن یک تکه الماس گرانبهاست. ضمن اینکه طی سالهای متمادی به تصور اینکه انگشتر بی‌ارزش است آن را هنگام شستشوی وسایل خانه و غیره از دستم خارج نمی کردم تا اینکه چندی قبل به طور اتفاقی به یک جواهر فروشی رفته بودم که مرد جواهرساز با دیدن انگشترم به آن خیره شد و پس از ارزیابی‌های دقیق گفت که انگشترم دارای یک تکه الماس ۲۷ قیراطی است من هم با شنیدن این خبر شوکه شدم. حالا هم با مشخص شدن ارزش واقعی این الماس بالشی شکل، در کمال ناباوری چندین مشتری برایش پیدا شد، و قرار است خانه حراج غرب لندن این انگشتر را با قیمت پایه ۳۵۰ هزار پوند در یک مزایده به فروش برساند.

ادعای مشکوک دختر جوان



مرد میانسالی که به اتهام آزار و اذیت دختری جوان و انتشار تصاویر مستهجن در فضای مجازی بازداشت شده، مدعی است که دختر جوان برای تامین هزینه عمل جراحی بینی‌اش چنین نقشه شومی را طراحی و اجرا کرده است.

چندی پیش دختر جوانی با مراجعه به دادسرای جنایی تهران گفت: مدتی قبل هنگام رفتن به خانه سوار بر خودروی پژو شدم، راننده مرد میانسالی بود که بین راه شروع به صحبت کرد. من هم بی‌اطلاع از همه جا با او همکلام شدم و در نزدیکی خانه‌ام او شماره تماسش را به من داد و بدین ترتیب دوستی ما آغاز شد و مدتی با هم در ارتباط بودیم، تا اینکه او قرار ملاقاتی گذاشت و مرا به یکی از تفریحگاههای خارج از شهر دعوت کرد. اما او از اعتماد من سوءاستفاده کرد و مرا مورد آزار و اذیت قرار داد و فیلم هم گرفت و بعد از آن ماجرا تهدیدهایش آغاز شد. او می‌خواست من تا هر وقت خودش بخواهد به خواسته هایش تن بدهم و اگر قبول نکنم، فیلمی که از من گرفته را در اینترنت منتشر خواهد کرد. من هم که از تهدیدهایش خسته شده بودم، تصمیم گرفتم از پلیس کمک بگیرم. بدین ترتیب راننده پژو دستگیر شد. او در بازجویی ها گفت: من به هیچ عنوان او را مورد آزار و اذیت قرار ندادم و هیچ فیلمی از وی نگرفته‌ام و فقط با او دوست بودم. او هر بار به بهانه‌های مختلف از من پول می گرفت. به همین خاطر از او خسته شده بودم و خواستم از زندگی‌ام خارج شود، اما او وقتی در اخاذی هایش ناکام ماند، تهدید کرد که همه چیز را به همسرم خواهد گفت، بعد هم از من خواست برای جراحی بینی‌اش ۵ میلیون تومان به او بدهم، اما من قبول نکردم و از طرفی هم وقتی نتوانست آدرسی از همسرم به دست آورد، به اینجا آمد و از من شکایت کرد که از این طریق مبلغی از من بگیرد و رضایت بدهد. با توجه به اظهارات متهم بازپرس جنایی دستور تحقیقات و بررسی ادعای دختر جوان و راننده پژو را صادر کرد و تحقیقات در این باره ادامه دارد.

شهادت دختر علیه مادر

زن جوانی که به اتهام رابطه نامشروع دستگیر شده بود، هنگام محاکمه در دادگاه منکر هرگونه رابطه‌ای با مردان شد، اما همان زمان دختر خردسالش وارد دادگاه شد و شهادت داد که شاهد رابطه نامشروع مادرش بوده است.

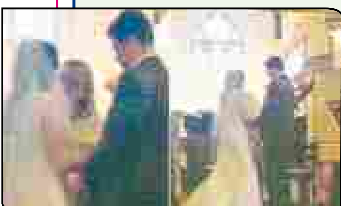


مردی با مراجعه به اداره آگاهی علیه همسرش به خاطر داشتن رابطه نامشروع با مردان شکایت کرد و گفت: چند وقتی بود که به روابط همسرم ظنین شده بودم، تا اینکه یک روز به خاطر اختلاف با باجناقم او ادعا کرد که زنم با مردهای غریبه رابطه دارد و ابتدا فکر کردم از روی خصومت چنین اتهامی را به همسرم می‌زند، تا اینکه در گوشی تلفن همسرم چیزهایی دیدم که نشان می‌داد همسرم با مردهای غریبه رابطه دارد. بدین ترتیب کارآگاهان پس از بررسی و تحقیقات زن ۲۴ ساله را دستگیر کردند. او در بازجویی ابتدا منکر اتهامهایش شد و نپذیرفت و گفت همسرش این نقشه را علیه او طراحی کرده است، اما ناگهان دختر هفت ساله‌اش وارد دادگاه شد و علیه مادرش شهادت داد و گفت: مادرم با مردها و حتی با شوهر خاله‌ام زمانی که پدرم نبود ملاقات می کرد، مرا در اتاقم زندانی می کرد و می گفت، اگر به پدرم چیزی بگویم مرا با قاشق داغ می‌سوزاند و تحویل بهزیستی می‌دهد. پس از اظهارات تکان دهنده دختر خردسال مادرش گفت: این حرفها را پدرش به او یاد داده و این در حالی بود که قضات بخشی از پیامکهای زن جوان را خوانده بودند که نشان می‌داد او با چند مرد غریبه رابطه نامشروع دارد. پس از پایان جلسه دادگاه قضات وارد شور شدند و قرار است به زودی حکمشان را صادر کنند.

ازدواج قبل از مرگ

دختر و پسر عاشق پیشه انگلیسی که قبل از ازدواج، گرفتار سرطان شده بودند، در یک اتفاق غافلگیرانه و بدون اطلاع از همه جا از بیمارستان راهی روستایشان شدند و در کمال ناباوری پیوند زناشویی بستند.

"امی" و "لی" که در روستای "چتلهام" انگلیس زندگی می کنند، چندی پیش پس از چند سال نامزدی در تدارک برگزاری جشن عروسی بودند که پیش از مراسم، ناگهان عروس به دلیل ابتلا به بیماری ناشناخته راهی بیمارستان شد و پزشکان پس از آزمایشها عنوان کردند که او به بیماری سرطان پیشرفته مبتلاست. نامزدش هم با شنیدن این خبر شوکه شد و از آنجا که از زندگی ناامید شده بود، شب و روز سختی را می گذراند و در حالیکه مرد جوان با تمام این بدشانسی‌ها، سرگرم درمان نامزدش بود ناگهان متوجه علائم بیماری عجیبی در خودش هم شد. وی پس از مراجعه به پزشک و آزمایش فهمید که او هم به سرطان مبتلا شده است. این دو جوان که خود را در پایان زندگی می‌دیدند و در اوج ناامیدی تنها به فکر درمانشان بودند که دوستان و بستگانشان راهی بیمارستان شدند و پس از هماهنگی با پزشکان آنها را به بهانه هواخوری به روستای زادگاهشان انتقال دادند، اما وقتی به آنجا رسیدند در اوج ناباوری دهها نفر از بستگان، دوستان و آشنایان را دیدند که با برنامه ریزی قبلی، جشن مفصلی برپا کرده و بدین ترتیب زوج عاشق پیمان زناشویی بستند.



پدر و مادر بزرگترین حق را بر گردن آدمی دارند

● امام باقر (ع)

نثر فارسی در پهلوی اول

هفته پیش از جمالزاده خواندید که سبکی نو ابداع کرد که برگرفته از اصطلاحات و کلمات کوچه و بازار بود. او در دوره‌ای این کار را کرد که گروهی از ادیبان و بعداً رضاشاه می‌خواستند خط فارسی را تغییر دهند و زبان فارسی را کاملاً خالص کنند. هفته پیش کمی هم از محمدمسعود خواندید که در فقر و سختی زندگی می‌کرد و تضاد طبقاتی تهران را دیده بود.

محمد مسعود دهاتی

سه سال کارگری و زندگی سخت، از محمد مسعود آدم کینه‌توزی ساخت و در دوران جنگ جهانی تصمیم گرفت کینه خود را از اشراف و دولت با کلمات تند و تیز خالی کند برای همین به روزنامه‌نگاری برگشت و امتیاز نشریه **مرد امروز** را گرفت و پرخواننده‌ترین روزنامه آن روزگار را منتشر کرد. در مقاله‌هایی که می‌نوشت، با لحنی تند و پردشنام به دولت و سازمانهای اداری و اشخاص متنفذ و معروف می‌تاخت: "آقای قوام السلطنه ایران بهشت جنایتکاران است. من نسبت به ۱۲۷ نفر نماینده مجلس که همگی کلاهبردار و شیّاد هستند، اعلام جرم می‌کنم..." این مقاله در دوران رضاشاه منتشر شد و غوغایی راه انداخت.

از مرداد ۱۳۲۱ تا بهمن ۱۳۲۶ محمدمسعود توانست ۱۳۶ شماره مرد امروز منتشر کند. دستگاه سانسور پهلوی اول از هر دو سه شماره یکی را توقیف می‌کرد. خودش را هم چند بار زندانی کردند. محمد مسعود بیشتر وقتها فراری بود چون زبانش تند و تیز و هرج و مرج طلبانه بود. برای مثال سه چهار ماه قبل از مرگش در مقاله‌ای ده ستونی اعلام کرد: "**صدهزار تومان به کسی یا به ورثه او جایزه می‌دهم اگر قوام را ترور کند.**" او در آن مقاله ثابت کرده بود که طبق ماده ۶۱ قانون جزا باید قوام را اعدام کرد. کسی قوام را ترور نکرد ولی چند ماه بعد (نیمه شب جمعه ۲۳ بهمن ۱۳۲۶) وقتی که محمدمسعود در خیابان اکباتان از چاپخانه بیرون آمد، دو تیر به شقیقه او زدند و پرونده‌اش را بستند. قاتل پیدا نشد زیرا ترور او سیاسی بود.

سردبیر باجگیر!

جمالزاده درباره محمدمسعود افشاگری‌هایی کرده و گفته: "از پیشرفته‌ترین آدمهای دنیا یکی‌شان محمدمسعود بود. او به من خیانت نکرده ولی در دروغگویی، پشت هم‌اندازی و خیانت کم‌نظیر بود. وقتی قصه او را در روزنامه شفق خواندم، جوان کوتاه قدی پیشم آمد و گفت من همان مسعود دهاتی هستم و از فقر و بدبختی‌هایش گفت. دلم سوخت و وقتی برگشتم اروپا نامه‌ای به علی‌اکبر داور که وزیر مالیه بود، نوشتم و از او خواستم برای محمدمسعود کاری کند. بعد او را به خرج دولت به اروپا فرستادند. بعدها پیش من آمد و گفت زنی رفته وزارت فرهنگ شکایت کرده که زن من است و از من بچه دارد و ما را رها کرده درحالیکه من نه زن دارم نه بچه و حالا وزارت فرهنگ می‌خواهد حقوقم را نصف کند..." خلاصه جمالزاده پادرمیانی می‌کند ولی مدتی بعد که محمدمسعود به دیدن جمالزاده رفته بوده، عکس دخترش از جیبش می‌افتد و به مصداق دروغگو کم‌حافظه است، می‌گوید ببین دخترم چقدر شبیه من است! جمالزاده می‌گوید "پس زن هم داری! چکارش کرده‌ای؟" محمدمسعود گفت خانه کوچکی برایش اجاره کرده‌ام. نداشتم اجاره را بدهم. صاحبخانه آنجا می‌رفت و پولش را می‌خواست. به او گفتم مردک در خانه من پیش زنم چه می‌کنی؟ گفت تا کرایه‌هایت را ندهی، از اینجا نمی‌روم. من هم رفتم جلو آینه با چاقو زدم به سر خودم و هاوار کردم که مسلمانان ببینید این مرد با من چه کرده. و به این شکل اجاره خانه را ندادم."

مدتی بعد جمالزاده به ایران می‌آید. چند نفر نوکر خوش لباس از طرف محمدمسعود می‌آیند و او را به عمارت مجللی می‌برند و متوجه می‌شود کسی که مدام از فقر و سختی‌هایش حرف می‌زند، چه عمارتی دارد! نوکرهای مسعود به او می‌گویند چرا برای روزنامه مسعود نمی‌نویسی و پولدار نمی‌شوی؟ جمالزاده می‌گوید روزنامه نویسی مگر چقدر درآمد دارد که آدم را پولدار کند[مثل امروز بوده] آنها توضیح می‌دهند که آدمهای پولدار را نشان می‌کنند و مقاله‌ای درباره‌اش می‌نویسند و زیرش ادامه دارد می‌گذارند بعد پیش او می‌روند و می‌گویند اگر می‌خواهی ادامه مطلب به ضررت نباشد، باید ده هزار تومان بدهی...


جمالزاده

البته این حرفها که حقیقت دارد، از ارزش قصه‌هایش کم نمی‌کند. او در قصه‌های تفریحات شب، در تلاش معاش، اشرف مخلوقات، گلهایی که در جهنم می‌روید و بهار عمر، فساد اجتماعی دوران رضاشاه را با لحنی تند و انتقادی تصویر کرده و خشم ذاتی خود را نشان داده. او که به دلیل قد و قیافه بدنمایش و به دلیل فقر و تندگویی‌هایش بارها تحقیر و سرزنش و مجازات شده بود، از پولدارها و دولتی‌ها و حتی خوشگلها تنفر داشت. آخرش هم او را در خیابانی تاریک و خلوت کشتند.

جهانگیر جلیلی

نویسنده‌ای که از مسعود دهاتی الهام گرفت و کار او را با تغییراتی ادامه داد، جهانگیر جلیلی است که حدود سی سال عمر کرد. او در زمانی که دربار از رواج فرهنگ غربی حرف می‌زد، قصه‌ای نوشت به اسم "من هم گریه کرده‌ام". این قصه به شکل پاورقی در شفق سرخ چاپ و بعداً کتاب شد. داستان دختری است که نازنین وزیباست و خانواده پولداری دارد، دبیرستان رفته و با ادبیات فارسی و اروپا آشنا شده، پیانو می‌زند و در مهمانی‌ها فرنگی می‌پوشد و می‌رقصد. خواستگارانش را رد می‌کند چون طبق کتابهایی که خوانده، منتظر همسری است که در حد کمال باشد. بعد به بدکاری می‌افتد و ادعا می‌کند درس مدرسه و کتابهای اخلاقی زیادی که خوانده او را به فساد کشانده زیرا قوانین اخلاقی به درد جامعه‌ای می‌خورد که مردمش پاک باشند: "من در دبیرستان حافظه خود را با سرگذشت قصابهای تاریخ پر کردم و فهمیدم ناپلئون بیش از پنج پا قد نداشته، و نویسنده کتاب امیل که روش نوین تعلیم و تربیت بچه‌هاست، خودش بچه‌هایش را اول کرده و به یتیم‌خانه فرستاده بود ولی غصه بچه‌های مردم را می‌خورد. در مدرسه به ما پخت و پز و دوخت و دوز یاد ندادند و سبک فلان شاعر و زندگی فلان سردار را یاد دادند که در زندگی به من کمکی نکرد..." او از فرنگی‌مآبی و تجددخواهی دروغین انتقاد می‌کند و می‌گوید چرا مترجمان داستانهای عشقی دروغین ترجمه می‌کنند درحالیکه آن داستانها هیچ یک از مشکلات مردم جامعه را حل نمی‌کند.

نویسنده در کتاب "من هم گریه کرده‌ام" بدور از بدبینی و بدزبانی مسعود دهاتی، خواننده را وارد جامعه می‌کند و فساد و تباهی را نشانش می‌دهد و می‌گوید "چیز غریبی است. در اجتماع و مدنیّت همه گونه وسایل سقوط و فساد فراهم است آنوقت می‌گویند خود را برکنار بدارید. ما را نزدیک آتش نشانده‌اند و می‌گویند نسوزید..." این داستان شخصیت دیگری هم دارد به نام **پروین** که یکی از آقازاده‌هایی که آه در بساط ندارد و ادای پولدارها را درمی‌آورد، گولش می‌زند. پروین طلاق می‌گیرد ضمنا از او ویروس مقاربتی هم گرفته. خلاصه این نازنین وارد فحشا می‌شود و آخرش هم یک آقای

دیگر گولش می‌زند و در شبی بسیار سرد در بیابان رهایش می کند و سخت بیمار می‌شود. جلیلی در این قصه مثل کسی که درحال فیلمبرداری است، مشکلاتی را که مردم از فرنگی مآبی دچارش شده بودند، به نمایش گذاشته. منتقدان معتقدند اگر در جوانی نمی‌مُرد، نویسنده بسیار برجسته‌ای می‌شد.

صادق هدایت

وسط‌های حکومت پهلویِ اول اسم صادق هدایت در ایران و اروپا صدا کرد. او کوچکترین فرزند خانواده‌ای ثروتمند بود که می‌توانست با تکیه بر خانواده‌اش شغل و مقام بلند مرتبه‌ای داشته باشد ولی ترجیح داد با خاندانش "کات" کند و دنبال سرنوشت خودش برود. اودر دبیرستان سن‌لویی تهران درس خواند و در آزمون بورسیه برنده شد و او را به بلژیک فرستادند. بعد به پاریس رفت و چهار سال را به گشت و گذار گذراند و بی‌پول شد. در ۱۳۰۹ که اوج حکومت رضاشاه بود، به تهران برگشت. او قبلاً متونی نوشته بود که در بلژیک و پاریس در تیراژ پایین چاپ شده بود. مثل انسان و حیوان، قطعه ناتمام مرگ، تمیز و تقریباً بی‌ایراد، فواید گیاهخواری، پروین دختر ساسان و افسانه آفرینش. صادق هدایت از کمی قبل از برگشتش به ایران قصه‌هایی نوشت که سر و صدا کردند. مثل مادلن، زنده به گور، اسیر فرانسوی، حاجی مراد، آتش‌پرست، داود گوژپشت، آبجی خانم و مرده‌خورها.

هدایت زیاد در ایران نماند و به هند رفت و خود را پربارتر کرد. دوباره به ایران برگشت و با بزرگ علوی و مجتبی مینوی و مسعود فرزاد **گروه ربعه** را تشکیل دادند. گروه ربعه(چهارنفره) در مقابل گروه سبعه(هفت نفره) محافظه کارها درست شده بود. البته به قول مجتبی مینوی در دومین سالگرد هدایت، "اسم ربعه یک جور دهن کجی بود به ادبای سبعه که در تمام نشریات قلم می‌زدند و افراد مشخص و ثابتی بودند ولی از هفت نفر بیشتر بودند. همان‌طور که ما از چهار نفر بیشتر بودیم. اما آنها هزار دله بودند و ما یکدله بودیم... ما با تعصب و خرافات می‌جنگیدیم و برای تحصیل آزادی کوشش می کردیم. و مرکز دایره ما صادق هدایت بود..." به‌زودی تعداد ادیبان ربعه زیاد شد و هنرمندان و شاعران و ادیبان نامدار به حلقه او پیوستند.

در همین دوره بود که کارنامه اردشیر پاپکان و شکند گمانیک ویچار را به فارسی ترجمه کرد. وقتی که هدایت در هند بود، دلش می‌خواست دکانی بخرد و همانجا بماند ولی او که از خاندانی دولتمند بود، پول نداشت که سرمایه کند ناچار به ایران برگشت. در پاریس هم که بود، کلی بدهی بالا آورده بود و برای یک نخ سیگار هم پول نداشت. او مایل نبود از خانواده‌اش کمک بخواهد. مدتی بعد گروه ربعه هم از هم پاشید و اعضای اصلی به این طرف آن طرف رفتند و هدایت تنها ماند. اوضاع سیاسی ایران در سالهای ۲۶ و ۲۷ روحیه هدایت را خرابتر کرد. او در نامه‌ای به جمالزاده گفت: "زیاد خسته و به همه چیز بی علاقه هستم. فقط روزها را می گذرانم و هر شب بعد از صرف اشربه مفصل خودم را به خاک می‌سپارم و یک اخ و تف هم روی قبرم می‌اندازم. اما معجزه دیگرم آن است که صبح باز بلند می‌شوم و راه می‌روم... میان محیط زندگی و مخلفات دیگرمان ورطه وحشتناکی تولید شده که حرف همدیگر را نمی‌فهمیم... اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته... همه چیز بن‌بست است و راه گریزی هم نیست." در این نامه می‌بینیم که رگه‌های خودکشی دارند پرخون می‌شوند.


صادق هدایت

بزرگ علوی درباره او گفته: "در وجود هدایت همیشه از جوانی تا روزی که مرگ او را ربود، دو نیرو در ستیز بودند: مرگ و زندگی. تسلط مرگ بر هدایت با تمایل او به زندگی همیشه با اوضاع میهن ما ارتباط داشته. هروقت هدایت جنبش و حرکتی می‌دید، شوق زندگی او را سر شور می‌آورد و هر وقت نیروهای اهریمنی بر کشور تسلط می‌یافت، او به آستانه مرگ پناه می‌برد."

دخالتهای امپریالیست‌های بیگانه در کارهای داخلی ایران در روحیه صادق هدایت اثر بدی گذاشت و شکست سیاسی و سانسور در عرصه‌های هنر و آزادی بیان و منزوی شدن ادیبان و سیاسی‌ها او را افسرده کرد. البته همان‌طور که بزرگ علوی گفته، از جوانی بین مرگ و زندگی گرفتار بوده و در برخی از قصه‌هایش انواع خودکشی و مرگ را بیان کرده و نشان می‌دهد زیاد به مرگ فکر می کرده. جمالزاده در یکی از قصه‌هایش به اسم دارالمجانین، از یکی از دیوانه های یک دارالمجانین حرف می‌زند که به‌راحتی می‌شود فهمید منظورش صادق هدایت است. او در آن قصه از باغ دیوانه‌خانه مقداری قارچ زهری جمع می کند و به نگهبان آنجا پول می‌دهد تا برایش الکل بخرد بعد قارچها را کباب می کند و می‌خورد و مسموم می‌شود.

صادق هدایت در قصه‌هایش مخصوصا در بوف کور سبک جدیدی خلق کرد که غیر از متفکران ایرانی، اهل فن اروپایی را هم تحت تأثیر قرار داد. از بین نویسندگان ایرانی کسی را نداریم که توانسته باشد در آن سبک بنویسد و بتواند غیر از قصه، فلسفه‌ای مهم و انسانی را هم بیان کرده باشد. سبک هدایت در دانشگاههای اروپایی تدریس شد و پیروان و مقلدانی پیدا کرد. یکی از رمانهای معتبر جهان که نوشته مارکز است و صد سال تنهایی نام دارد، ادامه سبک هدایت است که مارکز آن را به کمال رساند. صادق هدایت دارای استعدادِ استعدادیابی هم بود و روی هر کس انگشت گذاشت و گفت تو کسی خواهی شد، کسی شد. یکی از آنها والت دیسنی است که هدایت به او گفت در جهان ادبیات کودکان شهرتی جهانی پیدا خواهی کرد.

صادق هدایت صاحب ذوقی بی‌بدیل بود که سیاستهای پهلوی نتوانستند برایش آرامشی ایجاد کنند تا قصه نویسی ایران را جهانی کند. او در دوازدهم آذر ۱۳۲۹ به بهانه معالجه از ایران به پاریس رفت. پول کمی همراهش بود که با فروش کتابهایش به دست آورده بود. می‌خواست در اروپا آرامش خود را باز یابد و به خلق اثر جدیدی مشغول شود. سه ماه بعد به برادرش نوشت فعلا اوضاع خوب نیست و شرایط برای ایرانیان دشوار است و شاید به سویس برویم. اما نرفت و روز دوشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۳۰ در پاریس به حمام پانسیون رفت. چند صفحه از دستنویس‌هایش را آورد و یک بار دیگر آنها را خواند. بعد همه را سوزاند. لباس تمیزی پوشید، صورتش را اصلاح کرد و موهایش را شانه زد و روغن مالید بعد شیر گاز را باز کرد و تمام شد.

بزرگ علوی

از برادرش نقل است وقتی که هدایت بچه بود، روزنامه کوچکی درست کرد. اسمش ندای اموات بود. آرم روزنامه را که خودش نقاشی کرده بود، تصویر وحشتناکی از عزرائیل بود. او در اردیبهشت ۱۳۰۷ خودش را غرق کرد ولی نجات یافت. چند بار خودکشی کرد و زنده ماند. در داستان زنده به‌گور نوشته "کسی تصمیم به خودکشی نمی‌گیرد. خودکشی با بعضی‌ها هست و نمی‌توانند از دستش بگریزند." جمالزاده که دوست هدایت بود، او را دیوانه می‌دانست [به کتاب دارالمجانین رجوع کنید] اما به گفته دکتر آرین‌پور، صادق هدایت نه دیوانه بود نه نامزد مرگ. او بیشتر از مردم عادی ارزش زندگی را می‌دانست. هدایت از زندگی خودش بدش نمی‌آمد؛ این زندگی دیگران است که همواره بیزاری هدایت را برمی‌انگیخت. اگر رها شدن از زندگی را بتوان انگیزه خودکشی هدایت دانست، باید پذیرفت که هدایت از زندگی دیگران خسته شده بود نه از زندگی خودش! مرگ هدایت دلیل ناتوانی او نیست بلکه این انتحار آخرش اعتراض و فریاد و عدم انقیاد و تسلیم نشدن او و افرادی بود که دیگر نمی‌توانستند زنده به‌گوری خود و همنوعان خود را در یک محیط بی‌در و دروازه به چشم ببینند." پاستور والری رادوی منتقد هم او را قهرمانی دانسته که دنبال سرزمینی است که از جمال و لطف و زیبایی سرشار است.

ادامه دارد

معنوی‌ترین حس ما این است که با احساس شکرگزاری زندگی کنیم
• آنتونی رابینز

کاسه‌ای بر دریای موّاج سرنوشت

مصطفی گلیاری

ما همچون کاسه‌هاییم بر سر آب. رفتن کاسه بر سر آب به حکم کاسه نیست. به حکم آبست. گفت این عام است الا بعضی می‌دانند که بر سر آبند و بعضی نمی‌دانند... فیه مافیه



مادرم روی صندلی عقب خوابیده بود. خواهرم صندلی جلو نشسته بود و با پلک بسته گوشش به هدفون بود. من هم فرمان را با پیچ‌های تمام نشدنی جاده می‌چرخاندم و بالا می‌رفتیم. فکر کنم هرسه خوشحال بودیم که پدرم بعد از شش ماه از زندان آزاد می‌شد. وقتی پدرم زندانی شد، ما به زادگاه مادرم رفتیم و حالا داشتیم به تهران برمی‌گشتیم تا جلو زندان به پیشوازش برویم. هنوز خیلی وقت داشتیم چون گفته بودند زندانی‌ها را ده شب به بعد آزاد می‌کنند.

هوا خیلی خوب بود. نسیمی خوشبو در شالم می‌پیچید و پوست سرم را خنک می‌کرد. سمت راست جاده، پایین درّه شکوفه‌زار بود. مثل بهشت بود از زیبایی و یکهو همه چیز جهنم شد. یک شاسی بلند که باسرعت پایین می‌آمد، کنترلش به‌هم خورد و شاخ به‌شاخ شدیم. مادر و خواهرم از ماشین پرت شدند. پروازشان را در هوا و سقوط‌شان را به درّه دیدم و از هوش رفتم.

من زنده ماندم چون کمربند ایمنی بسته بودم. بعد از دو ماه از بیمارستان به خانه برگشتم و چند هفته که گذشت، تقریباً سالم شدم و می‌توانستم به کارهایم برسم ولی روحم بدجور بیمار شده بود. هر هفته به جلسات مشاوره درمانی می‌رفتم. مربی ما یک خانم دکتر مدرن بود که حتی یک بار هم نتوانست دردم را درک کند و می‌گفت گذشته‌ها گذشته! من به سرگردانی فلسفی دچار شده بودم و حیران بودم که آیا بازی سرنوشت بود که آن شاسی بلند را سر راه ماشین من گذاشت یا بی‌توجهی خودم بود که نتوانستم فرمان را طوری کنترل کنم که تصادف نشود. اگر سرنوشت بود، آیا سرنوشت راننده شاسی‌بلند هم به سرنوشت من و مادر و خواهرم بسته بود؟ آیا بهتر نبود که معتقد می‌شدم آن تصادف مرگبار به دلیل بی‌احتیاطی راننده مقابل بوده؟ کارشناس‌های پلیس و دادگاه هم گفته بودند آن راننده سرعت غیرمجاز داشته و مقصر است با این‌حال چیزی از عذاب وجدان و ترسهایم کم نمی‌شد.

جمجمه‌ام مثل کوزه‌ای شده بود که از سؤال لبریز بود. خوابهای پریشان و کابوسی می‌دیدم. در تمام خوابهایم یک صحنه تصادف هم بود. مثلاً اگر خواب می‌دیدم در مجلس جشن هستم، گوشی من روشن می‌شد و یک ویدیوی تصادف نشانم می‌داد. ترس از تصادف به وسواس تبدیل شد طوری که بعد از آن تصادف دیگر رانندگی نمی‌کردم. از هر هیجانی می‌ترسیدم. از صحنه‌های اکشن مخصوصاً تصادف وحشت‌زده می‌شدم. آن روزها یک هیجان منفی دیگر هم پیش آمد: پدرم اصرار داشت برای رسیدگی به پرونده تصادف به دادگاه بروم. در آن چند ماه با او روبرو نشده بودم. اولش به دلیل بستری شدنم بود ولی بعداً از نظر روحی مایل نبودم او را ببینم یا کلمه‌ای درباره‌اش بشنوم ولی حالا مجبور بودم درباره‌اش با پدرم حرف بزنم.

پدرم معتقد بود آن راننده قاتل است و باید قصاص شود. گفتم من به قصاص راضی نیستم. گفت "این موضوع به تو ربط نداره. فردا میرم دادگاه تقاضای قصاص میدم."

ظهر روز بعد پدرم با اخم از دادگاه برگشت و گفت: "اینم شد قانون؟ میگن قتل غیرعمد بوده و قصاص نداره. فقط دیه و زندون داره!" پدرم یک بقالی کوچک در کوچه‌ای کم رهگذر داشت. زندگی ما سخت می‌گذشت و به همین دلیل بود که در دکانش ترامادول و متادون و کپسول تریاک هم می‌فروخت. او برای پول حریص بود و برای دیه خون مادرم و خواهرم دندان تیز کرده بود. در فلسفه من آن پول حرام بود ولی پدرم زیر بار نرفت و تقاضای دیه کرد. خانواده راننده به خانه ما آمدند و بی‌چک و چونه مبلغ دیه را قبول کردند و قرار شد چند روز دیگر پدرم به دادگاه برود و پول را بگیرد. پدرم گوشی نداشت. آنها شماره مرا گرفتند تا روز و ساعت دادگاه را خبر بدهند. وقتی که رفتند، به پدرم گفتم: "چون این پول از گلوی من پایین نمیره، از اینجا میرم خونه مادربزرگم اینا." مخالفتی نکرد و همزمان با گرفتن پول دیه من هم به شهرستان رفتم.

مادربزرگم مغازه‌ای داشت که سیر و ترشی و ماهی‌دودی و زیتون و از این‌جور چیزها می‌فروخت. پیشنهاد کرد برای اینکه سرگرم شوم و فکر نکنم، در مغازه‌اش کار کنم. فکر خوبی بود البته اولش با بی‌میلی قبول کردم ولی خیلی زود برایم جذاب شد و توانستم کمتر به تصادف فکر کنم.

ده ماه گذشت و به زندگی جدیدم خوگرفته بودم. فروشگاه مادربزرگ رونق خوبی گرفته بود و درآمدمان بدک نبود. از پدرم هم خبر داشتم که دکانش را فروخته بود و با پول دیه مغازه خوبی خریده بود. و البته پنهان از ما ازدواج کرده بود اما خبرها به ما می‌رسید. برایم مهم نبود چون هر کاری می‌کرد یا نمی‌کرد، مادر و خواهرم زنده نمی‌شدند و آن کابوسها مرا ول نمی‌کردند اما از اینکه پدرم خوشحال بود و توانسته بود غصه آن تصادف را فراموش کند، راضی بودم ولی اصلاً دوست نداشتم به خانه‌اش بروم و زنش را ببینم که جای مادرم را گرفته.

دوشنبه بود. ساعت ده و نیم صبح. داشتم چند ماهی‌دودی را که تازه برایم آمده بود، در دکان آویزان می‌کردم که تلفنم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. گفتم شاید مشتری است. جواب دادم. مردی از آن طرف خط پرسید: "ترانه خانم؟" گفتم بفرمایین! گفت: "من امیر هستم. زنگ زدم عذرخواهی کنم." پرسیدم کدوم امیر؟ گفت: "راننده شاسی بلند. هفته پیش آزاد شدم." یکهو صحنه تصادف با تمام جزئیاتش از ذهنم گذشت. شدید بغض کردم و نتوانستم جواب بدهم. تنم سست شد و روی صندلی نشستم. بعد از مکثی طولانی گفتم چرا زنگ زدی؟ گفت: "تمنّا می‌کنم بذارین شما رو ببینم تا توضیحی بدم. خیلی واجبه. از روز تصادف تا حالا عذاب وجدان دارم." دلم سوخت و آدرس دادم. فهمیدم خودش هم مال همان شهر است. گفت این را به فال نیک می‌گیرد. نیم ساعت بعد به فروشگاه آمد. جوان برازنده‌ای بود. گل آورده بود با روبان مشکی و سفید. گفت: "مشکی واسه تسلیته، سفید هم واسه صلح و بخشش." با همان ماشین نحسش آمده بود. خودم را کنترل کردم و گفتم زودتر حرفش را بزند

و برود. گفت حرفش طولانی است. گفتم نه وقت دارم نه حوصله. گفت: "باشه درک می کنم. میرم یه وقت دیگه میام." گفتم هر حرفی داری، همین حالا بزن چون مایل نیستم دوباره شما رو ببینم. گفت: "چشم. همین حالا میگم. اون روز که داشتم از تهرون برمی گشتم شمال، حالم خوب نبود. دختری که دوستش داشتم، باهام کات کرده بود. بین راه بهش فکر می کردم ولحظه به لحظه افسرده‌تر می‌شدم. می‌خواستم خودم رو از دره بندازم پایین. و درست وقتی که فرمون رو سمت دره پیچوندم، با تأسف زیاد، خوردم به پراید شما. هیچ جور هم جبران نمیشه." گفتم حرفت تموم شد؟ حالا برو و دیگه برنگرد. گفت: "حرفم تموم نشده. شبی که مادر و پدرم اومده بودن خونه شما، مادرم از شما خیلی خوشش اومد و پیش من از شما خیلی تعریف کرد. من خودم بعد از تصادف حال خوبی نداشتم. افسرده و بیزار شده بودم. هفته پیش که آزاد شدم، تصمیم گرفتم بیام عذرخواهی کنم." گفتم عذرخواهی کردی. حالا رفع زحمت کن! از حرصش لبخند زد و رفت. گل را برداشتم و رفتم بیرون فروشگاه صدایش کردم: "امیر خان!" سرش را برگرداند. گل را طرفش پرت کردم گفتم اینو یادت رفت! و به فروشگاه برگشتم.

تا وقتی که او را ندیده بودم، حس تنفر نداشتم ولی وقتی که به فروشگاه آمد و رفت، وقتی که شاسی بلندش را دیدم، وقتی که سر و پز و قیافه پولدارش را دیدم، آشوب گرفتم و دلم می‌خواست کاش می‌شد صد بار با پتک بر سرش می کوفتم. از شدت غیض و خشم فروشگاه را بستم و بیهوده در خیابانها راه رفتم. اگر مادربزرگم زنگ نزده بود، همین طور راه می‌رفتم. کنار خیابان ایستادم که تاکسی بگیرم. یک ماشین از راه رسید. توجه نکردم که مسافرکش نیست. سوار که شدم، دیدم از آن ماشینهای کلاس بالاست. ترسیدم و خواستم بگویم نگه‌دارد پیاده شوم اما به راننده که نگاه کردم، دیدم امیر است. عصبی شدم و گفتم از جونم چی می‌خوای؟ قسمم داد که آرام باشم تا حرف اصلی‌اش را بزند. شدم برج زهر مار و گفتم: "نگه‌دار و حرفت رو بزن." گفت: "من از تصادف به بعد فقط عذاب وجدان دارم. من خیلی ضعیف بودم که به خاطر بی‌محلی یه دختر از خود بی‌خود شدم و به قصد خودکشی، مادر و خواهر شمارو کشتم. من خیلی عذر می‌خوام که با همون ماشین اومدم به دیدن شما. ماشین رو آورده بودم بگم می‌خوام بفروشمش و پولشو واسه اون دو مرحوم خیرات کنم. متوجه شدم از دیدن ماشین ناراحت شدین این بود که رفتم یه ماشین دیگه آوردم. شما وقتی پیاده‌روی می کردی، متوجه نبودی که در تمام این مدت دنبالتون میومدم..." در حرفش جهیدم: "تو بی‌خود کردی مثل جاسوسا دنبالم کردی!" گفت: "من خیلی خطاکارم که این دنبال شما اومدن توش گمه! ترانه خانم قسم می‌خورم که قصد بدی ندارم و در حقیقت اومدم که بهم کمک کنین از این برزخ بیرون بیام... لطفا!"... گفتم: "برو دکتر. کار من فروش زیتون و ماهیه." وسط خیابان ترمز کرد و سرش را روی فرمان

...کنار خیابان ایستادم که تاکسی بگیرم. یک ماشین از راه رسید. توجه نکردم که مسافرکش نیست. سوار که شدم، دیدم از آن ماشینهای کلاس بالاست. ترسیدم و خواستم بگویم نگه‌دارد پیاده شوم...

گذاشت و هق‌هق کرد. ماشینهای پشت سری بوق می‌زدند و با پرخاش رد می‌شدند. فوبیای ماشین به سرم هجوم آورد. بدنم قفل شد. لکنت گرفتم. تنفس برایم سخت بود. امیر متوجه شد و چند جمله با من حرف زد. صدایش نامفهوم بود. ماشین را راه انداخت و با سرعت و بوق زنان رفت طرف بیمارستان. حالم از سرعت و بوقها بدتر شد و تشنج گرفتم و از حال رفتم.

مرا در اتاقی بستری کردند. مادربزرگ هم آمد و با امیر آشنا شد. در همان یک روز و نصفی که بستری بودم، نظرم درباره امیر عوض شد. جوان فوق‌العاده‌ای بود! خوش برخورد و فروتن، تحصیلات بالا، مهربان و از خود گذشته، و البته خیلی پولدار و دست و دل‌باز. من بروز ندادم که نگاهم به او مثبت شده و مثل قبل تندخویی کردم. عوضش مادربزرگ شیفته‌اش شده بود و هی به جانش دعا می کرد. سه روز بعد از اینکه مرخص شدم و فروشگاه را باز کردم، امیر آمد. اخمو شدم و گفتم: "یه بار که زدی عزیزامو کشتی. بار دوم هم منو فرستادی بیمارستان. خدا بار سوم رو خیر کنه!" گفت: "خدا غیر از خیر ما نمی‌خواد. کارم هم با شما خیره. فقط یه مشکل هست اونم اینه که شما خواسته خیر منو رد نکنین." بیشتر اخم کردم: "چرا حرفات رو می‌پیچونی؟ یه جوری بگو آدم بفهمه چی می‌خوای. زیتون پرورده فرد اعلا دارم. اگه ماهی دودی خوب می‌خوای، فردا بیا. اگر کاری نداری، به اون تابلو نگاه کن که روش نوشتم توقف بیجا مانع کسب است." گفت حق با شماس و رفت. دلم خنک شد!

شب خسته و کوفته مغازه را بستم و به خانه رفتم. بوی عود و تمیزی می آمد. از مادربزرگ پرسیدم: "مهمون داریم؟" خندید: "مهمون داشتیم. پیش پای تو رفتن." دو تا علامت سؤال گذاشتم توی چشمهایم و نگاهش کردم. گفت: "امیرخان و مادرش و خواهرش اینجا بودن. ترانه جان بختت خونده. امیرخان می‌خواد زن بگیره و توی هزار نفر تو رو پسندیده." گفتم: "امیرخان که تا دیروز زندون بود. کی وقت کرده هزار نفرو ببینه؟" گفت: "متّه لای خشخاش نذار! قیافه‌ش که خوبه. ادب و نجابتش هم عالیه. شکر خدا دستش هم به دهنش می‌رسه که مبارک خودش باشه چون ما واسه کسی کیسه نمی‌دوزیم. فقط ممکنه بابات بخواد طمعکاری کنه و..." گفتم: "ننه جون انگار خود من این وسط کاره‌ای نیستم؟ امیرخان شما خیلی بیجا کرده که بدون هماهنگی با من اومده خواستگاری."

بین من و مادربزرگ بحث شد. او رک و راست احساساتم را که قایمش کرده بودم، روی دایره ریخت ضمناً با صراحت ثابت کرد پول خیلی مهمتر از چیزی است که فکرش را می کنم. آخر بحث با لحنی آهسته

گفتم باید چند بار همدیگر را ببینیم بعد تصمیم بگیریم. و همان شب با امیر هماهنگ کرد که فردا غروب بیاید دنبال من. به من هم گفت فردا عصر خودم میام مغازه تا تو بری خونه و خودتو آماده کنی.

آدم چه موجود شله‌قلمکاری است! راست می گویند که گاهی از دروازه رد نمی‌شود گاهی از سوراخ سوزن می گذرد. حکایت من بود. یکهو از این رو به آن رو شده بودم و قلبم می‌تپید. هنوز هیچی نشده بود، هزار رؤیا بافتم و حتی اسم بچه‌هایم را هم در خیالم نوشتم. عصر به خانه برگشتم و مثل دختری که دارد به مسابقه دختر شایسته می‌رود، خودم را آراستم و لباسی مجلسی پوشیدم اما در آینه از خودم خوشم نیامد و آرایشم را پاک کردم و لباس معمولی پوشیدم و منتظر ماندم تا امیر بیاید.

سر ساعت آمد. رفتم جلو در. ماشین آورده بود. گفتم پیاده بریم. گفت درک می کنم. هنوز به ماشین حساسیّت داری. گفتم مخصوصاً که راننده‌ش تو باشی. البته مدتی بود بهتر شده بودم اما به لطف قدم شما، دوباره عود کرده. گفت: "تقصیر منه ولی بهتره از تقصیرهای گذشته حرف نزنیم." و از آینده حرف زد. قسم خورد که مطمئن است مرا تا ابد خوشبخت خواهد کرد. هزار تا طرح و برنامه داشت. خیلی شیرین و مؤدب حرف می‌زد. من هم دختری تنها بودم که این اولین تجربه عاطفی‌ام بود. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و زودتر از آنکه انتظارش را داشتم، عاشق شدم. عشق به‌راستی معجزه می کند مخصوصاً وقتی که عاشق کسی می‌شوی که آدم خوبی است. مادربزرگ از من خوشحالتر بود ولی او هم مثل من نگران بود چون مجبور بودیم برای گرفتن رضایت از دواج با پدرم تماس می گرفتم و امکان نداشت امیر را تلکه نکند.

چند روز قبل از عقد رفته بودیم جنگل. آتش و کباب و ریلکس و خوشحال بودیم. نزدیک غروب وسایل را جمع کردیم که برگردیم. امیر داشت روی هیزمها خاک می‌ریخت. یکهو فریاد کشید. مار نیشش زده بود. گمان کنم مار گرما را حس کرده بود و آمده بود گرم شود. مچ دستش را زده بود. یک بدبختی دیگر هم پیش آمد: امیر که از درد به خودش می‌پیچید و داشتم او را سمت ماشین می‌بردم، پایش پیچ خورد و افتاد. استخوان مچ پایش در رفت و چه ورمی کرد! با ناله گفت منو زود برسون بیمارستان.

گفتم "من؟" امکان نداشت بتوانم پشت فرمان بنشینم. فوبیایم با شدتی عظیم برگشت. تنم یخ کرد. بدنم می‌لرزید. گفتم: "من نمی‌تونم... الان میرم کمک میارم." گفت: "هوا داره تاریک میشه. تا چند کیلومتر هم کسی نیست. تا تو بری کمک بیاری، شدی نوشدارو بعد از مرگ سهراب! تو رو خدا به خودت مسلط شو و منو ببر بیمارستان."

با گریه گفتم: "نمی‌تونم. قدرتشو ندارم رانندگی کنم. خواهش می کنم درک کن." نالان گفت: "تو هم درک کن که اگه منو نرسونی بیمارستان زهر منو فلج می کنه بعد شم می‌میرم."

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

در مدح حضرت امیرالمومنین علی(ع)

ازلی مرد

ای ازلی مرد برای ابد
بی تو زمین، سرد برای ابد
نام قدیمت ز لب حادثه
نعره بر آورد برای ابد
پلک تو شد باز و به روی دلم
پنجره گسترد برای ابد
هر گل سرخی که جدا از تو رُست
زرد شود زرد، برای ابد
غیر دلت لشکر اندوه را
کیست هماورد برای ابد
یار تو عیّار ز روز ازل
خصم تو نامرد برای ابد
چشم تو در عین تحیّر شکفت
آینه پرورد برای ابد
دست تو از روز ازل زد رقم
بهر دلم درد، برای ابد
مست شد از بادهٔ روشنگرت
این دل شبگرد برای ابد
صبح ازل مهر تو در من گرفت
شعله ورم کرد برای ابد

سیدحسن حسینی

نمونه شعر نو

در مدح مولا علی (ع)

صبح

از خلاء نامعلوم تری
دستهایی که با نیّت مکاشفه
در تو سفر کردند
حیران
در شیب جمجمه ایستادند
تو آن اشاره ای
که بر بُراق توفان نشسته ای
تو آن انعطافی
که پیشاپیش باران می‌روی
آن کس که تو را نسراید
بیمار است...
زمین اگر چشم داشت
بزرگـواری تو این ســان غریب
نمی‌ماند
هیچ جرأتی جز قلب تو نسوخت
سپیدتر از سپیده
بر شقیقهٔ صبح ایستاده ای
و از جیب خویش
خورشید می‌پراکنی
ای معنویت نامحدود
زود است حتی در زمین
نام تو برده شود
زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سالها
تتمهٔ این جویبار بزرگ است
که از سرچشمهٔ ناپیدایی جوشید
وگرنه خاک را
بی تو جرأت آبادانی نیست...

سلمان هراتی

۱)گل

گل آمد تا بروید در دلم گل
شود با جمع گلها حاصلم گل
طنین نغمه‌ای پیچید در من
تجلی کرد تا در محفلم گل

۲) از عشق

دلم از عشق، دیشب لب به لب بود
چه شیرین و گوارا چون رطب بود
سرم مست و لبم مست و دلم مست
برای من شرابت مستحب بود

محسن اعلا ـ نور

از خودت

ای ماه، آسمان مرا پر کن از خودت
جان مرا، جهان مرا پر کن از خودت
جز حرف عشق هیچ صدایی نخواستم
یعنی: بیا زبان مرا پر کن از خودت
با روزهای خود به تفاهم رسیده ام
شبهای بی‌نشان مرا پر کن از خودت
زیبای لحظه‌های منی، بیشتر بمان
لبخند ناگهان مراپر کن از خودت
لم داده است بر تن دیوار روبرو
آیینهٔ روان مرا پر کن از خودت
شعرم پر است از نفس مهربان تو
مثل غزل دهان مرا پر کن از خودت
دلتنگ ماندم و نفسم رو به راه نیست
دستم بگیر و جان مرا پر کن از خودت

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
خرداد ۹۶

بغض او

شکست بغض او، صدا به ما رسید
به ما فقط صدا، فقط صدا رسید
صدای ما دو تا به هم نمی‌رسد
صدای کوه‌ها به کوه‌ها رسید
پرنده نیستم که پر زنم تو را
پرنده بودنم به انتها رسید
غریبه نیستی که درد دل کنم
به لکنتی که کار... به استخوا... رسید
تعللی نکرد، افاده‌ای نریخت
به باغهای زرد، بهار تا رسید

حبیب بخشوده ـ ایلام

باغ شقایق

کوهی از آوارگی، آوار شد بر دوش من
سنگ، خون می گرید از شبگریهٔ خاموش من
در سراب غم، شراب تشنگی سر می کشم
دشت تاول می‌شود، لبهای آتش نوش من
پابه‌پای من به هیچستان غم رو کرده است
سایهٔ بی‌غمگسار و آشیان بر دوش من
هر نفس، در حسرت آواز بارانم، ولی
ابرها، رم کرده از دنیای وحشت پوش من
در هوای این قفس، آشفته و بی‌همنفس
تا جنون، پر می گشاید عندلیب هوش من
با همه دلخستگی خنیاگری از جنس عشق
نغمهٔ دلبستگی سر می‌دهد در گوش من
مانده‌ام تا کاروان خشکسالی بگذرد
باز هم، باغ شقایق روید از آغوش من

حسن اسدی "شبدیز"

چهار رباعی از محمد رحیمی ـ رامهرمز

۱)مادر

هر چند که از عشق تو بالاتر نیست
در جمعی و باز از تو تنهاتر نیست
در باغ جهان زیاد گشتم، مادر
از غنچهٔ لبخند تو زیباتر نیست

۲)بازآ

از روز ازل که من به تو دل بستم
ای عشق همیشه کار دادی دستم
باز آ که درِ خانه به رویت باز است
هر وقت سراغ من بیایی هستم

۳)ایران

هر لحظه به خود امید باید بدهی
پیروزی را نوید باید بدهی
آزادی تاوان عظیمی دارد
ایران، وطنم، شهید باید بدهی

۴)اصل

رفتم چو به شهر کورها، کور شدم
از جبر زمانه بود و مجبور شدم
یک روز که چشم خود گشودم، دیدم
صد بادیه از اصل خودم دور شدم

ساقی کوثر

علی جان، ساقی کوثر کجایی؟
به عرشی یا به ارضی یا سمایی؟
علی جان، دین احمد را نگه کن
نگه بر آدم غرق گنه کن
علی جان، طور سینین است و زنجیر
نه تینی باشد و زیتون و انجیر
علی جان، شیعه‌ها را سر شکستند
حرم را با وقاحت در شکستند
علی جان، سازش فرعون و قیصر
دریده شیعه‌ات را سینه و سر
علی جان، باز شام است و سیاهی
غریبی، بی کسی، یعنی تباهی
علی جان، ذوالفقارت را چه کردی؟
غلام سر به دارت را چه کردی؟
علی جان، از نفس واماندم اینک
ز راه و قافله جا ماندم اینک
علی جان، ساقی کوثر کجایی؟
به عرشی یا به ارضی یا سمایی؟

دکتر ابراهیم واحد

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

بهناز شاهمرادی - کرمانشاه، محمد کریم جوهری ـ کرمانشاه، حمزه اصغری، عبدا... بلوچی، تکتم آقابالازاده، نرگس حمیدی ـ روستای پرزیتون میمند فارس، سید مصیب کامران ـ زرین دشت فارس، خلیل آسانی چله خانی ـ آذربایجان شرقی (روستای چله خانه سفلی)، مرتضی انوشه، لیلا بیگی، علی روشنی ـ اردستان، صدیقه قادری ـ کرمان راین، مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل، محمود شکیبایی لنگرودی ـ فردیس کرج

جوانه های ادبی

* خانم تکتم آقابالازاده ـ؟

یکی از سروده‌های شما را با امید ادامه همکاریتان می‌خوانیم:
پیام صلح را
از منقار کبوتران دزدیدند
جنگ
جهانی شد

* خانم بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه

تلاش شما برای رسیدن به مرزهای شعر ناب، ستودنی است:
برق می‌زنی
صدایی مهیب می‌نشیند در دلم
بوی خاک می‌دهد
خاکی باران خورده
که بعد از هر اشک
به مشام می‌رسد

* آقای محمدرضا سلیمان زاده ـ کرج

سروده شما از نظر وزن و قافیه و نیز معنادچار اشکالات کلی است. کتابهایی را که در زمینه عروض و قافیه نوشته شده است، مطالعه کنید:
بگویم که برایت زیبایی فردایم تویی
بگفتم ز مهربان آغاز فردایم تویی
گر نباشی با حجاب در رو در او
نفس او زنده شود در بار تو

* خانم نغمه محمدی ـ تهران

بیت مورد نظر شما را که سروده خاقانی است، تقطیع می کنیم:
به تعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری
وزن این بیت "فعولن فعولن فعولن فعل" است.
به تعری = فعولن
ض گفتی = فعولن
که خاقا = فعولن
نیا = فعل
چه خوش دا = فعولن
شت نظم = فعولن
روان عنـ = فعولن
صری = فعل

* خانم حبیبه رحمتی ـ کرج

حضور با کلماتی چون عبور و صبور قافیه می‌شود.

داغ

داغ تو
بر دل همهٔ شقایقهاست
از این رو
هر روز
سرخ تر از
روز قبل
می رویند
و گرمتر از
فراق تو
می گویند

جاهد امینی ـ تهران



بار عام است خدا را به ضیافت بشتاب
تا نگویی که در رحمت دادار کجاست
● ژولیده نیشابوری

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

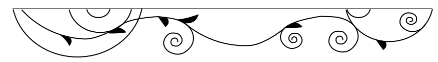
ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

گفته بودند: بترسی به سرت می آید! لطفا از من تو کمی ترس به دل راه بده!

زهرا برمکی



از تمام دنیا یک عصر سرد، یک چای داغ و یک عصر بخیر تو برایم کافیست

سولماز نویدی ـ اصفهان

برخی آدمها به این دلیل از مسیر زندگی ما می گذرند و می روند، تا به ما درسهایی بیاموزند، که اگر می‌ماندند، هرگز یاد نمی گرفتیم

علی زندی ـ کرمانشاه

آن هنگام که در تلاشی تا همه چیز را در کنترل خویش در آوری، نخواهی توانست، از هیچ چیز لذت ببری، آسوده باش، نفس بکش، رها کن و فقط زندگی کن

احمد عزیزی

دلتنگم، لبخند دروغکی چرا؟ خوب نیستم، مثل قرصی که نیمه شب، بدون آب گیر می کند، گیر کرده‌ام در گلوی زندگی! کاش می توانستم راحت حرف بزنم، چیزی بگویم، از دلتنگی، میان آدمهای این اتاق مجازی، فقط می گویم دلتنگم و این سکوت را دوست دارم، لال بودن را ترجیح می‌دهم، وقتی کسی نیست عمق درد پنهان شده در حرفهایم را حس کند

رزا مختاری ـ تهران

همگی رهگذر هستیم، به کسی کینه نگیرید، دل بی کینه قشنگ است، به همه مهر بورزید، به خدا مهر قشنگ است، بشناسید خدا را، هر کجا نام خدا هست، همان خانه قشنگ است

صدیقان عبدی

جوینده یابنده بود/ گفت پیمبر که چو کوبی دری/ عاقبت زان در برون آید سری/ چون نشینی بر سر کوی کسی/ عاقبت بینی تو هم روی کسی

شهروز

مثل پروانه بمیر دردناک و تنها/ اما متولد شو عاشقانه

الهه بیگدلی

پیری به سن نیست، به کیفیت زندگی است، به اینکه کتاب نخوانی، هدیه ندهی، ورزش نکنی، محبت را نفهمی، میهمانی نروی و....عاشق نشوی

مصطفی باقرپسندی

می توان تا بامدادان زار زد/ می توان خود را شبی بر دار زد/ لیک باید با دلی پر از امید/ حرف از این زندگی، سرشار زد

اسفندیار نیک زاد

هر که به نیکی عمل آغاز کرد/ نیکی او روی بدو باز کرد

قطره اشک

هر پرهیزکاری گذشته‌ای دارد و هر گناهکاری، آینده ای، پس قضاوت نکن!

می دانم اگر قضاوت نادرستی در مورد کسی کنیم، دنیا تمام تلاشش را می کند تا ما را در شرایط او قرار دهد، تا به من ثابت کند در تاریکی همه ما شبیه به یکدیگریم. در سرزنش و قضاوت کردن دیگران محتاط باشیم، وقتی نه از دیروز او خبر داریم، نه از فردای خودمان

محمدسلمان سیفی ـ گرگان

به خود بپرداز که گر ز درون برنخیزی، به بیرون نخواهی رسید

نگین ـ ن

همیشه یادمان باشد، کسانی که از افکار و تخیلات عالی محروم هستند، با الفاظ قشنگ و بیان فریبنده نقایص خود را می پوشانند

فرامرزی ـ بندرعباس

توبه کردم که قلم دست نگیرم اما/ هاتفی گفت که این بیت شنیدن دارد/ و خدا خواست که یعقوب نبیند اما/ شهر بی یار مگر ارزش دیدن دارد؟

هاتف ساروی

غصه هایتان را با قاف بنویسید تا هرگز باورشان نکنید، انگار قصه بوده‌اند و بس!

شکلات تلخ

صبح آمده و غزل غزل تقدیمت، موسیقی رودی از عسل، تقدیمت، ارزنده‌ترین هدیه دنیا عشق است، آرامش عشق یک بغل تقدیمت

اردلان ـ سراب

وقتی می تونی با سکوت حرف بزنی، به پایه‌های لغزنده واژه‌ها تکیه نکن، خیلی وقتها سکوت برابر طلاست

گلبرگ

خداوندی که کرم ابریشم را به پروانه، دانه شنی را به مروارید و تکه زغالی را الماس می کند، بر روی تو نیز کار می کند، پس اگر زمان برایت به سختی گذشت و تحت فشار بودی غم مخور

الهه ـ گرگان

من نام کسی نخوانده‌ام الا تو/ با هیچ کسی نمانده‌ام الا تو/ عید آمد و من خانه تکانی کردم/ از دل همه را تکانده‌ام الا تو

خدول

مرگ اگر مرد است، گو نزد من آ/ تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ/ من ز او عمری ستانم جاودان/ او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

ناهید احمدی ـ همدان

دلم از عشق بی زنجیر می ترسه/ از این دنیای بی تقصیر می ترسه/ همش دوس داره عاشق شه ولی/ از عشق بی تقدیر می ترسه/ دلم اصلا نمی تونه تو خوابم عاشقت باشه/ آخه یه عمره از یه خواب بی تعبیر می ترسه/ تو می دونی و می دونم/ نمی دونم چرا اما، دلم دلگیر می ترسه

مصطفی کاظمی

مرد آهسته در گوش فرزند تازه به بلوغ رسیده‌اش گفت: پسرم فقط در دنیا یک گناه هست و آن دزدی است، در زندگی هرگز دزدی نکن!

پسر متعجب و مبهوت به پدر نگاه کرد، بدین معنا که او هرگز دست کج نداشته. پدر به نگاه متعجب فرزند، لبخندی زد و ادامه داد: در زندگی دروغ نگو، چرا که اگر گفتی، صداقت را دزدیده‌ای، خیانت نکن، که اگر کردی، عشق را دزدیده‌ای، خشونت نکن، که اگر کردی، محبت را دزدیده‌ای، ناحق نگو، که اگر گفتی، حق را دزدیده ای، بی حیایی نکن، که اگر کردی، شرافت را دزدیده ای، پس فقط در زندگی دزدی نکن...

فاطمه آیینی

گاهی خیلی راحت‌تر است که با وجود اندوهی که در درونتان موج می زند، لبخند بزنید، تا اینکه بخواهید به همه عالم علت غمگینی تان را توضیح دهید

محمدرضا

آنچه در مدرسه یک عمر بیاموختمی/ به یکی عشوه ساقی همه بفروختمی/ ای بی خبر از سوخته و سوختنی/ عشق آمدنی بود، نه آموختنی!

تیرگری ـ بهشهر

یک دانه ز تسبیح نماز سحرت را، یکبار به نام من محتاج بینداز، شاید که همان دانه تسبیح دعایت، یکباره بیفتد به دریای اجابت

حکیمه

وقتی پرنده‌ای زنده است، مورچه‌ها را می خورد، اما وقتی می میرد، مورچه‌ها او را می خورند...! زمانه و شرایط در هر موقعیتی متفاوت است، در زندگی هیچ کس را تحقیر نکنیم، شاید امروز قدرتمند باشیم ولی یادمان باشد زمان قدرتمندتر از ماست!

پرویز غفارالدینی ـ رشت

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۳۹

۱ـ مجتبی طاهریان ـ بهشهر
۲ـ صاحبعلی رضانژاد ـ شیروان
۳ـ نفیسه نشانی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

افقی:

۱ـ مرتفع ترین رشته کوه زمین ـ روزنامه نگار ۲ـ سهل ـ گندمگون، سبزه ـ شهری در یونان ـ مطلق العنان ۳ـ قاضی ورزشی ـ دورویی کردن ـ طرف، جانب ۴ـ شهر نیروگاهی مازندران ـ از رشته‌های دبیرستانی در قدیم ـ فالگیر ـ جام قهرمانی ۵ـ آرزوها ـ نوعی کفش ـ مشهور ۶ـ پشته بلند ـ نوعی پارچه ـ ماه پاییزی ـ غذایی ساده ۷ـ باشکوه ـ پنهان ـ عزیز همه ـ او ۸ـ از آبزیان خطرناک ـ نوعی قایق ـ پول روسیه ۹ـ صندلی دوچرخه ـ لقوه ـ دهان دره ۱۰ـ نام بتی بود که به شکل پیرزن ساخته بودند ـ از طوایف چهارلنگ بختیاری ـ سرگرد قدیم ۱۱ـ پسوند شباهت ـ شهری در فارس ـ برنج فروش ـ مقابل وحشی ۱۲ـ از شاهان ساسانی ـ اشاره ـ جوهر مازو ـ عزیز عرب ۱۳ـ ورزشی راکتی ـ مترسک ـ رودی مرزی ۱۴ـ جایز ـ نماینده مردم در مجلس ـ گلی است ـ الفت ۱۵ـ دوستان ـ الهه خرد و جنگ در اساطیر یونانی ـ کارزار، نبرد ۱۶ـ داغ جگرسوز ـ برقرار ـ تماماً ـ از القاب حضرت علی(ع) ۱۷ـ از ورزشهای المپیکی ـ زمین شناسی

عمودی:

۱ـ ظرف کوبیدنی ـ پاکیزه ـ فیلمنامه نویس ۲ـ تصدیق فرنگی ـ دبیرستان ـ سمت چپ ـ حاکم ۳ـ بانوی فرانسوی ـ گرفتگی زبان ـ از القاب باریتعالی ۴ـ مادر ترک ـ مرکز نروژ ـ کندن علفهای هرزه ـ اطوار ۵ـ رفیع ـ فوج، قشون ـ کشور بقراط ۶ـ واحدی در طول ـ تک ـ شهری در سیستان و بلوچستان ـ دست ۷ـ بنیان ـ از توابع کردستان ـ معمول ـ قدرت، زور ۸ـ درخشان ـ کند زبان ـ کشور تب دار ۹ـ گود، عمیق ـ گرماسنج صد درجه‌ای ـ پیامبر ۱۰ـ قیقاج ـ خدمتکار زن ـ زمین دار بزرگ ۱۱ـ نویسنده ـ ورم ـ تکیه زدن به چیزی ـ جایگاه ویژه در سینما و تئاتر ۱۲ـ مثل و مانند ـ شناس ـ روادید ـ خالو ۱۳ـ لنگرگاه ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ مبحثی در علوم جدید ۱۴ـ شهری در فارس ـ فلانی ـ بارکش شهری ـ جای قرآن ۱۵ـ گرامی‌تر ـ سود ـ وسیله ارتباطی شنیداری ۱۶ـ حمام لاغری ـ مفصل در ـ ولیکن ـ قلعه ۱۷ـ ارتباط فکری میان دو تن از مسافت دور ـ بخشنده ـ لباس سنتی زنان هندی

حل جدولهای شماره ۳۷۳۹

هر کسی چیزی را می بیند که آن را در قلب خود دارد
• گوته

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

- از آثار عبید زاکانی / عدم تفاهم
- گیاه آلگ / ضمیر داخل
- پنهان / اینک
- زنخ
- وحشی / نشان مفعول صریح
- مرکز استرالیا / کاخ معروف ساسانی
- قوت لایموت
- از توابع استان یزد / خواست
- مرکز اسلوونی / من و شما
- مجلس شیوخ / کمیسر
- ویتامین انعقادی / استدلال
- راه کوتاه / دریا
- جنس الماس / عدد ورزشی
- درازا / تندرست
- پدربزرگ / تلخی
- شجاع / سبزی پرخاصیت
- دریایی بین سه قاره
- درمان کردن / مخفف کوچک
- تکرار حرف / تیر پیکان دار
- جزیره‌ای ایرانی / کوهی در غرب ایران
- از معاونین هیتلر / شترمرغ
- ساز چوپان / حرکت به شیوه کرم
- ماده مومیایی کردن
- ورزش اول جهان / از توابع کردستان
- سفینه صحرانورد / راز
- حیوان / دنبال رو سوزن
- حرف همراهی / ذرت
- هزار کیلو / از آبزیان خوشمزه
- نوعی پارچه / شیر
- کالبد آدمی / موی مجعد
- غذای رقیق / پاکدامن
- بیرون / مثبت به یونانی
- دشت پهناور / هواکش مطبخ
- پسوند شباهت / عدد منفی
- گریزان
- شهری در عراق
- نتیجه کار / پایتخت ترکیه
- نوعی شتر بارکش
- ابزار رسم زاویه قائمه
- کشتی جنگی / پول فلزی
- شکم بند لاغری / ویژه
- خصلت / پوستین
- سگ
- بالکن / مروارید
- صاحب نسب
- برافروختگی

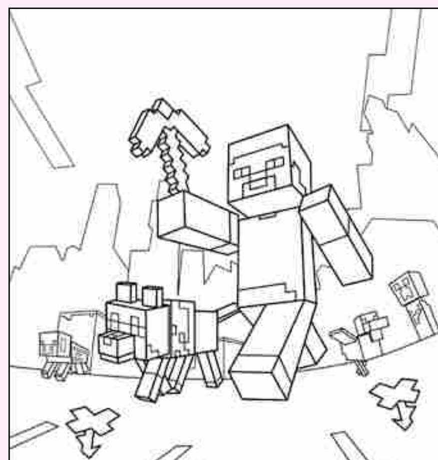
جدول سودوکو ۳۷۵۰

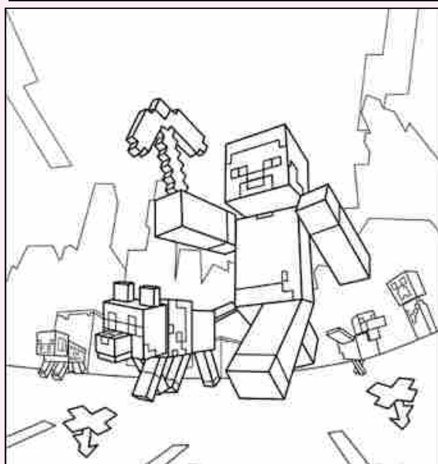
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۱	۶		۵	۹		
	۵						۳	
		۴		۳		۸		
۶		۷		۱		۲		۸
۹								۴
۸		۳		۹		۷		۵
		۸		۵		۴		
	۶						۸	
		۲	۱		۸	۶		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





هشت اختلاف در تصویر شهر رباتها

در اینجا دو تصویر از شهر رباتها را می بینید که در یک نظر کاملاً مشابه هم به نظر می آیند. اما با کمی دقت دوازده اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۲



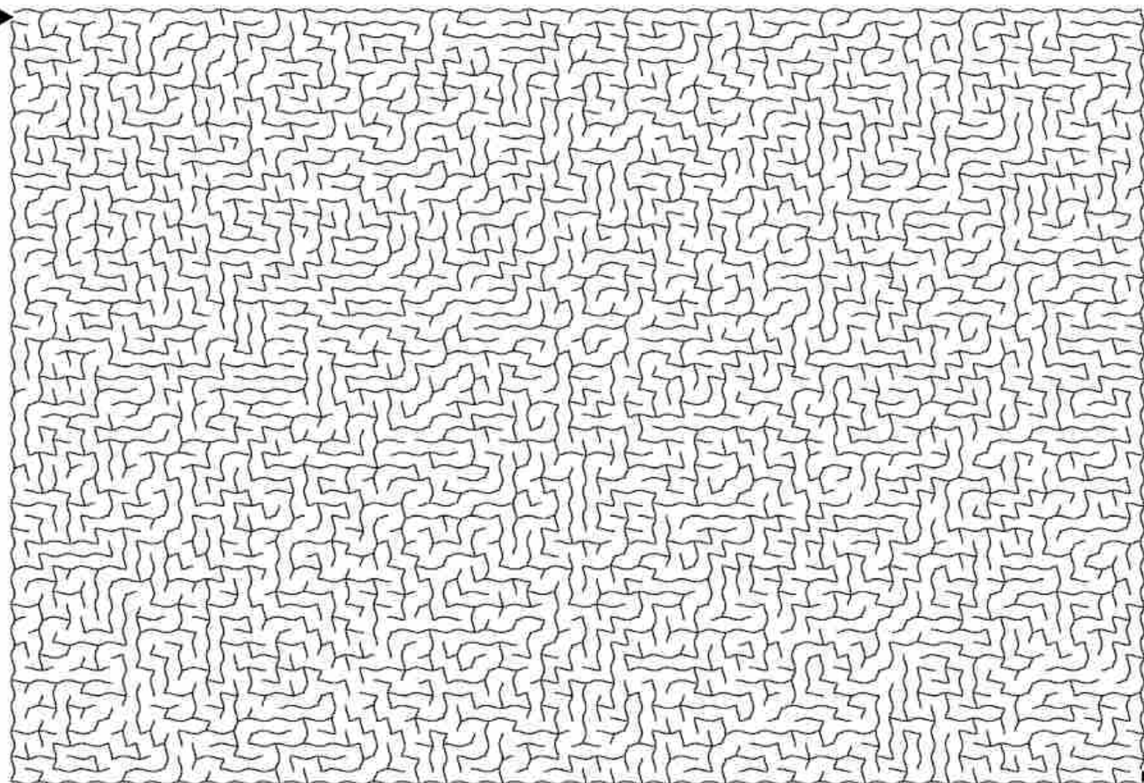


شکلهای پنهان در تصویر فروشگاه

بچه‌ها در فروشگاه مشغول خرید پوشاک و کتاب هستند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلها و اسامی داده‌شده، می خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ وارد این مارپیچ پر پیچ و خم شده و پس از یافتن مسیر خود در میان این خطوط تو در تو از سمت راست و پایین آن خارج بشوید.



عشق و صمیمیت واقعی فارغ از هر گونه چشمداشت است

● لئو بوسکالیا

یک سرگذشت

دردی بالاتر از تنهایی

وقتی هاشم رفت هنوز حرفهایش توی گوشم بود. در نگاهش موجی از اعتماد و اطمینان وجود داشت و صدایش آدم را دلگرم می‌کرد

–دخترم، من و مادرت رفیق گرمابه و گلستان بودیم. از اون دوستای قدیمی. تو هم مثل دختر خودم می‌مونی. چند شب قبل خواب مادرت رو دیدم. اومد و یه دسته گل سفید داد دستم. می‌خواست که من مواظبش باشم. به دلم افتاد اون گل سفید تویی. مادرت از اینکه تنها و بی سر و سامون موندی ناراحته. می‌دونی دخترم، مرده‌ها از اتفاقهای این دنیا باخبرن. دلم می‌خواد با سر و سامون دادن تو دوستیم رو در حق مادرت ادا کنم. خدا رو خوش نمیاد بیشتر از این تنها بمونی. بالاخره تو هم باید ازدواج کنی تا روزای باقیمونده عمرت بیهوده هدر نره. برادرات که اون سر دنیا در گیر زندگی خودشون هستن، تو هم باید به فکر خودت باشی و کاری بکنی!

لبخند تلخی بر چهره‌ام نشست و یک دفعه سر درد دلم باز شد و گفتم: "حاج خانم جان! شما که غریبه نیستی، نه به اون روزا که چپ و راست برام خواستگار می‌اومد نه به حالا که دیگه هیچ کسی از در خونه‌مون هم رد نمیشه. انگار شانس و اقبال از من رو برگردونده. کو خواستگار؟ کو کسی که بخواد زنش باشم؟ اگه شما کسی رو دیدی سلام من رو هم برسون"!

حاج خانم کمی این دل و آن دل کرد و کم کم رفت سر اصل مطلب و گفت:

"دخترم، واقعیت اینه که توی آشناهای ما مردی هست که می‌خواد ازدواج کنه. اون یه بار اتفاقی تو رو وقتی که داشتی با من سلام و علیک می‌کردی دیده و می‌خواد این دیدار رو تکرار کنه. اگه تو موافق باشی من هماهنگ می‌کنم".

کمی مکث کردم و گفتم: "خودتون هم می‌دونین که هر چی از سن من می‌گذره شانس ازدواجم کمتر میشه. به اندازه کافی وقت تلف کردم. دیگه وقتش رسیده که دست از سر تنهایی بردارم"!

حاج خانم لبخندی زد و گفت: "باشه عزیزم. پس من به "هاشم" زنگ می‌زنم و میگم خودش رو برای خواستگاری و آشنایی بیشتر آماده کنه. دلت شور نزنه. من بد تو رو نمی‌خوام. طرف آدم حسابیه"!

***

تک دختر خانواده بودم و در ناز و نعمت به سر می‌بردم و هر چه اراده می‌کردم برایم فراهم بود. وقتی دو برادر بزرگترم برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفتند، من ماندم و مادر و پدری که بیشتر از هر وقت دیگری به من نیاز داشتند.

خواستگاران رنگ و وارنگ از هر قشر و طبقه و تحصیلاتی می‌آمدند و می‌رفتند. آن روزها بلند پرواز بودم و رویاهای بزرگی در سر داشتم برای همین موقعیتهای ازدواج را یکی پس از دیگری از دست می‌دادم.

منتظر آدم بهتری بودم. از طرفی نمی‌خواستم والدینم را تنها بگذارم. نمی‌دانم شاید همه اینها بهانه بود. شاید در آن روزها آمادگی و موقعیت تشکیل زندگی مشترک را نداشتم.

فکر می‌کردم همیشه بهترین خواهم ماند و همیشه کسانی می‌خواهند که خواستگار پروپا قرص من باشند، بی‌خبر و غافل از روزهایی که از پی هم می‌گذرند و رد پایشان چهره‌ام را بی‌رنگ خواهد کرد. تا به خودم آمدم دیدم که دیگر حوصله لباسهای ترکه‌ای و خوش دوخت را ندارم و دلم سکوت می‌خواهد و آرامش. باورم نمی‌شد که یک روز به اینجا برسم. زندگی با مادر و پدر پیرم با من چه کرده بود؟

آینده نگر و ریز بین شده بودم و همیشه ته دلم یک نگرانی موج می‌زد و آن سلامت مادر و پدرم بود و ترس از دست دادنشان. هر چه سنم بالاتر می‌رفت، سختگیرتر و بی‌میل‌تر می‌شدم و در نتیجه همه از ازدواج با من ناامید می‌شدند و یکباره دورم خلوت شد. دیگر نه آمد و رفتی بود و نه تلفنی. دیگر هیچ کس از من جواب نمی‌خواست. اوایل به روی خودم نمی‌آوردم همچنان سرم را بالا می‌گرفتم. انگار که کسی را لایق خودم نمی‌دانم اما بیماری مادر و پدرم و از دست دادنشان در یک سال و با فاصله چند ماه، مهلک‌ترین ضربه زندگی‌ام بود. تنها شده بودم. من بودم و یک خانه بزرگ که نه سر داشت و نه ته. من هم داشتم آخرین فرصتهایم را از دست می‌دادم. سنم بالا می‌رفت و دیگر داشتم باور می‌کردم که روی یک زندگی گرم خانوادگی را نخواهم دید تا اینکه یک روز حاج خانم که از دوستان مادرم و زن خوش سر و زبانی بود، به خانه‌مان آمد و از هاشم حرف زد.

وقتی حاج خانم رفت، به وضوح حرکت خون را توی رگهایم حس می‌کردم. گونه‌هایم داشت گر می‌گرفت. آرام و قرار نداشتم. حال و هوای روزهای سر به هوایی جوانی برایم تداعی می‌شد.

سبک شده و ته دلم خوشحال بودم. بالاخره کسی را می‌یافتم که تنهایی‌ام را پر کند. کسی که بتواند برایم یک کانون گرم درست کند و شاید دو بچه قد و نیم‌قد، کسی چه می‌دانست؟ شاید من و هاشم می‌توانستیم در کنار هم خوشبخت باشیم.

به سرعت به قرار و مداری که حاج خانم گذاشته بود نزدیک می‌شدیم و من بی‌تاب و قرار خانه را آب و جارو کردم و آماده پذیرایی شدم. درست به موقع زنگ خانه به صدا در آمد. چادر سفید به سر کردم و به میهمانان خوشامد گفتم.

اول حاج خانم داخل شد. بعد مردی خوش قد و قامت با موهایی خاکستری و به دنبال او زنی رنگ پریده و ناتوان. سن زیادی نداشت اما معلوم بود که زندگی بار زیادی روی شانه هایش گذاشته، چیزی که او را پیرتر نشان می‌داد.

حاج خانم سر صحبت را باز کرد و گفت: "دخترم، این هم آقا هاشم که درباره‌ش حرف زده بود.

حالا ماموریت من تموم شده. خودتون می‌دونین و تصمیمی که می‌گیرین اما اگه از من بپرسی شوهر بهتر از هاشم پیدا نمی‌کنی. دیگه خودت می‌دونی"...

هنوز حرفهای حاج خانم تمام نشده بود که همان زن رنگ پریده نفس نفس زنان حرفهای حاج خانم را پی گرفت و گفت:

"معلومه که خانم شایسته و کدبانویی هستین. البته حاج خانم قبلا از شما تعریف کرده بود اما حالا که دیدم مطمئن شدم. فقط نمی‌دونم شرایط هاشم رو قبول می‌کنین یا نه"...

زبانم بند آمده و کمی هول شده بودم. هاج و واج مانده بودم که موضوع چیست؟ با نگاه پرسشگر به حاج خانم نگاه کردم. او گفت: "بهتر نیست بذاریم آقاهاشم خودش با این دختر گل صحبت کنه؟ من هم می‌تونستم همه چیز رو تعریف کنم اما بهتر دیدم خودشون با هم حرف بزنن." و بعد به بهانه‌ای دست زن را که تا آن موقع نمی‌دانستم چه نسبتی با خواستگارم دارد، گرفت و به حیاط کشاند.

حاج خانم این کار را کرد تا من و هاشم با هم حرف بزنیم. سراپا گوش شدم. هاشم گفت:

"هیچ چیز بهتر از روراستی نیست. ترجیح میدم همه چیز رو بگم و تصمیم گیری رو به عهده خودتون بذارم. این خانم همسر منه. ما چهار تا بچه داریم که هر کدوم برای خودشون آقا و خانمی شدن. ما توی سنین پایین با هم ازدواج کردیم. عاشق هم بودیم اما مدتیه که دکترا از زنم قطع امید کردن. اون به سرطان مبتلاست و دیگه نمیشه براش کاری کرد. حالا هم پاش رو کرده توی یه کفش که من قبل از مرگم باید برای تو زن بگیرم وگرنه با خیال راحت نمی‌میرم. من هم بعد از کلی امتناع بالاخره قبول کردم. وقتی شما رو دیدم حس کردم می‌تونیم زوج خوبی برای هم باشیم. حالا شمایید که باید تصمیم بگیرین ولی اگه جوابتون مثبت بود باید بدونین که می‌خوام بزرگی و احترام همسرم توی زمان حیات و بعد از اون حفظ بشه. زنم برای من خیلی از خودش گذشت و این تنها کاریه که می‌تونم انجام بدم. در ضمن بچه‌های من هیچ زحمتی برای شما نخواهند داشت. هر چهار تاشون مستقل و روی پای خودشون هستن".

وقتی هاشم رفت هنوز حرفهایش توی گوشم بود. در نگاهش موجی از اعتماد و اطمینان وجود داشت و صدایش آدم را دلگرم می‌کرد. دلم می‌خواست به او بله بگویم ولی شرایطش تنم را می‌لرزاند. همسرش چطور می‌توانست مرا تحمل کند؟

بعد از چند روز فکر کردن، نمی‌توانستم هاشم را از سرم بیرون کنم. دلم می‌خواست بیشتر با هم حرف بزنیم. برای همین وقتی حاج خانم برای جواب گرفتن آمد به او گفتم که قبول می‌کنم.

با سرعت برق و باد همه کارها انجام شد و بعد از یکی دو ماه هاشم در خانه‌ام بود. پدرم برایم پول و خانه گذاشته بود و از نظر مادی به هاشم نیازی نداشتم ولی از نظر روحی و عاطفی واقعا به او نیاز داشتم.

وقتی با او مخور شدم وابستگی‌ام هم بیشتر شد. سرد و گرم چشیده بود و خوب می‌توانست دل مرا به دست آورد. اصلا کاری نمی‌کرد که ناراحتم کند. هم حواسش به من بود و هم زندگی همسر اول و بچه هایش را مراقبت می‌کرد.

همه آشنایانش با محبت و احترام با من رفتار می‌کردند. در این موج عظیم شادی و خوشبختی فقط جای یک بچه خالی بود؛ بچه‌ای که ثمره عشقم باشد و خوشبختی‌ام را کامل کند. وقتی قضیه را با هاشم در میان گذاشتم، از کوره در رفت و تا بناگوش سرخ شد و گفت:

"می‌خوای سر پیری من رو مضحکه دست مردم کنی؟ همین مونده که بچه بغل کنم و توی کوچه و خیابون راه بیفتم. من الان باید پدربزرگ باشم. دیگه از پدر شدنم گذشته".

با ناراحتی گفتم: "پس من چی؟ باید تا آخر عمرم بدون بچه زندگی کنم؟ مگه من دل ندارم؟ وقتی با یه دختر ازدواج می‌کردی فکر اینجا رو نکرده بودی؟ من برای مادر شدن فرصت کمی دارم. چرا داری وقت رو تلف می‌کنی"؟

هاشم لحظاتی سکوت کرد سپس گفت:

"من واقعا دوستت دارم و حاضرم برای شادی تو هر کاری بکنم. ولی از خیر بچه بگذر. من واقعا توی سن و سالی نیستم که بخوام بچه کوچیک داشته باشم. اصلا این رو نمی‌خوام. من بچه دارم. چه فرقی می‌کنه؟ می‌تونی اونا رو بچه خودت بدونی. چی از این بهتر؟ بدون دردسر صاحب چند تا بچه میشی"!

حرفهای هاشم به نظرم خیلی مسخره می‌آمد. من دلم می‌خواست بچه خودم را داشته باشم. از اینکه هاشم می‌خواست مرا از حق مادر شدن محروم کند احساس بدی داشتم. شاید واقعا دوستم نداشت. شاید به خاطر ارث و میراث بود. شاید من بیهوده به او دلبسته بودم.

او چطور می‌توانست این خواسته مرا نادیده بگیرد؟ از چشمم افتاد. دیگر نمی‌توانستم مثل قبل به او محبت کنم. یک فاصله‌ای را بین خودمان می‌دیدم. فاصله‌ای که روز به روز عمیق‌تر می‌شد. من یک کانون گرم خانوادگی می‌خواستم و هاشم یک خانه آرام و بی‌دردسر.

***

هنوز یکسال نشده بود که من و هاشم از هم جدا شدیم. به میل خودم از او جدا شدم در حالیکه دوستش داشتم و می‌خواستم بیشتر از هر موقع دیگری کنارم باشد اما او رفت تا روزهای آخر عمر همسرش را کنار او و فرزندانش باشد. حالا درد عمیقی روح و جان مرا در بر گرفته، خیلی بیشتر از آن موقع که تنها بودم...

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

حادثه در آپارتمان ۳۲۱

بیچاره از دود زیاد خفه شده باشد. دست و پای خانم وین به شدت سوخته بود و تمام سر و صورت و موهایش دوده‌ای بود. کروکر گوشش را نزدیک کرد. صدایی نشنید. دوباره کوشش کرد و این بار صداهای نامرتبی به گوشش رسید. از سر آسودگی نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد. چهره دخترهای خانم وین لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد و کروکر مدام به آنها فکر می‌کرد. خانم وین سخت نفس می‌کشید و بیهوش بود ولی زنده بود و این خبر برای کروکر و بقیه ارزش زیادی داشت.

کروکر به سختی خانم وین را تا طبقه اول برد بعد از همسایه‌ها خواست کمک کنند. دخترها هنوز بی‌تابی می‌کردند و چشم به راه آقای کروکر و مادرشان بودند. کروکر با شادمانی به آنها مژده داد که مادرشان زنده است. دخترها به طرف مادرشان دویدند و او را محکم در آغوش گرفتند. ماموران آتش‌نشانی هم از راه رسیدند و با عجله دست به کار شدند. کروکر موقعیت را برای آنها شرح داد و تاکید کرد که خودش آتش‌نشان است و کسی خانه نیست.

خانم وین را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند و یکی از همسایه‌ها به آقای وین که بی‌خبر از همه جا در محل کارش مشغول بود خبر داد تا خودش را برساند. آقای وین صبح خیلی زود به محل کارش رفته بود. خانم وین هم به آشپزخانه رفته بود که برای دخترها و خودش صبحانه گرم آماده کند اما وقتی به اتاق خوابش می‌رود تا در این فاصله کمی دراز بکشد خوابش می‌برد و همین غفلت، آتش‌سوزی بزرگی را به دنبال داشت.

آقای وین وقتی ماجرا را از دخترهایش و همسایه‌ها شنید از فداکاری دیو کروکر تشکر کرد و برای دیدن همسرش به بیمارستان رفت. دیو کروکر یک هفته بعد برای ملاقات خانم وین به بیمارستان رفت. خانم وین چیزی از حادثه به خاطر نمی‌آورد جز اینکه صدایی شنیده که اخطار می‌داد خانه آتش گرفته. خانم وین از آقای کروکر تشکر کرد. چند روز بعد مقامات محلی برای دیو کروکر مراسم تقدیری گرفتند و به او نشان شجاعت اهدا کردند ولی خبرهای خوب همچنان در راه بود و کروکر بالاخره پاداش فداکاریهای صادقانه دوران خدمتش بخصوص نجات خانواده وین را دریافت کرد. او بار دیگر به محل کارش بازگشت و دوران خدمتش را شروع کرد.

همیشه شدیدترین استبداد از افراطی‌ترین آزادی بوجود می‌آید

● اسپینوزا

حسین رفیعی
هنوز خود را موفق نمی دانم



حسین رفیعی را اگر تنها با فَ فَ نشناسیم، قطعا فَ فَ جزئی از خاطرات کودکی و نوجوانی بسیاری از ماست. رفیعی متولد سال ۴۸ در محله نظام آباد تهران است و به گفته خودش کودکی پرجنب و جوشی داشته و درصدد تجربه هر چیزی بوده، از همین رو او استاد نقاشی است که در تلویزیون مجری گری می کند، روی استیج می رود و در تئاتر، فیلم و سریال بازی می کند. رفیعی در خاطرات سه نسل از مردمی که با تلویزیون بزرگ شده اند، حضور داشته و دارد؛ برای صحبت با او در یکی از روزهای شلوغ مهمانش شدیم، وقتی در یکی از فرهنگسراهای تهران اجرای برنامه داشت و ما پشت استیج با او مصاحبه کردیم؛ یک ربع اجرا داشت، ۱۰ دقیقه با ما مصاحبه می کرد! گفت و گوی ما را با این استاد نقاشی، مجری و بازیگر در ادامه می خوانید:

گفت‌وگو: شراره داوودی

کار اجرای زنده تلویزیونی و یا رفتن روی استیج برای شما کار سختی نیست؟

من از سال ۷۵ اجرا را تجربه کردم. از آنهایی هستم که در دوره‌ای بالاترین ساعت پخش زنده تلویزیون را داشتم، به طوری که صبح و ظهر و شب در برنامه زنده دیده می‌شدم. در این میان در نظر بگیرید که یکی از برنامه‌ها کودک بود، یکی برای پلیس، یکی هم درباره خانواده‌ها. برنامه‌های متفاوت در یک زمان. به هر حال اگر اجرا را درک کرده باشی و ارتباط گرفته باشی، مانند این است که از یک خیاط که سالهاست کار می کند و کت و شلوار را خوب می‌دوزد، بپرسید لباس دوختن سخت است؟ که قطعاً می گوید نه! چون کارم را بلد هستم، دیگر سخت نیست و لذت می‌برم.

اما به هر حال خستگی خودش را دارد

اصلاً زندگی کردن خستگی دارد. همه کارها خستگی خودش را دارد. اما اگر بخواهم صادقانه صحبت کنم، این کار استرس و اضطراب زیادی دارد و اگر خودستایی نباشد، کسانی که اجرا می کنند نسبت به آنهایی که بازی می کنند، هیجان و اضطراب بیشتری هم دارند. کار رسانه سخت است و همیشه باید در اوج باشی که بتوانی مخاطب را با خودت همراه نگه داری کما اینکه خیلی‌ها در اوج بودند و حالا دیگر نیستند.

شما برای اینکه در اوج بمانید، چه کردید؟

اول خواست خدا و لطف مردم بوده است. اما من از روز اولی که وارد این کار شدم، نگاهم به کار در تلویزیون هنرجویی بوده و هیچ برنامه‌ای برای معروف شدن نداشتم. بلکه کاری داشتم که از انجام آن لذت می‌بردم. دیپلم و لیسانس را در رشته هنر گرفته‌ام و همه عمر و زندگی‌ام با هنر سر و کار داشته‌ام. رشته تحصیلی‌ام نقاشی بوده و آتلیه دارم، کمبودی برای دیده شدن ندارم.

همه آدمها در دوران کودکی و نوجوانی تصوری از بزرگسالی خودشان دارند، در آن دوره چه تصویری از خودتان داشتید؟

یک قانون روانشناسی است که می گوید باید در زندگی هدفگذاری داشته باشید. به هر حال به سمت دریا حرکت می کنی، ممکن است به آن نرسی، اما در مسیر یک ساحل یا جنگلی که تحت تاثیر زیبایی دریا است، برسی؛ در این صورت ممکن است در مسیر حرکت کنی، اما چیز تازه‌ای پیدا می کنی. من از سنین پایین و با توجه به اینکه بیش‌فعال هم بودم و تقریبا ۱۰ سال هم با برادرم تفاوت سنی دارم، تا مدتها تک‌پسر محسوب می‌شدم و کارهایی انجام داده‌ام که شاید خیلی‌های دیگر انجام نداده باشند.

من در کودکی تجربه پریدن از پنجره طبقه دوم در میان برف را دارم و این کار را تنها برای این انجام دادم که پرواز را دوست داشتم و می‌خواستم ببینم چه می‌شود. در نهایت هم با بیل از میان انبوهی برف مرا خارج کردند! حتی در آن زمان دو سه باری در خانه‌مان آتش روشن کردم، یک‌بار زیر پرده آتش روشن کردم و می‌خواستم ببینم چه می‌شود که پرده شعله‌ور شد! در آن دوران جوجه می‌خریدم و دلم می‌خواست برایش خانه بسازم، اما نمی‌دانستم باید اول لانه را درست کنم و بعد جوجه را داخل آن بگذارم، بلکه خانه را روی سر جوجه درست می کردم که جوجه‌ام از بین می‌رفت و دوباره می‌خریدم! اما از ۸-۷ سالگی در مغازه پدرم که ترمیم عتیقه انجام می‌داد، کار می کردم و در ۱۰ سالگی در این زمینه استاد شده بودم و برای خودم شاگرد داشتم، این جریان تا سال ۷۰ که وارد دانشگاه شدم، ادامه داشت و بعد از آن هم همان مغازه پدر را آتلیه نقاشی کردم.

این فعالیت‌های هنری از سنین پایین شما را به سمت رشته‌های هنری در دانشگاه کشاند؟

دقیقا، البته من از ۹-۸ سالگی هم نقاشی کشیدن را شروع کرده بودم و به سبک باب راس تابلو می کشیدم و کارهایم بیشتر بازاری بود و در مدرسه در دهه فجر نمایشگاهی از نقاشی‌های من برپا کردند و همان‌جا بود که یکی از معلمها به من گفت که باید بروی هنرستان. از اول دبیرستان در هنرستان نقاشی خواندم و سال ۶۹ جزء اولین ورودی‌های دانشگاه هنر بودم که قبول شدم و بعد از اینکه دیپلم گرفتم، هنر خواندم. اما در سال ۷۲ وارد تلویزیون شدم.

ماجرای ورودتان به تلویزیون چه بود؟

امیر غفارمنش از دوستانم بود و گفت برای تست بازیگری پیش آقای داریوش کاردان و مهرداد خسروی برویم، بعد از تست از من خوشتان آمد و گفتند از فردا برای تمرین بیا! اولین کاری که در تلویزیون انجام دادم، مجموعه "سی‌ونُه" بود. سال ۷۳ مجموعه "نوید بابا" با بیژن بنفشه‌خواه را کار کردیم، سال ۷۴ هم در سریال "سفر به چزابه" حضور داشتم. همان سالها فعالیتهایی در سینما هم داشتم. اما از سال ۷۵ وارد کار اجرا شدم و سال ۷۷ مجموعه "نیم‌رخ" شروع شد.

شما آدم خوش اخلاقی هستید یا بداخلاق؟

بداخلاق نیستم، ولی همینی هستم که شما هم دیدید! شاید در برخورد اول سرد به نظر بیایم. اما در کلاسهایم بداخلاق هستم و می توانم بگویم معلم بداخلاقی محسوب می‌شوم. من بعد از کلاس با همه می‌خندم، اما معتقدم کسی که به کلاس نقاشی می‌آید، باید همه حواسش را به کار بدهد.

حالا برویم به سراغ مجری‌گری شما و شکل‌گیری شخصیت "فَ‌فَ"

در آن سالها برنامه‌ای با بیژن بنفشه‌خواه به نام "خوشحال و شاکی" داشتیم که من و بیژن در تضاد یکدیگر لباس می‌پوشیدیم. از طرفی من از کودکی دوستی به نام فرامرز داشتم که خیلی لوس بود و ما هم او را فَ‌فَ صدا می کردیم! کلاً هم توی دماغی صحبت می‌کرد و با اینکه هیچ کاری بلد نبود، تمام مدت بلوف می‌زد؛ "من از دیوار راست بالا می‌روم" یا "من



احترام گذاشتن به دیگران یعنی لذت بردن از حضور آنها

● مارال

با مشت می‌زنم درخت را می‌ترکانم". در برنامه و نزدیک روز نوجوان که بود، آقای حسن‌زاده کارگردان کار از ما پرسیدند که چه ایده‌ای داریم، من کاراکتر همین دوستم را معرفی کردم که موردتوجه قرار گرفت و اجرا کردیم. آن‌جا نوجوانی شاکی بودم که از همه چیز ایراد می‌گرفتم و از جمله‌هایی مثل "واقعا یک میلیون تومان پول توجیبی کم است" یا "من برای مدرسه رفتن ماشین شخصی می‌خواهم" استفاده می‌کردم. در آن زمان مدیر شبکه از این کاراکتر خوشش آمد و وقتی که قرار بود نیم‌رخ را در ۷۷/۷/۷ تمام کنند، از من خواستند که با فَـ فَـ وارد مجموعه شوم و این تاریخ را در ذهن مخاطبان جا بیندازم که بخواهند بدانند چه می‌شود. آمدیم و اجرا کردیم، اما برنامه تمام نشد و از شخصیت خوششان آمده بود! به همین دلیل سه سال بعد از آن همچنان برنامه ادامه داشت و پخش می‌شد.

بعد از "نیم‌رخ" اجرا برای شما جدی‌تر نشد؟

من حسین رفیعی که صاحب فرزند هستم و مدیریت یک خانواده را بر عهده دارم و باید امرار معاش کنم و به هر حال این موضوع که درآمد داشته باشم برایم اهمیت دارد، به هر روی اجرا هم درآمد بیشتری دارد و من هم به این سمت کشانده شدم، به خاطر درخواست‌های بیشتر و درآمد بهتری که داشتم. برای مثال وقتی قرار می‌شود در یک سریال بازی کنید، ممکن است از ۶ صبح تا ۶ عصر تنها برای یک سکانس آفیش باشید و کار هم سه، چهار ماه طول بکشد، با در نظر گرفتن اینکه اصلاً معلوم نیست کار نتیجه داشته باشد، اما در اجرا این‌طور نیست. قرارداد یک ساله می‌بندید، صبح‌ها دو ساعت پخش زنده دارید و بعد از آن به کارهای دیگر زندگیتان می‌رسید. واقعیت این است که بازیگری و اجرا آن‌قدر برای من شاخص نیستند، مهم برای من این است که زندگی می‌کنم، در دنیای هنر قدم می‌زنم و آدمهای هنرمند در اطرافم هستند و لذت می‌برم.

فرزندان خودتان در سن نوجوانی هستند؟

یک پسر ۱۷ ساله و دختری ۹ ساله دارم که هر دو در دوران نوجوانی هستند. در خانه ما قانونی حاکم است؛ اینکه ما یک خانواده چهار نفره هستیم و خانه‌مان چهار قسمت دارد، هر کسی بخش خود و مسئولیت‌های خودش را دارد. من درباره اتاق دختر و پسرم مشاوره و پیشنهاد می‌دهم، قرار نیست چیزی را تحمیل کنم. درباره تحصیل هم همین‌طور است، به آنها گفته‌ام تحصیل در همه‌جای دنیا یک اجبار است، اما اینکه دوران آرام یا سختی داشته باشید، دست خودتان است و قرار نیست با آنها به شکلی برخورد کنیم که نمره خاصی باید بگیرند. چون به هر حال ما قبول کرده‌ایم که فرصت ۲۰ ساله‌ای داریم که بچه‌ها کنارمان زندگی می‌کنند، درست است که بعد از آن هم در خانه ما هستند، اما مستقل می‌شوند و برخی تصمیم‌گیری‌های خودشان را دارند. معتقدم نوجوان نبض تپنده جامعه است و جامعه‌ای که نوجوان فعال و شاداب نداشته باشد، قطعا مریض است.

شما با مجری‌های مختلف و زیادی همکاری داشته‌اید، این همکاری کردن قلق خاصی دارد؟

به طور کلی شریک داشتن کار سختی است، چون باید با همدیگر هماهنگ باشید و بتوانید همدیگر را کامل کنید. با امیر حسین مدرس سالها کار می‌کردم و یکی از دلایل خوب شدن کار این بود که ما همدیگر را خوب می‌فهمیدیم. بخش جدی کار بر عهده او بود، بخش طنز را هم من انجام می‌دادم و برنامه‌مان کاملا مشخص بود. هیچ‌وقت دو مجری طنز یا دو مجری جدی در کنار هم خوب نمی‌شوند و از قدیم هم این را داشته‌ایم.

شما از آن دسته مجری‌هایی هستید که با همکار خودتان خیلی شوخی می‌کنید، اتفاق نیفتاده این شوخی‌ها به ناراحتی کشیده شود؟

به هر حال من کار نقاشی انجام می‌دهم و قلم کاریکاتور و طنز گاهی تلخ است. در همه‌جای دنیا هم این‌طور است، اما ظرفیت بالایی لازم است، از طرفی دیده‌اید که معمولاً با آدمهای معروف شوخی می‌کنند، چون شناخته شده هستند، آنها هم ظرفیت خودشان را بالا می‌برند. البته شوخی با تحقیر و توهین فرق می‌کند و صحبت با لهجه‌های محلی هم به هیچ وجه بد نیست و آن را اصلاً توهین نمی‌دانم، چون فکر می‌کنم هرگز توهین نیست.

آقای روشن پژوه در گفت‌وگویی با ما گفتند که وقتی بچه بودند، مجید قناد را در تلویزیون می‌دیدند، آیا از کودکی خودتان کسی را به خاطر دارید که اجرایش در ذهنتان مانده باشد؟

البته مجید قناد که سنی ندارد، مسعود روشن‌پژوه خودش متولد ۱۰۰ هزار است. (می‌خندد) خودم کسی را یادم نیست، اما در گذشته فرق می‌کرد و مثلاً زمانی که خودم نیم‌رخ را اجرا می‌کردم ۲۵ ساله بودم و ممکن است در خاطره یک فرد ۱۵ ساله مانده باشم و او هنوز هم مرا در تلویزیون می‌بیند. اما واقعیت این است که من هرگز نمی‌خواستم جای کسی باشم. من در کودکی خودم نقاشی می‌کردم، کار می‌کردم، ورزش می‌کردم! آرزوی چیزی یا کسی شدن را هرگز نداشتم. فقط دلم می‌خواست همه‌چیز را تجربه کنم و شاید یکی از دلایلی که در تلویزیون مدت‌هاست حضور دارم و کار می‌کنم و اگر خیلی تشویق نشده‌ام، خیلی هم نقد نشده‌ام؛ به این دلیل است که وارد کار نشدم که کسی بشوم، آمده‌ام یاد بگیرم.

خودتان تپق داشته‌اید؟

زیاااد! اصلا تُپُق برای مجری‌هاست. ولی تپق یک مجری طنز با گوینده خبر فرق می‌کند، من که تپق می‌زنم همان‌جا تکرار می‌کنم و خودم هم می‌خندم، البته این کار هم مهارت می‌خواهد که بدانی چطور و کجا استفاده کنی.

خاطره‌ای از تپق‌زدن مردم دارید؟

یک مورد بود که برای من خیلی سخت تمام شد. یادم می‌آید پسری در مسابقه شرکت کرده بود و سوالی را که خیلی ساده بود، نمی‌توانست جواب بدهد، وقتی جواب اشتباه داد، من گفتم که **"ببین خوابت می‌آید، پاشو یه آب به صورتت بزن که خوابالو نباشی"** مسابقه تمام شد و گذشت. مدتی بعد سر کار بودیم که به من گفتند مهمان داری و به خاطر اینکه با من کار داشته، اجازه داده‌اند بالا بیاید. آنجا دیدم مادری به همراه پسر ۱۹-۱۸ ساله‌ای که روی ویلچر بود آمدند، پسری که از گردن به پایین قطع نخاع بود. گفت "من همان پسری هستم که گفتید برو یه آب به صورتت بزن، آمدم که ببینید نمی‌توانستم حرفی که زدید را انجام دهم." بعد از این ماجرا فهمیدم که چقدر وحشتناک است اگر من پشت دوربین را نفهمم یا نسنجیده حرفی را بزنم. شاید من مجری از روی سهو، شوخی یا بی‌سوادی حرفی را به کسی بزنم که برای کسی دردناک باشد. این اتفاق برای من خیلی تلخ و دردناک بود، اما باعث شد بعد از آن بیشتر حواسم به حرفهایی که می‌زنم، باشد.

حسین رفیعی از زبان "حسین رفیعی"

من فرزند یک زن خانه‌دار و یک نظامی که کار آزاد هم می‌کرده، هستم. حسین رفیعی تا همین امروز که هنوز سر سفره پدر و مادر است، هیچی نیست غیر از اینکهٔ فرزند این دو نفر است. یک بار کسی از من پرسید که تو چه کردی که توانستی موفق باشی؟ در جواب گفتم من هنوز موفق نشدم، این موفقیت برای پدر و مادر من است. بچه‌ای را به این دنیا آورده‌اند، با امکاناتی که داشته‌اند او را بزرگ کرده‌اند، بچه‌ای که اگر کسی از دیدن من لذت ببرد، آنها می‌برند. همانقدر که کسی در خیابان می‌گوید خدا بچه‌ات را حفظ کند، پدر و مادرم ذوق می‌کنند؛ اگر روزی باربد و نارگل هم در جامعه به جایی برسند که من از وجودشان افتخار کردم، در آن زمان می‌گویم من موفق شده‌ام.

یادداشتی درباره سریال نفس

عاشقانه‌ای گرفتار آرمان خواهی

سمیرا افتخاری

در تاریخچه تلویزیون سریالهایی که به سری چندم رسیده‌اند اگرچه زیاد نبوده اما بوده که در بین آنها پایتخت رکورد همه را شکست و هم اکنون قسمت پنجم آن در دست تولید است اما کمتر با سریالهایی مواجه بودیم که اگرچه از حیث قصه و مضمون متفاوت است، همه در یک خط سیر مشخص و در ذیل یک گفتمان دراماتیک پیش رفته است.

قطعاً جلیل سامان را می‌توان ازمعدود کارگردانهایی دانست که بعد از ساخت دو سریال "ارمغان تاریکی" و "پروانه" اینک با ساخت سریال "نفس" سه گانه خود را در ژانری که می‌توان آن را عاشقانه سیاسی نامید، تکمیل کرده است. سریالی که از همان قسمت اول به واسطه تب و تاب قصه، ساختار و فرم روایی و تصویر برداری اثر مورد توجه مخاطبان قرار گرفته و در سالی که کمتر کسی به برجسته شدن سریالهای رمضانی امیدوار بود، توانسته مخاطب را با خود همراه کند.

نفس علیرغم تناسخ و نسبت معنایی با دو سریال قبلی واجد هویت و فضاسازی مستقلی هم است که در ساحت و شمایل دیگری به نسبت عشق و عقیده می‌پردازد. نفس قصه‌ای پر تعلیق دارد که در بستر یک مبارزه سیاسی روایت می‌شود و چالشهای عشق و آرمان را در خوانشی سیاسی به تصویر می‌کشد. نفس را هم می‌توان سریالی سیاسی دانست و هم تاریخی که بستر زمانی آن از کمی قبل از انقلاب آغاز شده و تا آغاز جنگ تحمیلی ادامه می‌یابد. در واقع تاریخ اصلی قصه دهه ۶۰ و رخدادهای آن است که در پس زمینه قصه اصلی بازنمایی می‌شود.

آنچه که از حیث مفهومی در سریال نفس اهمیت داشته و برجسته شده، خوانشی است که از عشق و نسبت آن با مبارزات سیاسی می‌شود. در واقع این عشق از جنس احساسات رمانتیک و سانتی مانتال عاشقانه نیست بلکه مفهوم عشق در اینجا با مفهوم و معنای خانواده پیوند می‌خورد و شیداگریهای مجنون وار در آن دیده نمی‌شود. در درون این رویکرد خانوادگی بر نقش والدین در تربیت فرزندان و آینده آنها تاکید شده و اصول و



آداب و رسوم اصیل خانوادگی مورد ستایش قرار می‌گیرد لذا وقتی از عشق در سریال نفس سخن می‌گوئیم منظور صدر نشینی و صیانت از نهاد خانواده است. در واقع تاکید بر نقش خانواده چه در تعیین سرنوشت فردی و چه سیاسی از جمله مولفه‌های مفهومی این سریال است.

از حیث سیاسی نیز بیش از هرچیز سازمان مجاهدین خلق (منافقین)و سرنوشت سیاسی آنها محور قصه قرار گرفته که البته رویکردی پازل گونه دارد به این معنی که برای درک بهتر این گروهک سیاسی وفعل وانفعالات آن باید این سه سریال را در کنار هم قرار داد تا به تصویر جامعی از این موقعیت رسید. در واقع می‌توان بستر اجتماعی و عوامل موثر بر شکل گیری این نحله سیاسی را در تداخل و تداوم این سه اثر بازخوانی کرد و به درک واحد و مشترکی از آن رسید. در عین حال تلاش شده قصه آدمها و سرنوشت شخصیتها فدای بازنمایی موقعیت سیاسی و بستر تاریخی قصه نشود. به عبارت دیگر در این سریال نیز مثل دو نمونه قبلی آنچه که برای جلیل سامان الویت داشته، شخصیتهای قصه‌اش و کنش مندیهای فردی آنها در زندگی است که در یک اتمسفر بزرگتری مثل سیاست روایت می‌شود. بر این مبنا می‌توان مدعی شد که سریالهای او شخصیت محور است نه تاریخ یا حادثه محور اگرچه در بستر تاریخی و پس زمینه‌های سیاسی روایت می‌شود. او حتی در خوانش آسیب شناسی مسائل سیاسی نیز دلایل فردی را دخیل می‌کند و به نوعی اشتباهات تاریخی را محصول اشتباهات و انحراف فردی می‌داند لذا می‌توان گفت او به عاملیت بیش از ساختار در صورت بندی فردیت و سیاست توجه کرده و آن را برجسته می‌کند. از آن سو نیز رستگاری قهرمانهای داستانش در گذر از معبر تجربه‌های سیاسی رقم می‌خورد اما نباید این را به منزله اصالت دادن به سیاست در برابر اخلاق فردی دانست. آنچه از حیث بصری و سازه سینمایی اثر قابل توجه است، پردازش دقیق و جزیی نگرانه او به دهه ۵۰ و ۶۰ در سریال است که در کنار پردازش محتوای قصه، سریال نفس را دیدنی کرده است.

کارگردان ویلایی‌ها و مرور روزهای جنگ

منیر قیدی کارگردان فیلم سینمایی "ویلایی‌ها" که آخرین روزهای اکرانش در سینماها را پشت سر می‌گذارد، در گفت‌وگویی به بیان برخی از خاطراتش از زمان جنگ پرداخته است.قیدی به سن و سالش در زمان جنگ اشاره کرد و گفت: "من بچه تهران هستم اما مقطع مهمی از زندگی‌ام از هفت- هشت سالگی تا پانزده- شانزده سالگی‌ام در جنگ گذشت. در زمان جنگ در تهران و در محله شمیرانات بودم، مستقیم در ارتباط با جنگ نبودم ولی چون در یک محله



بزرگ شدم خیلی از همبازی‌هایم شهید می‌شدند و این مسئله را کاملاً لمس می‌کردم. پسر همسایه، پسرعموی دوستم که اتفاقا خیلی هم به ما نزدیک بودند. در محله‌ها قدیم‌ترها معمولا اینطور بود که بچه‌ها با هم بزرگ می‌شدند و خیلی از بچه‌هایی که آن موقع همبازی‌های ما بودند و خیلی هم با ما تفاوت سنی نداشتند شهید شدند، بچه‌هایی که می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند."

کارگردان "ویلایی‌ها" درباره آشنایی‌اش با قشر زنانی که در پشت جبهه در زمان جنگ حضور داشتند و چگونگی به تصویر کشیدن آنها و تجربیاتشان در فیلم "ویلایی‌ها" توضیح داد: "نحوه به تصویر کشیدن زنان در فیلم بر می‌گردد به همان محله‌ای که من در آن رشد کردم. مثلا خانه‌هایی که در آنها با همسایه‌هایمان زندگی می‌کردیم مثل همان ویلاها بود، هیچ کس در خانه‌اش روی کس دیگری بسته نبود. مثلا پسر همسایه‌مان که شهید می‌شد ما مدام با آن خانواده در ارتباط بودیم و من در جمع‌های این چنینی رشد کردم. فکر می‌کنم خیلی از مناطق هم اینطور بود و هنوز همه چیز اینقدر دیوار کشی نشده و درها هنوز قفل نشده بود و شکل ارتباط‌ها هم فرق می‌کرد. ضمن اینکه من از همان موقعی که بچه بودم خیلی می‌دیدم، همین الان هم از آن زمان‌ها خاطره‌ای را تعریف می‌کنم مادرم می‌گوید تو آن موقع کجا بودی که یادت است و این ماجراها."

اتفاق عجیب برای مرحوم مهران دوستی

علی کبر خدابخش مدیر روابط عمومی معاونت صدا درباره شرایط تدفین مهران دوستی در قطعه هنرمندان بهشت زهرا(س) گفت:



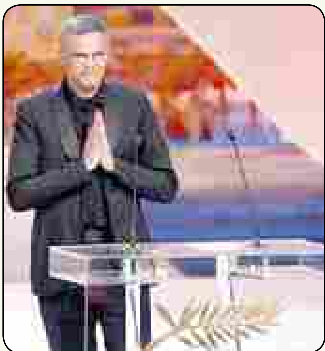
مهران به دلایلی در هیچ مراسم خاکسپاری شرکت نمی کرد جز خاکسپاری رضا صفدری. روز قبل از مراسم تدفین مهران، به دلیل پر بودن قطعه هنرمندان، باید از یکی از خانواده‌های هنرمندان درگذشته، اجازه دفن در طبقه دوم را می گرفتیم که چند اسم به ما اعلام کردند.

اما در مجال اندک آن هم شنبه غروب چه می‌شد کرد؟ به هر حال خودم با همسر یکی از هنرمندان صحبت کردم و اعلام رضایت کردند و ساعت ۸ شب بود که برای اخذ مجوز، فردی را فرستادیم کرج تا این کار را انجام دهد، اما نشد. سرم را روی دستهایم گذاشته بودم و آهی کشیدم... ناخودآگاه به یاد دوست عزیزم امیر قمیشی افتادم که با مرحوم رضا صفدری رفیق بود. زنگ زدم و ماجرا را گفتم. با تنها وارثان رضا صفدری تماس گرفتیم که خواهرزاده‌هایش بودند و با کمال میل پذیرفتند که رضایت دهند. خواهرزاده مرحوم رضا صفدری که در دبی زندگی می کرد به من گفت، من دبی هستم پرواز می کنم می آیم تا مراحل کار را انجام دهیم. روز یکشنبه صبح تهران بود و رفتم رضایتنامه را گرفتم. خوشحالی من از این بود که دو دوست گوینده رادیو در کنار هم آرام خواهند گرفت و دعای مردم نثار روح هر دو می‌شود.

فروش نخل طلای جشنواره کن برای ساخت فیلم

عبداللطیف کشیش که سال ۲۰۱۳ برای فیلم "زندگی ادل" نخل طلایی جشنواره فیلم کن را دریافت کرد برای تامین هزینه‌های فیلم تازه‌اش، نخل طلا را به همراه چند تابلوی نقاشی به کار رفته در فیلم خواهد فروخت. فیلم جدید کشیش با عنوان "مکتوب، عشق من" به دلیل مشکلات مالی در مرحله پس‌تولید متوقف شده است. در بیانیه‌ای به این منظور آمده است:

"برای جمع آوری هزینه مورد نیاز برای تکمیل فرایند پس تولید بدون تاخیر بیشتر شرکت تولید و توزیع فرانسوی "کوات‌سو" برخی از اشیاء مربوط به آثار سینمایی عبداللطیف کشیش را حراج می کند. این اشیا شامل نخل طلایی جشنواره سال ۲۰۱۳ و تابلوهای نقاشی به کار رفته در فیلم "زندگی ادل" می‌شود."



کارگردان تونسی "زندگی ادل" هنوز درباره این کار جنجالی هیچ اظهارنظری نکرده است هر چند که چندان با جنجال درست کردن بیگانه نیست. "زندگی ادل" یکی از جنجالی‌ترین برندگان نخل طلای جشنواره فیلم کن به شمار می‌رود. ادل اگزارکوپولوس و لئا سیدو بازیگران فیلم "زندگی ادل" نیز نخل طلا گرفتند. اندک زمانی پس از پایان جشنواره فیلم کن جنگ لفظی میان کشیش و **لئا سیدو** جنگ لفظی به پا شد و سیدو با انتقاد از متدهای فیلمبرداری کشیش اعلام کرد که دیگر هرگز با این کارگردان همکاری نخواهد کرد. کشیش نیز در مقابل سیدو را کودکی مغرور و لوس نامید. سخنگوی عبداللطیف کشیش با اشاره به پیمان عدم افشا میان کمپانی تولید و سرمایه گذاران فیلم اعلام نکرد که به پایان رساندن کار تولید فیلم چه میزان پول نیاز دارد.

انتقاد طنز آمیز برد پیت از ترامپ!

برد پیت با حضور در برنامه جیم جفری همه را غافلگیر کرد. این بازیگر سرشناس در قامت کارشناس هواشناسی در این برنامه حاضر شد. مجری برنامه در پایان خطاب به تماشاگران گفت:

"برای درک بهتر تبعات خروج ترامپ از معاهده آب و هوایی پاریس از کارشناس هواشناسی دعوت می کنیم که برایمان توضیح دهد."

دوربین که به سمت کارشناس هواشناسی چرخید همه غافلگیر شدند چرا که برد پیت را در قامت کارشناس هواشناسی روبروی نقشه‌ای از جهان دیدند، که حرارت در سراسر آن قابل مشاهده بود. برد پیت به زبان طنز با اشاره به نقاط مختلف جهان روی نقشه اعلام کرد که در تمام نقاط دمای هوا افزایش خواهد یافت. او در پاسخ به پرسش مجری درباره پیش‌بینی هوای آینده گفت: "آینده‌ای وجود ندارد."

به این ترتیب برد پیت به زبان طنز از سیاستهای محیط زیستی دونالد ترامپ و تصمیم او برای خروج از معاهده پاریس انتقاد کرد.



بهاره رهنما از جدایی‌اش گفت

بهاره رهنما در نشست نمایش "دیگری" با حضور شیوا اردویی و مهیار طهماسبی در پاسخ به سوال یکی از کاربران که پرسیده بود:



"من یک حسن در رفتار خانم رهنما دیده‌ام که بعد از جدایی از همسر سابقشان از ایشان به خوبی یاد کرده‌اند. از جمله شبی که من نمایش "دیگری" را دیدم ایشان از مردان خوبی که در زندگی‌شان بوده‌اند یاد کردند از جمله پدر و برادر و همسر سابقشان. این رفتار شایسته را همه ما باید انجام دهیم." گفت:

"این نیز یکی از مصادیق عدم اعمال خشونت نسبت به یکدیگر است. پیمان قاسمخانی قدیمی‌ترین دوست زندگی من است و ما ۲۴، ۲۵ سال است که با هم دوستیم و ادامه پیدا نکردن زندگی مشترکمان دلیل نمی‌شود که دوستی‌مان لطمه ببیند. (با لبخند) جدا از این من فانِ پیمان قاسمخانی هستم. او رفیق خوبی برایم است و امیدوارم این فرهنگ خصوصاً در میان کسانی که بچه دارند جا بیفتد. چون بچه‌ها حتی اگر ۵۰ یا ۶۰ سالشان هم شود باز هم پدر و مادرشان را در کنار هم می‌بینند و در کنار هم می‌خواهند."



رعنا کامپیوترش را روشن کرد. دل توی دلش نبود. زیر لب گفت: "**خدایا منو بفرست تهران!**" ویندوز هنوز بالا نیامده بود. علامت ساعت شنی می گفت صبر کن. رعنا کامپیوتر را ناز کرد و گفت "عزیز دلم من صبر و قرار ندارم. لطفاً امروز رو سریع باش تا ببینم مجاز شدم یا نه!" خواهرش هلیا هم آمد و گفت: "برو کنار می‌خوام نتیجه کنکورو ببینم." "رعنا با کمی لکنت گفت: "منم دارم همین کارو می کنم." هلیا او را کنار زد و گفت: "رفتارت مثل حرف زدنت کُنده. بذار خودم ببینم." رعنا عقب کشید. هلیا که دختری نازدار بود، روی صندلی دستمال کشید و نشست. چند دقیقه بعد نتایج را دیدند. هر دو مجاز شده بودند اما رتبه رعنا خیلی بهتر بود و می‌توانست تهران را بزند. ساعتی بعد در خانواده بحث شد و برادر بزرگتر تصویب کرد که رعنا هم باید مثل هلیا دانشگاه شهر خودشان را انتخاب کند. هلیا به همه گفته بود رتبه‌اش بالاست و می‌تواند تهران را بزند ولی برای صرفه‌جویی و نزدیک بودن به خانواده، ترجیح می‌دهد در شهر خودشان به دانشگاه برود. برادرش هم گفته بود کاش رعنا از خواهرش کمی شعور یاد می گرفت. واکنش رعنا مثل همیشه بود: به اتاق خودش رفت و گریه کرد. او بیشتر وقتها لکنت داشت و هرگز نمی‌توانست مثل هلیا برای خانواده‌اش شیرین زبانی کند. رعنا نه زبانش را داشت که حقیقت رتبه هلیا را به برادرش بگوید نه آنقدر بدجنس بود که خواهرش را ضایع کند. دختری بی‌سر و زبان بود که از بس همه چیز را قورت داده بود، راه حلقش بسته شده بود.

او دو سال از هلیا کوچکتر بود. از همان وقتی که رعنا متولد شد، هلیا مشغول چزاندنش شد. هر چه رعنا بزرگتر می‌شد، خانواده‌اش می‌دیدند زیبایی و لطافت هلیا را ندارد. هلیا قامتی دخترانه و ظریف و صورتی زیبا داشت. رعنا کمی یوغور بود، دماغش هم به صورتش نمی‌آمد. از همه بدتر لکنتش بود که اعتماد به‌نفسش را گرفته و روابط عمومی‌اش را خراب کرده بود. او غیر از اینکه در بیرون از خانه منزوی و خجالتی بود، داخل خانه هم گوشه‌گیری می‌کرد. یکی از اتاقهای خانه را برای خودش برداشته بود و همانجا زندگی و کار می‌کرد. رعنا مدتها بود که هزینه‌های شخصی خودش را با کار کردن تأمین می‌کرد و حتی برای خریدن پوشاک یا ویزیت دکتر هم از برادرش پولی نمی‌گرفت. خیاط ماهری بود و آنقدر در می‌آورد که محتاج کسی نباشد. هلیا برعکس او بود: دختری زیبا و خوش برخورد که همیشه لبخند می‌زد و توانسته بود حمایت خانواده را جلب کند. همین یک ماه پیش بود که رعنا گوشی جدیدی برای خودش خرید و فردایش برادر بزرگش گوشی بهتری به هلیا هدیه داد. حالا هم داشت می‌شنید که برادرش به هلیا می‌گفت: "برو هرچی برای دانشگاهت می‌خوای، بخر. نگران شهریه هم نباش خودم همه رو میدم." رعنا غصه می‌خورد و در خودش می‌پیچید و بیش از پیش در خودش فرو می‌رفت. او با چشمهایی خیس به خواب رفت.

قبل از سپیده‌دم با سردرد و پلکی ورم کرده بیدار شد. چند بار به صورتش آب زد و مشغول وضو شد. هلیا هم که برای نماز بیدار شده بود، گفت: "خیلی آب مصرف می کنی. به نظر من چون اسراف کردی، وضوت باطله!" رعنا گفت: "باباباطل نیس!" و تند به اتاقش رفت و با بغض به نماز ایستاد. درست وقتی که سلام نمازش را گفت، یادش آمد دیشب خوابی دیده. در خواب می‌خواست دانشگاه انتخاب کند. می‌خواست شهر خودشان را بزند ولی دستش سمت دانشگاه تهران کشیده شد و آنجا را زد. بعد صدایی که بسی گوشنواز بود، به او گفته بود برو تهران تا مستقل شی. اونجا با خیاطی کردن خرجتو در میاری. برو تا از اینجا خلاص شی!" قلبش مثل قابلمه‌ای که به جوش آمده، قل‌قل کرد و تند تپید. به سجده رفت و های‌های گریه کرد.

رعنا تصمیم گرفت بی‌آنکه به خانواده‌اش خبر بدهد، دانشگاه تهران را انتخاب کند. او ضمناً با یکی از بوتیکی‌هایی که برایش لباس می‌دوخت، مشورت کرد تا بداند آیا در تهران کار برایش هست؟ منصوره خانم، صاحب بوتیک قول داد با همکارهایش در تهران حرف بزند و کاری برایش جور کند. حالا دیگر خیال رعنا راحت بود که می‌تواند به تهران برود و از نیش و کنایه‌های خانواده‌اش در امان باشد.

عصر هلیا به اتاق او آمد و گفت: "تازگی‌ها خیلی خوشحالی. تو که دوست نداشتی اینجا بری دانشگاه پس چرا چشمات برق میزنه؟ نکنه کلکی تو کارته؟" رعنا با لکنت گفت کلکی ندارد. هلیا گفت: "خر خودتی! من شنیدم که با منصوره خانم حرف می‌زدی. گفتی تهرون... حالا خودت حقیقت رو بگو!" لکنت رعنا بالا گرفت و چیزهای نامفهومی با گریه گفت. هلیا تحقیری کرد و رفت و به برادرش گفت انگار رعنا می‌خواهد بی‌اجازه تهران را بزند و از اینجا برود. برادرش گفت: "خالی می‌بنده! مگه همین جور الکی میشه رفت تهرون زندگی کرد؟ پولش کجا بود؟ اگر بره، اسمشو خط می‌زنیم و انگار نه انگار که رعنایی داشتیم." هلیا سعی کرد برادرش را عصبی کند تا برود و رعنا را سرکوب کند ولی او کار داشت و رفت.

هلیا نمی‌توانست تحمل کند که رعنا به دانشگاه تهران برود. از حسادت، ذرتی بود در دیگ آتش. ورم می‌کرد و به در و دیوار دیگ می‌خورد. آتش خشم و حسادت و کینه در هم گره خوردند و او را واداشت هر طور شده، در چرخ رعنا چوب بگذارد و او را حسابی زیر نظر گرفت.

غروب روز بعد، پس از اینکه رعنا به مسجد رفت و نمازش را خواند، به بوتیک منصوره خانم رفت و با خبر شد یکی از تولیدی‌های تهران گفته هر وقت رعنا به تهران بیاید، با او قرارداد کاری خواهد بست. رعنا بسی خوشحال شد و او را در آغوش کشید و خواست چیزی بگوید ولی زبانش از هیجان بند آمده بود. روی کاغذ نوشت: "از بس هیجان دارم، نمی‌تونم بند بشم. میرم شیرینی می‌خرم و برمی گردم." منصوره روی همان کاغذ نوشت: "شیرینی فروشی خیلی دوره. یه‌طرفه هم هست و تاکسی خور نیست." رعنا روی کاغذ نوشت: "من خیلی تند راه میرم. نیم ساعت دیگه برمی گردم." و شتابان بیرون دوید و هلیا را ندید که کمین کرده بود.

این منصوره خانم سنگ صبور رعنا بود و از تمام زندگی رعنا خبر داشت. از تبعیضی که در خانه بین او و هلیا می گذاشتند، از خشونتهای برادرش، از اینکه دائم لکنت و یوغور بودنش را به رخش می‌کشیدند... و از رازی مخصوص هم خبر داشت. سه ماه بود که رعنا با مردی به نام امجد چت می‌کرد. علت اینکه رعنا این رازش را به منصوره گفته بود، این بود که امجد اصرار داشت که با وُیس (تلفن) هم حرف بزنند. رعنا به دلیل لکنتش بهانه می‌آورد اما آخرش مجبور شد داستان را به منصوره بگوید و از او خواهش کند یک بار به جای او با امجد حرف

بزند. منصوره پذیرفت و با امجد حرف زد ولی به او گفت چون برادران غیوری دارد، دیگر تلفنی حرف نزنند و به همان چت بسنده کنند. امجد خودش را صاحب رستوران بزرگی معرفی کرده بود. او پس از دیدن عکسهایی از رعنا، به او گفته بود عاشقش شده و قصدش ازدواج است. رعنا غیر از لکنتش همه زندگیش را برای امجد تعریف کرده بود. امجد ساکن قزوین بود و هنوز خبر نداشت که رعنا می‌خواهد در تهران درس بخواند. و وای به روزش اگر برادر بو می‌برد که رعنا با مردی چت می کند.

رعنا درحالی که در دلش ترانه می‌خواند، رفت و رفت تا به شیرینی فروشی رسید. نیم کیلو رولت خرید و راهی را که رفته بود، برگشت. وقتی به بوتیک رسید، دید کرکره نیمه بسته است. لامپها هم خاموش بودند. با خودش فکر کرد شاید دوست پسر منصوره آمده. رعنا با او تعارف نداشت. دولا شد و از کرکره گذشت و داخل شد. وقتی که کمرش را راست کرد، کسی را ندید. صدا زد: "منصوره خانم؟ نیستی؟" چند قدم جلو رفت. یکهو یک نفر از اتاق پرو بیرون آمد و رعنا را هل داد و سمت در فرار کرد. رعنا او را شناخت و با لکنت صدا کرد: "هلیا تویی؟" هلیا جواب نداد و دولا شد و از زیر در گذشت و گریخت. رعنا که به پیشخان خورده بود، تعادلش را به دست آورد و به پشت پیشخان نگاه کرد. منصوره خانم افتاده بود. کلید برق را زد و در روشنایی لامپها سر منصوره را دید که خون خالی بود. دست منصوره را گرفت. سرد بود. توی سر خودش زد و چند دقیقه بی‌صدا ناله و زاری کرد. بعد از فروشگاه بیرون خزید و به خانه رفت.

نوبخت و دکتر رعنایی که برای شرکت کردن در مراسم تشییع یکی از دوستانشان به آن شهر آمده بودند، برای پیگیری این پرونده پیشقدم شدند و زنگ خانه رعنا و هلیا را زدند. غفور، برادر بزرگ آنها در را باز کرد و پرسید: "فرمایش؟" نوبخت پرسید: "اینجا خونه دو دختر به اسم رعنا و هلیاس؟" غفور گفت: "گیرم باشه به تو چه ربطی داره؟" دکتر رعنایی گفت: "عصبی نشو برادر. ایشون کاراگاه نوبختِ معروف هستن که..." غفور گفت: "معروفه که معروفه. به خواهرهای من چه ربطی داره؟" نوبخت کارتش را نشان داد و گفت: "لطفاً به خواهرهاتون بگین بیان به چند سؤال من جواب بدن." غفور گفت: "خواهرهای من با غریبه‌ها حرف نمی‌زنن. اگه سؤالی هست بگین خودم جواب میدم." نوبخت گفت: "اشکال نداره. شما جواب بده! امروز بعد از غروب خواهرهای شما کجا بودن؟" غفور گفت: "کجا بودن؟ خب تو لباساشون بودن. به تو چه ربط داره که خواهرهام کجا بودن." دکتر رعنایی گفت: "مثل اینکه دوست داری بگم مامور مسلح بیاد و تو محل آبروریزی بشه... برو بگو خواهرات بیان و خلاص!" غفور کمی آنها و دو طرف کوچه را نگاه کرد و گفت: "بیاین تو!"

و آنها را به اتاق پذیرایی برد و مدتی طول کشید تا هلیا و رعنا آمدند. نوبخت به غفور گفت بیرون باشد و از خواهرها پرسید: "بعد از غروب کجا بودین؟" هلیا با لبخند گفت: "رفته بودم واسه دانشگاهم خرید کنم. آخه من مجاز شدم و با اینکه می تونم تهرون رو انتخاب کنم، شهر خودمون رو می‌زنم." نوبخت به رعنا گفت: "و شما؟" رعنا سعی کرد حرف بزند اما نتوانست. هلیا با پوزخند گفت: "لکنت داره. حالام چون ترسیده، لکنتش بیشتر شده و دیگه لال لاله!" دکتر رعنایی پرسید: "چرا ترسیده؟" هلیا گفتَ: "من چه بدونم!" چشم رعنا پر از اشک شد و با انگشت روی میز نوشت کاغذ قلم. نوبخت به او کاغذ و خودکار داد. رعنا نوشت: "رفته بودم دیدن دوستم منصوره. بعد رفتم شیرینی بخرم. وقتی برگشتم دیدم کرکره پایینه و چراغا خاموشن. رفتم تو. هلیا از اتاق پرو اومد بیرون. منو هل داد و فرار کرد. چراغا رو روشن کردم و دیدم منصوره خانم مرده. منم از ترس فرار کردم." نوبخت به هلیا گفت: "رعنا میگه شما تو اتاق پرو قایم شده بودی. کاسب‌ها هم داخل شدن و بیرون رفتن شما رو دیدن. چرا دروغ گفتین و چرا تو اتاق پرو قایم شده بودین؟" هلیا گفت:

"من به رعنا مشکوک شده بودم. می خواستم از کارش سر دربیارم. فکر کنم با کمک منصوره با یه پسری دوست شده بود. وقتی از خونه رفت، تعقیبش کردم. دیدم رفت پیش منصوره. یه خورده بیرون فروشگاه واستادم. بعد دیدم رعنا اومد بیرون. منصوره هم کرکره رو کشید پایین و چراغا رو خاموش کرد. مطمئن شدم که دوست پسر رعنا توی فروشگاهه. یواشکی داخل شدم و چون منصوره حواسش نبود، چراغهام خاموش بودن، منو ندید. رفتم تو اتاق پرو قایم شدم ببینم چه خبره. فهمیدم منصوره تنهاس. بعد از دو سه دقیقه رعنا با یه جعبه شیرینی برگشت. منصوره بهش گفت کارت تو تهرون درست شده ولی با این زبون لالی که داری مشکل بتونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون. رعنا به لکنتش خیلی حساسه. از این حرف منصوره قاتی کرد و با چاقو کوبید فرق سر منصوره و فرار کرد. منم یه خورده بعد فرار کردم تا آش نخورده دهن سوخته نشم." نوبخت پرسید:

"شما با توجه به حرفاتون دارین خواهرتون رو متهم می کنین که منصوره رو کشته؟" هلیا گفت: "درسته که خواهرمه ولی آدم باید وجدان داشته باشه و حقیقت رو به پلیس بگه." رعنا با شنیدن این حرف برافروخته شد و اعتراض کرد و حرفهایی زد که حتی یک کلمه‌اش مفهوم نبود. او از خود بی‌خود شده بود و تندتند نفس می کشید. دکتر رعنایی به او گفت: "بهتره به شما آرامش‌بخش تزریق کنم." و

از کیفش سرنگ و آمپول برداشت و سمت او رفت. رعنا محکم زیر دست او زد و به هلیا حمله کرد. نوبخت جلوش ایستاد و گفت: "خوب گوش کن ببین چی میگم! من دلیلی دارم که ثابت می کنه خواهرت دروغ میگه. من می‌دونم تو بعد از قتل وارد فروشگاه شدی. هلیا هم قبل از تو اونجا بوده." رعنا ماتش برد. خنده‌ای هیستریک کرد و آهی از خرسندی کشید و آرام گوشه‌ای نشست. دکتر رعنایی به او آمپول زد و به نوبخت گفت:

"آفرین به هوشت. من اون دلیل رو می‌دونم: "منصوره قبل از مرگش به رعنا زنگ زده بوده. اینو توی گوشیش دیدم." نوبخت گفت: "درسته ولی دلیل من برای اینکه ثابت کنم هلیا دروغ میگه یه چیز دیگه‌س." و از کیف داروهای دکتر رعنایی دستبند را در آورد و سمت هلیا رفت. هلیا گفت: "صبر کنین! شما درست گفتین. من قبل از مرگ منصوره وارد فروشگاه شدم. رعنا هم وقتی که اومد، منصوره کشته شده بود. من روی لجاجت و حساسیتی که به رعنا دارم، بهش تهمت قتل زدم ولی قصد داشتم وقتی که بازداشت شد، حقیقت رو به پلیس بگم." نوبخت گفت: "حالا حقیقت رو بگو!" هلیا گفت: "شما اول بگین از کجا فهمیدین من دروغ گفتم تا منم حقیقت رو بگم!" دکتر رعنایی گفت: "شما در موقعیتی نیستی که واسه ما شرط تعیین کنی. زود باش حقیقت رو بگو!" هلیا گفت:

وقتی که رعنا از فروشگاه رفت و من داخل شدم، دیدم منصوره پشت به در نشسته و تلفنی حرف می‌زنه. یواشکی رفتم تو اتاق پرو قایم شدم و گوش واستادم. فهمیدم داره درباره رعنا با یکی قرار میذاره که خواهرم رو بفرسته تهران. تلفنش که تموم شد، به رعنا زنگ زد و گفت تو تهرون یه جای بهتر از کار قبلی پیدا کرده که درآمدش خیلی بیشتره. بعد بهش گفت زودتر برگرد تا اصل ماجرا رو برات تعریف کنم. من از اینکه منصوره داشت واسه رعنا توی تهرون تسهیلاتی ایجاد می کرد، حسودیم شد. خواستم از اتاق پرو بیام بیرون و سرش داد و قال کنم که به چه حقی تو کارهای خانوادگی ما دخالت می کنی. همون موقع صدایی شنیدم. یه مرد بود که به منصوره گفت جیک نزنه. بعد صدای کرکره رو شنیدم. منصوره گفت تا جیغ نکشیدم برو بیرون. اون مرده گفت خفه... بعدش سر و صداهایی شنیدم که نفهمیدم چی بود. یه خورده بعد اون یارو رفت. اومدم بیرون دیدم با چاقو فرو کرده تو مغز سرش. صندوقشم خالی بود. چراغا رو خاموش کردم که وقتی میرم بیرون کسی منو نشناسه. یهو دیدم رعنا داره میاد تو. به اتاق پرو برگشتم. نمی‌دونستم چکار کنم. نمی‌خواستم رعنا منو ببینه. با خودم گفتم تو تاریکی فرار می کنم. اومدم بیرون. رعنا پشتش به من بود. محکم هلش دادم و فرار کردم ولی رعنا منو شناخته بود چون اسمم رو صدا کرد.

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای مهمانان سرزده

دست مینو خونی نبود. روی چاقو آثاری از املت بود پس معلوم می‌شود مینو آن را از کابینت در نیاورده. در پارگی گلوی میترا هم آثاری از املت بود. بین جوابهای درست قرعه‌کشی شد و اسم خانم یا آقای بایگان با تلفن ۸۸۹۶(۰۰۰)۰۹۱۱ از شهر آمل بیرون آمد. یادگاری کاراگاه نوبخت که نشانه هوش اوست، مبارکش باشد.

با همه موافق بودن آلودگی می آورد

فردریش نیچه

بگوسیب... اینجا انتخابات ایران است

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری



بچه‌ی ته‌دیگی

این عکس را غلامرضا محمدی شنواد در اینستایش منتشر کرده. عکس خوبی است چون از معدود عکسهایی است که سوژه به دوربین نگاه نمی کند. نگاهش به ته‌دیگی خورشتی است که در بازار رقابت غذاهای نذری غنیمت گرفته. عکس خوبی است چون این صحنه دیگر تکرار نمی‌شود و پر از حرف هم هست و دارد و می گوید این پسربچه برای خانواده‌اش چه باعرضه است. بااینکه سینی و قابلمه نداشته، مبتکر شده و خودِ مظروف را ظرف کرده. اطراف عکس آدم و جمعیت ندارد و معلوم می‌شود این غنیمت را از راهی دور آورده و مثل کسی که بار شیشه می‌برد، مراقب بوده حتی یک دانه برنج هم نریزد و حرام نشود. این بچه و افراد محروم بهتر از هر کسی می‌دانند حرام نکردن و ریخت و پاش نکردن یعنی چه. این بچه با این سن کمش یاد گرفته برود نان در بیاورد. او مال زمانی است که همسن‌هایش کتونی و گرمکن برند می‌پوشند و آب هم که بخواهند، داد می‌زنند: مامان؟ آب بیار! این بچه مال زمانی است که خیلی از خانه‌ها روزی همین قدر و بسی بیشتر غذا دور می‌ریزند. بچه آنها چه می‌داند یک لقمه چه ارزشی دارد. قیمت هر ثانیه از زندگی را باید از این بچه‌ی ته‌دیگی پرسید: دل خوش سیری چند بچه جان؟



همدردشوای عزیز!

این هم عکس خوبی است که آن را خانمی با آیدی پاییز منتشر کرده و تأثیر تکنولوژی را بر سنتها نشان می‌دهد. این رسم خیلی خوبی است که اهل فامیل به عروس و دوماد پول و وسایل زندگی هدیه بدهند. معمولاً اقوام جنوبی ایران جشنهای عروسی پرمهمان برگزار می کنند و رسم دارند هر یک از مهمانها به قدر وسعش به عروس و دوماد پول یا طلا هدیه می کند. در خاندانهایی که پرجمعیت و پولدارند، مبلغ هدایا به میلیارد تومن هم می‌رسد پس چه بهتر که از دوماد کارتخوان بیاویزند و هدایای نقدی را کارت به کارت کنند تا بعداً مجبور نباشند یک ساعت بنشینند و پول بشمارند. برای در بانک گذاشتنش هم لازم نیست وقت خرج کنند. اینجا تکنولوژی کار هدیه دادن را آسان کرده. هرچه ازدواج در شهرهای بزرگ سخت و دست و پاگیر است، در جاهایی که هنوز فرهنگ خودی رایج است، ازدواج سهل الوصول‌تر است. دعا می کنم مجردها به مقام تأهل برسند تا بدانند پیشکسوتان چه می کشند!

قرن چندم است آنجا؟



عکس خوبی را که می‌بینید، مهدی سیزده هفتاد برای صفحه ماهشهریها فرستاده. اصلاً هم به اینهاش کار نداریم که چرا شهرداری ماهشهر یک شیر آب خوشگلتر نصب نمی کند و چرا اطرافش را با موزائیک تمیز و رنگین فرش نکرده و چرا اصولاً شهردارها گاهی یک طوری هستند که دلشان برای شهر نمی‌سوزد و سلیقه خرج نمی کنند. حتی به اینش هم کار نداریم که این شیر آب درست شبیه همان شیر آبی است که بگوسیب در کودکی در بوشهر دیده و این یعنی شیر آب و اطرافش پس از چندین دهه هنوز هیچ پیشرفت و تغییری نکرده! بگوسیب به این جور حرفها کار ندارد ولی به این کار دارد که چرا نباید شهر را طوری بسازیم که اگر مسافری یا توریستی آمد و خواست عکس بیندازد، بگوید به‌به! چه شهردار باسلیقه‌ای! می توانیم هم کاری نکنیم و صبر کنیم اگر توریستی راه گم کرد و به شهر آمد، عکس بیندازد و بگوید عجب! پس در قرن بیست و یکم هنوز جاهای مخروبه وجود دارد! حالا راه دور هم نمی‌رویم ها! همین جا در تهرون خودمون اونقدر جای بی‌سلیقه و کثیف هست که عکاس می تواند ادعا کند از قرن نوزدهم عکس انداخته. داداش شهرو خوشگلش کن بذار توریستا بیان و ارز بیارن برامون!

بقیه از صفحه ۱۵

دادم، او بلافاصله از کارخانه خارج شد و چند دقیقه بعد با جعبه شیرینی برگشت و در حالیکه شیرینی را میان کارگرها پخش می‌کرد خبر عروسی من وخودش را به بقیه داد و...

تا اینکه یکدفعه فریاد قدیر بلند شد:

ـ باز چه خبرته که معرکه راه انداختی جمشید؟

جمشید برخلاف همیشه و با لحنی تند گفت: "به تو ربطی نداره مرتیکه..." اما هنوز "مرتیکه" از زبانش بیرون نیامده بود که مشت قدیر صورتش را خونی و خودش را وسط سالن ولو کرد. کارگرها دویدند و نگذاشتند دعوا و درگیری ادامه پیدا کند که سر و کله آقای قربانی پیدا شد، اما این بار نه در حمایت از قدیر، که بر سرش فریاد کشید: "دیگه خسته شدم از دست، مگه تو داروغه‌ای که به کار همه ایراد می‌گیری؟ خیلی ناراحتی بیا دفتر تسویه کن و برو..."

همه بهتزده شدند، اما قدیر نگاهش کرد و گفت: "قضیه چیه آقا قربانی؟ من که همین الان میرم، اما ته این قصه چیه؟"

ـ من الان برات میگم قضیه چیه جوون...

این را "دایی عارف" گفت که از لحظاتی قبل وارد کارگاه شده بود. کنار دستش پدر پروانه ایستاده بود و آنسوتر هم پیرمردی که قبلا ندیده بودمش...! دایی عارف آمد کنارم ایستاد و رو به قدیر گفت: "اول باید یک قصه رو واسه دخترم بگم، تابعداً جواب سوال شما رو بدم..." و بعد رو به من کرد و گفت:

ـ من در مورد پدرت یه دروغ بهت گفتم که اونم خواسته خود بابای خدابیامرزت بود؛ سهراب خان که می‌دونست اگه بمیره خواهر و برادرش به خاطر پول و اون خانه‌ای که داشت، سعی می‌کنند تو رو تحویل بگیرند تا صاحب دار و ندارت بشن، قبل از مرگش اون خونه رو فروخت و بعد هم چهارصد متر زمین توی جنت آباد خرید. قصدش این بود که اونجا رو بسازه و آینده تو رو تامین کنه، اما وقتی دید اجل بهش مهلت نمیده این دِین رو گذاشت گردن من که نگذارم ارثش به کسی برسه و هیچکس هم از ماجرا باخبر نشه، واسه همین من حتی نگذاشتم زن و بچه خودم از قضیه باخبر بشن و آرام آرام ودر عرض چند سال اون زمین رو ساختم و از داخلش چهار واحد آپارتمان درآوردم، قصدم هم این بود که وقتی ۱۸ سالت شد سند رو به نامت بزنم که این کار رو هم کردم، واسه همین دنبال یک محضر آشنا می‌گشتم که طوری سند رو تنظیم کنه که تو خبردار نشی. یادت هست یک روز بردمت محضر و گفتم "برای گرفتن کارت ملی باید بری یک برگه رو امضا کنی؟" حالا چرا بهت نگفتم؟ چون هنوز عاقل نشده بودی و می‌ترسیدم ظرفیت نداشته باشی. نیّتم این بود که وقتی رفتی دانشگاه و درست تمام شد به عنوان کادو، سند رو بهت بدم! یادم رفت بهت بگم که اون محضر دار آشنا کسی بود که پدر پروانه در آنجا "دفتر نویس" بود! با این حال من به بابای پروانه هم نگفتم قضیه چیه و از محضردار هم خواهش کردم هیچی بهش نگه، چون همانطور که می‌دونی پدر پروانه و خانواده‌اش با مارفت و آمد داشتند و من نگران بودم که مبادا یکدفعه حرف از دهنش دربره و تو باخبر بشی! تا اینکه دو سال قبل متوجه شدم پروانه زیاد از حد با تو صمیمی شده! پروانه‌ای که سالی یک بار هم نمی‌تونست ده دقیقه تو رو تحمل کنه، حالا شده بود رفیق فابریکت. تو رو به سینما می‌برد، مهمانی می‌رفتین و... از اونجا بود که هوشیار شدم، اما هنوز باورم نمی‌شد قضیه جدی باشه، حتی وقتی بهم گفتی پروانه تشویقت کرده مستقل بشی، باز هم شک و تردیدم بیشتر شد، اما هنوزهم فکر نمی‌کردم نقشه‌ای در کار باشه! تا اینکه چند ماه قبل وقتی فهمیدم پروانه خانم می‌خواد برات تو کارخانه‌ای کار جور کنه که پسرعمه شارلاتانش هم اونجا کار می‌کنه، اون وقت بود که فهمیدم اگه دیر بجنبم از دست رفتی ترانه جان! واسه همین بود که راضی شدم تو از خونه‌ام بری و مردم لعنتم کنند، اما دلم می‌خواست تو بفهمی آدمها چطوری هستند، با این حال دورادور مراقبت بودم و می‌دیدم هر روز با جمشید صمیمی‌تر میشی، تا اینکه یکشب رفتم دم خانه همون محضر دار و اونقدر قسمش دادم و التماسش کردم تا حقیقت رو بهم گفت... ظاهراً آقای محضردار خلافی کرده بود که پدر پروانه ـ رفیق قدیمی من ـ ازش آتو داشت، واسه همین وقتی بابای پروانه از آقای محضردار می‌پرسه "اون سندی که عارف به نام ترانه زده چیه؟" محضردار هم برای اینکه کثافتکاری خودش لو نره، بهش میگه توصاحب چهار واحد آپارتمان ۱۳۰ متری هستی! و از اونجا بود که پروانه خانم یکدفعه یادش میفته که باید با ترانه من صمیمی بشه!



دایی عارف اینها را گفت و در حالیکه من بهتزده نگاهش می‌کردم رفت کنار قدیر و گفت: "و اما جواب سوال شما جوون" و لبخندی زد و رفت کنار پدر پروانه و آن مرد مسن "که صاحب محضر" بود ایستاد و ادامه داد: "روزگار بدی شده جوون، این روزها همه فروشنده شدن... هرچی هم دم دستشون باشه می‌فروشند؛ حتی آدمها رو... یعنی همه آدم فروش شدن! قضیه این بود که وقتی آقای محضردار راز منو به کارمندش فروخت، پدر پروانه هم رفاقت سی ساله منو به دخترش فروخت! پروانه خانم هم برای اینکه بتونه ثروت این دختر "دو سر یتیم" رو هاپولی کنه، رفاقتش باترانه رو به پسرعمه‌اش جمشید ـ که خیلی هم عاشقش بود ـ می‌فروشه! جمشید خان هم با این نیت که اگه با تو ازدواج کنه ثروتمند میشه، عشق پروانه رو به ثروت ترانه فروخت! در ضمن آقا جمشید چون از شما هیچ دل خوشی نداشت، ماجرا رو به آقای عابدی گفت و بهش قول داد اگه تو رو که می‌تونستی رقیب جمشید باشی از اینجا اخراج کنه، جناب رئیس کارخانه هم سبیلش چرب میشه... و اینطوری بود که آقای قربانی هم تو رو به آقا جمشید فروخت... حالا فهمیدی قضیه چی بود؟

فقط صدای دستگاهها بود که سکوت را می‌شکست. یکمرتبه بغضم گرفت و مقابل جمشید ایستادم و به صورتش تف انداختم و همراه دایی عارف از کارخانه زدم بیرون!

***

دو روز از خانه‌ام بیرون نیامدم. در همه آن ۴۸ ساعت "زن دایی زینت" پا به پایم اشک می‌ریخت، تا بالاخره روز سوم دایی عارف زنگ خانه را زد و داخل شد و گفت: "مهمون داریم..." و پشت سرش قدیر داخل شد و با همان اخم همیشگی شروع به حرف زدن کرد: "پدرم صبحها تو همین کارخونه آبدارچی بود و عصرها هم با "چرخ تافی" باقالی و لبو می‌فروخت. شش سال قبل، یعنی موقعی که بیماری به سراغش اومد و پیش از اینکه بمیره به من دو تا نصیحت کرد؛ اول اینکه تا زنده هستم مراقب مادرم باشم، نصیحت دومش اماواسه خودم بود که گفت: "هیچوقت به خاطر پول، عاشق کسی نشو..." من هنوز پای نصیحت اولش هستم، حالا اگه شما فکر می‌کنی واسه پول عاشقت شدم، درخواست ازدواج منو رد کن و مطمئن باش میرم و دیگه پیدام نمیشه!"... حرفهای قدیر که تمام شد نگاهش کردم و گفتم: "به شرط اینکه جواب سوال اون روزم رو بدی... اون روز واقعاً حسودیت شد؟"

قدیر لبخندی زد و به دستانم نگاه کرد و گفت:

"حیف که دیگه قرار نیست توی اون کارخانه کار کنیم، وگرنه ناخنگیر هنوز همراهمه"

زن دایی خندید، دایی عارف خدا را شکر کرد و من در نگاه قدیر مات شدم!

پیروز نشدن را می‌توانم بپذیرم ولی کوشش نکردن پذیرفتنی نیست!

•مایکل جردن

گفت و گو: حسین قهار

حسین طیبی، بازیکن ایرانی غیرت قزاقستان

فوتسال تشکیلات مستقل می خواهد

حسین طیبی لژیونر فوتسال ایران بعد از درخشش در تیم غیرت قزاقستان و کسب مقام سوم مسابقات جام باشگاههای اروپا در رشته فوتسال ساعاتی را با ما همکلام شد.طیبی در این گفت‌وگو از همه چیز صحبت کرد، از حضور در قزاقستان تا بی‌مهری‌هایی که در حق فوتسال می‌شود. البته خیلی از حرفها و درددل‌های طیبی به امانت پیش ما ماند.



در شرایطی که باشگاههای فوتسال قزاقستان بازیکنان برزیلی زیادی دارند چطور شد که سراغ تو آمدند؟

بعد از جام جهانی یک پیشنهاد از غیرت داشتم و یک پیشنهاد از مگنوس برزیل. من غیرت را دوست داشتم چون قهرمان اروپا بود. تیم ما ۱۲ بازیکن برزیلی، یک بازیکن روس، یک ایرانی، یک مجارستانی و ۲ بازیکن قزاقستانی دارد. کنار این، کادر فنی ما هم همه برزیلی هستند. حالا شما ببینید من به این تیم ۳ ماه دیر اضافه شدم، خب خیلی سخت می‌شود که یک غیر برزیلی در این شرایط بتواند بازی کند، شما هر چقدر هم که خوب باشید باز مربی برزیلی دوست دارد به هموطنش بازی بدهد. فکر نمی کردم در تیم جا بیافتم اما خدا را شکر می کنم که این اتفاق افتاد.

در مورد فوتسال قزاقستان کمی صحبت کن.

وقتی حرف فوتسال اروپا می‌شود همه سمت اسپانیا یا روسیه می‌روند، خیلی‌ها به من می گویند قزاقستان فوتسال ندارد اما همه می‌دانند غیرت یکی از تیمهای مطرح اروپا است. من خودم دوست داشتم در غیرت بازی کنم چون این تیم در فوتسال اروپا دیده می‌شود. من در روسیه هم بازی کردم و در تیمی بازی می کردم که ستاره بودم اما در غیرت ۱۲ بازیکن مطرح و ستاره حضور دارند در این بین مسئولان هم همیشه می خواهند بازیکن در سطح بالا باشد. فرق غیرت با تیمهای دیگر همین است.البته این را هم بگویم که لیگ اسپانیا و روسیه از لیگ قزاقستان قوی‌تر است ولی لیگ قزاقستان روز به روز بهتر می‌شود، تمام تیمهای قزاقستان بازیکن برزیلی دارند و همین مسئله به پیشرفت لیگشان کمک می کند.

تو از آن بازیکنانی هستی که همیشه قرارداد خوب می‌بندی، در غیرت هم پول خوبی گرفتی؟

موضوعی را می خواهم بگویم که تا به حال هیچ کجا مطرح نکردم. من سقف پول گرفتن فوتسالیستهای ایران را عوض کردم. در تاریخ فوتسال پولی که من گرفتم را هیچ کس نگرفته است ولی یک حرفهایی شنیدم که برایم جالب است. در کل پولی که از غیرت می گیرم از ایران خیلی بیشتر است و من هم راضی هستم.

بعد از جام جهانی و مقام سومی که آوردید پاداش‌ها را که قول داده بودند گرفتید؟

بعد از جام جهانی خیلی وعده شنیدیم اما بچه‌های تیم ملی برای پاداش بازی نکردند، اصلا بچه‌های تیم ملی گیر ۱۰ میلیون نیستند ولی ما پاداش داخل بازی‌ها را نگرفتیم.

اینکه می گفتند سیدرضا افتخاری با چمدان دلار به اردوی تیم ملی آمد چه بود؟

چمدان دلاری وجود نداشت، یک پولی به ما دادند که برای بازی‌های قبل بود اما پول ۳ بازی آخر مان را هم نگرفتیم. ما یک ۱۶ میلیون از وزارت ورزش گرفتیم که مالیاتش را هم کم کردند، همین! آنقدر از زمان قول‌های آقایان برای پاداش‌ها گذشته که اصلا نمی‌دانم قرار بود چقدر به ما بدهند.شما نگاه کنید اوضاع تیم ملی چقدر بد است، نه سالن داریم، نه پول، نه لباس، نه بازی تدارکاتی درست. بازی دوستانه با روسیه ما در نمازخانه سالن لباس‌هایمان را عوض کردیم. خب این خیلی زشت است که بازیکن روسیه به من بگوید چرا امکانات شما اینقدر کم است. واقعا از نظر امکانات خراب هستیم، سالن



کمپ تیم ملی یک کفپوش خوب ندارد، تیم ملی می‌رود کرواسی بازی دوستانه انجام بدهد موقع برگشت در فرودگاه خودمان لباس‌ها را از بچه‌ها می‌گیرند! آخه چرا؟!! من فکر می کردم بعد از افتخاری که در جام جهانی آوردیم نگاه مسئولان به فوتسال عوض می‌شود اما نه تنها این اتفاق رخ نداد که حتی بدتر هم شد.

پس با این شرایط ناظم‌الشریعه معجزه کرده.

باور کنید بعد از هر تمرین ناظم‌الشریعه به فدراسیون می‌رود تا کارهای تیم ملی را درست کند، به خدا این خوب نیست. سرمربی تیم ملی باید تمرکز ش روی تیم باشد نه اینکه دنبال امکانات باشد.

فکر نمی کنی اگر فوتسال تشکیلات جدا داشته باشد این همه اتفاق رخ نمی‌دهد؟

درد فوتسال همین است، وقتی همه می گویند و اتفاقی رخ نمی‌دهد به حرف من گوش می‌دهند. اگر تشکیلات فوتسال جدا شود دیگر هیچ اتفاق بدی رخ نمی‌دهد.

نکته عجیب اینجاست که خیلی از ستاره‌های تیم ملی خودشان اسپانسر جدا دارند، بعد مسئولان چطور نمی‌توانند برای تیم ملی یک اسپانسر پیدا کنند. خودتان نمی‌توانید برای تیم ملی اسپانسر پیدا کنید؟

چرا نمی‌توانیم اما فدراسیون هم شرایط خاص خودش را دارد.

سوال اینجاست که چرا کی‌روش می تواند حق شاگردانش را بگیرد اما فوتسالی‌ها نمی‌توانند؟

در کل دنیا فوتبال ورزش اول است، من نمی‌خواهم فوتسال و فوتبال را با هم مقایسه کنیم، فوتبالی‌ها هرچه می گیرند نوش جانشان. فوتبالی‌ها زحمت می کشند اما باید شأن فوتسالی‌ها هم حفظ شود. چرا تیم‌های دیگر می توانند پاداش‌هایشان را بگیرند اما فوتسالی‌ها نه. این فرق نباید باشد اما الان هست، ما ۸ ماه است پاداش بازی‌های جام جهانی را نگرفتیم.

برخی از بازیکنان تیم ملی فوتسال گفته‌اند بعد از انتقاد از فدراسیون فوتبال، تهدید شدند که محروم می‌شوند، این مسئله درست است؟

ما شرایط و مشکلات تیم ملی را می گوییم. من الان هم می گویم شرایط تیم ملی وحشتناک است، ما اردو نداریم، امکانات نداریم و... بد است سرمربی

... تیم ملی می‌رود کرواسی بازی دوستانه انجام بدهد موقع برگشت در فرودگاه خودمان لباس‌ها را از بچه‌ها می‌گیرند! آخه چرا؟!!...

تیم سوم جهان در فدراسیون دنبال اردو و این حرفها باشد. باید دید به فوتسال عوض شود.

⌘ اگر مثلا کی‌روش سرمربی تیم ملی فوتسال بود باز هم این اتفاقات رخ می‌داد؟

من نمی‌دانم کی‌روش چکار می کند اما معتقدم این فرق نباید باشد. باز هم می گویم نباید خودمان را با فوتبالی‌ها مقایسه کنیم اما باید شأن تیم ملی فوتسال به عنوان تیم سوم جهان حفظ شود.

⌘ کمی هم در مورد شرایط فنی تیم ملی صحبت کن، فکر می کنی بتوانید موفقیت در جام جهانی و آسیا را دوباره تکرار کنید؟

شرایط سخت است، ما بازی‌های داخل سالن آسیا و جام ملتهای آسیا را پیش رو داریم. تیم‌هایی مثل ژاپن از الان خودشان را برای جام ملت‌های آسیا آماده می کنند اما ما هنوز در گیر یک اردو هستیم.

⌘ بعد با این شرایط دنبال میزبانی جام جهانی هم هستیم!

خیلی جالب است. ما برای تیم ملی خودمان امکانات نداریم. ما کشور ثروتمندی هستیم اما هنوز تیم ملی خودمان امکانات ندارد بعد می‌خواهیم میزبان جام جهانی شویم؟! کفپوش کمپ تیم ملی برای بازیکنان مضر است اما هنوز تعویض نشده، تیمهایی مثل ژاپن و تایلند اردوی اروپایی دارند اما ما یک بازی دوستانه معمولی هم نداریم. اگر امکانات ژاپن را داشتیم تیم ما همیشه در جهان مدعی قهرمانی بود.

⌘ بعد از اینکه ناظم‌الشریعه به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شد خیلی‌ها اعتقاد داشتند او به درد تیم ملی نمی‌خورد، چه شد که ناظم‌الشریعه در تیم ملی موفق شد؟

با احترام به تمام سرمربیان قبلی تیم ملی، اما عملکرد ناظم‌الشریعه در تیم ملی فوق‌العاده بوده است. سکوی جهانی اتفاقی بود که توسط ناظم‌الشریعه ثبت شد. بعد از آمدن ناظم‌الشریعه همدلی در تیم ملی بیشتر شد. خیلی‌ها فکر می کردند که ناظم‌الشریعه در تیم ملی موفق نمی‌شود.

⌘ شب قبل از بازی با برزیل در جام جهانی خیلی‌ها منتظر شکست ایران و انتشار خبر برکناری ناظم‌الشریعه بودند.

فقط یک جمله می گویم، خدا ناظم‌الشریعه را خیلی دوست داشت. خیلی‌ها نمی‌خواستند ناظم‌الشریعه در تیم ملی موفق شود اما خدا اینطور خواست. ببینید خدا وقتی بخواهد یکی را بزرگ کند این می‌شود. ما به برزیل می‌خوریم، برزیلی که یک تیم رویایی بود و ما این تیم را شکست می‌دهیم. عزت را خدا طوری به ناظم‌الشریعه داد که تیمش بتواند برزیل را شکست بدهد. واقعا دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد، خیلی سخت است تیم ملی در جام جهانی برزیل را شکست بدهد. خدا کمک کرد که ما برزیل را شکست بدهیم.

⌘ در تیم ملی بازیکن سالاری نداشتید؟

اصلاً، باید از کشاورز و طاهری تشکر کنم که جو تیم ملی را خوب مدیریت کردند. می‌دانستیم این دو نفر بزرگ تیم هستند و ما هم درددلهایمان را به آنها می گفتیم.

⌘ در این سالهایی که در فوتسال و تیم ملی بودی تا حالا شده که برای رسیدن به موفقیت زیر آب کسی را بزنی؟

اصلاً، من این اخلاق را ندارم چون معتقدم بدترین افتخار، افتخاری است که برایش زحمت نکشید. هرچی که تا امروز به دست آوردم بعد از لطف خدا سعی و تلاش خودم بوده است. من خیلی چیزها را رعایت می کنم.

⌘ رابطه‌ات با فوتبال و فوتبالی‌ها چطور است؟

برادر من در ابومسلم فوتبال حرفه‌ای بازی می کرد و بعد به فوتسال آمد. برادر من همیشه به من مشورت درست می‌داد و کمک می کرد. البته مصطفی طیبی که خیلی هم مطرح شد نه برادر من است و نه پسر عموی من و ما هیچ نسبتی با هم نداریم.

⌘ ولی خیلی‌ها فکر می کردند تو و مصطفی طیبی با هم فامیل هستید.

مصطفی طیبی از من زودتر فوتبال را شروع کرد و به تیم ملی رسید. آن اوایل من و مصطفی طیبی در علم و ادب با هم همبازی بودیم که همین مسئله باعث شد خیلی‌ها فکر کنند ما با هم فامیل هستیم.

⌘ هیچ‌وقت وسوسه نشدی که فوتبال بازی کنی؟

چرا، یادم می آید رضا حیدریان که خیلی دوستش دارم به من گفت تو چرا فوتبال بازی نمی کنی همین الان هم هر موقع من را می‌بینند می گوید چرا فوتبالیست نشدی. واقعیت این است که من عاشق فوتبال بودم و فوتسال را دوست نداشتم ولی شرایط طوری شد که به فوتسال آمدم و نمک گیر این رشته هم شدم.

⌘ همیشه در مورد فوتسال این شائبه وجود داشته که حاشیه و تبانی حرف اول را می‌زند، واقعا اینطور است؟





حاشیه در همه ورزش‌ها وجود دارد، نمی توانم بگویم تبانی در فوتسال نیست و حتی برای خودم هم یک مورد اتفاق افتاده ولی فکر می کنم در هر ورزشی این مسئله وجود دارد.

⌘ برای همین است که تلویزیون مسابقات فوتسال را نشان نمی‌دهد؟

مگر در ورزش‌های دیگر حاشیه نیست؟ خودم دیدم در والیبال بازیکن‌ها چطور با هم دعوا کردند. اصلا در فوتبال که حواشی بدتر از فوتسال وجود دارد. اتفاقا فوتسال نسبت به دیگر رشته‌ها حاشیه کمتری دارد و مردم هم فوتسال را دوست دارند. حاشیه فوتسال نسبت به فوتبال کمتر است. در همه رشته‌ها حواشی وجود دارد اما از شانس بد فوتسال است که درست در بازی که بعد از یکسال پخش زنده دارد حاشیه درست می‌شود.

⌘ پخش نشدن بازی‌های فوتسال هم در دیده نشدن و شناخته نشدن شما در جامعه اثر دارد، الان در خیابان چند درصد مردم تو را می‌شناسند؟

خیلی‌ها در خیابان ما را نمی‌شناسند، شاید فقط چند نفر از فوتسالی‌ها را مردم می‌شناسند. این برای تیمی که سوم جهان می‌شود و پر افتخار است خوب نیست. با اینکه مردم فوتسال را دوست دارند نمی‌دانم چرا پخش تلویزیونی ندارد. ضعف فوتسال ما همین عدم پخش تلویزیونی است. اگر پخش تلویزیونی باشد هم اسپانسر می آید هم پول می آید هم اینکه وقتی شما بدانی هر هفته پخش تلویزیونی داری خیلی چیزها را رعایت می کنی.

⌘ چرا بعد از رضا حیدریان فوتسالیست تکنیکی دیگری در فوتسال ایران ظهور نکرد؟

رضا حیدریان یک استثناست و دیگر مثل او در فوتسال ایران نمی آید، باور کنید اگر حیدریان در کشور دیگری بود مجسمه‌اش را می‌ساختند. امثال حیدریان و شمسایی تکرار نشدنی هستند و من هم برای آنها احترام قائلم.

آدمهای تمام شده را دیگر از نو شروع نکن!
• پائولو کوئلیو

ابهام بزرگ مالی در پرسپولیس

تیم فوتبال پرسپولیس در فصلی که گذشت به همان اندازه که در زمین با صلابت و قدرتمند بود، به همان اندازه هم حواشی ریز و درشت مدیریتی داشت. استعفاهای صوری و چندباره طاهری، ابهامات زیاد در نقل‌وانتقالات و از همه مهمتر مشکلات مالی باشگاه فقط چند نمونه از حواشی خارج از زمین باشگاه پرسپولیس بود.در گیر و دار مشکلات مالی که پرسپولیسی‌ها در گیر آن بودند یکی، دو باری از هواداران درخواست شد که به کمک باشگاه بیایند و مبالغی را برای برطرف کردن مشکلات پرداخت کنند. حتی توسط باشگاه پرسپولیس شماره حسابی اعلام شد تا هواداران کمکهای نقدی خود را به آن حساب که در یک موسسه مالی اعتباری بود بریزند. موسسه مالی که یکی از اسپانسرهای اصلی باشگاه هم هست.بعد از اعلام شماره حساب توسط باشگاه پرسپولیس در اکانت‌های رسمی باشگاه در فضای مجازی و سایت رسمی باشگاه مراجع ذیربط وارد کار شدند. از آنجایی که طبق قانون هیچ شرکت دولتی مانند شرکت فرهنگی ورزشی پرسپولیس حق افتتاح حساب در موسسات مالی غیر دولتی ندارد، از مراجع ذیصلاح در مورد باشگاه پرسپولیس استعلام شد و مشخص شد که این باشگاه هیچ حسابی در موسسه مالی کوثر ندارد. حتی در نامه این موسسه مالی در تاریخ ۳۰ / ۲ / ۹۶ به یکی از مراجع ذیربط اعلام شد باشگاه پرسپولیس هیچ حسابی در موسسه مذکور ندارد!



شماره حسابی که از طرف باشگاه پرسپولیس برای کمکهای مردمی در این موسسه مالی اعلام شده به نام «کمک‌های مردمی هواداران پرسپولیس» ثبت شده است. حسابی که اگر به نام هواداران باشد باید با مجوز افرادی که در اساسنامه کانون هواداران دارای حق امضا هستند باشد. کانونی که سال ۸۱ توسط اکبر غمخوار تأسیس شده و پروانه فعالیت این کانون هم متعلق به غمخوار و دیگر اعضای ثبت شده آن است. هر گونه حکم و سمتی در این کانون باید به ثبت رسمی برسد که نرسیده، هر چند اینکه این حساب به نام کدام فرد حقیقی یا حقوقی است همچنان مبهم است؟!

حالا سوالاتی مطرح است که مسئولان امر می توانند به آن پاسخ بدهند. در شرایطی که طبق اعلام موسسه مالی کوثر باشگاه پرسپولیس حسابی در این موسسه ندارد، شماره حساب اعلامی توسط چه شخص حقیقی و حقوقی افتتاح شده است؟

پول‌های واریزی هواداران کجا می‌رود؟

چرا از تاریخ ۲۲ فروردین ۹۶ که آخرین اعلام کمک‌های مردمی بوده هیچ‌وقت از طرف باشگاه به صورت رسمی مبلغ این کمک‌ها اعلام نشده؟ چرا هیچ‌وقت اعلام نشده که این پول‌ها کجا خرج شده...و سوال‌های بیشمار دیگر که مسئولان باشگاه پرسپولیس می‌توانند به آنها پاسخ بدهند.

روایتی جالب از حضور بانوان در مسابقات لیگ جهانی والیبال

این زنان حرف نمی زنند!

حمید رضا یادگار



جمعیتی از بانوان در ورزشگاه ۱۲ هزار نفری آزادی!از مردم عادی گرفته تا خبرنگاران و همسر بازیکنان در جایگاهی ویژه نشسته بودند.با این حال این شایعه خیلی به گوش می رسید که فقط ۳۰ نفر از این بانوان از بین مردم عادی هستند و بقیه به صورت گزینشی انتخاب شده اند! یعنی برای اینکه فدراسیون جهانی والیبال،ایران را از میزبانی محروم نکند ۳۰۰ نفر از بانوان را که با تایید فدراسیون والیبال انتخاب شده اند به سالن آورده اند تا بگویند آنها همان کسانی هستند که به صورت اینترنتی بلیت خریده و به ورزشگاه آمده اند!هیجان خاصی بود که تجربه می کردند.همراه با آقایان موج مکزیکی می رفتند،همراه با آنها تشویق ایسلندی می کردند و بغضی را فریاد می زدند که سالها در سینه حبس بود.هر چند که بر چسب سفارشی بودن را به آنها زدند اما از اینکه به عنوان اعضای کوچکی از خانواده بزرگ بانوان در سالن بودند احساس غرور می کردند.

بازی والیبال ایران و بلژیک تمام شده بود.همه در حال خروج بودند.به محلی که بانوان حضور داشتند رفتیم تا شاید بتوانیم با آنها حرف بزنیم اما هیچ کدام شان تمایلی به حرف زدن نداشتند.آخرین باری که پای یکی از بانوان به ورزشگاه رسیده و با خبرنگاران حرف زده بود،انتهایش به محرومیت از حضور بانوان ختم شده بود.شاید به همین دلیل هم بود که آنها تمایلی به حرف زدن نداشتند.شاید هم پیش شرطشان برای ورود به سالن این بوده که به درخواستهای خبرنگاران برای انجام مصاحبه پاسخ منفی بدهند.حتی بانوانی که پرچم بلژیک را به همراه داشتند و خارجی بودند هم با خبرنگاران حرف نزدند.تا اینکه یک نفر که با فرزندش در گوشه پارکینگ آزادی بود جواب ما را داد.وقتی از او پرسیدیم چطور به سالن آمده اید خیلی راحت جواب داد:«**برادرم کارمند وزارت ورزش و جوانان است.بلیت آورد،من و دخترم هم آمدیم.**»از او سوال کردیم که به شما سفارشی نکرده اند برای اینکه در سالن تشویق نکنید یا همراه آقایان موج مکزیکی نروید؟ که او گفت:«نه،اتفاقا کلی هم خوش گذشت.صدایم هم گرفته است.»این بانویی که والیبال ایران و بلژیک را از نزدیک دید تنها نفری بود که در این باره اظهار نظر کرد،اگر نه سایر نفراتی که از سالن بیرون می آمدند یا توسط نیروی انتظامی به سمت درهای خروجی هدایت می شدند و یا خودشان خیلی محکم می گفتند:«حرف نمی زنیم.»

همسر یکی از والیبالیست ها که در سالن حضور داشت و بازی با بلژیک را از نزدیک تماشا کرد درباره این تجربه می گوید:«اتفاق مهمی که امسال افتاده است این است که برخوردها خیلی مناسب شده است.من از همه ماموران نیروی انتظامی و حراستی های سازمان تشکر می کنم اما در سالهای قبل خیلی از رفتارها مناسب نبود.امسال از سال قبل بهتر بود.کسی گیر نمیداد که چرا دارید تشویق می کنید.ما راحت تشویق می کردیم.واقعا برای اولین بار فکر کردیم به چیزی که می خواستیم رسیده ایم و بدون هیچ مشکلی در مملکت خودمان داریم یک بازی والیبال را تماشا می کنیم.باید از همه کسانی که شرایط این کار را فراهم کردند تشکر کنم.»

او در پاسخ به این سوال که بانوانی که آمده بودند افراد عادی جامعه بودند یا نه،این واکنش را نشان داد:

«قیافه خیلی ها که آشنا بود و دور و بری های خودم را که می شناختم.بیشتر کسانی که آمده بودند خانواده ورزشکاران،دختران والیبالی و فوتبالی،مربیان و داوران بودند.آدم غریبه خیلی کم بود.تا جایی که من می دانم هر ورزشکار ۳ سهمیه بلیت داشت که می توانست به خانواده اش بدهد.»

همسر ملی پوش والیبال در پایان به یک نکته عجیب اشاره کرد و گفت:«در موقع ورود به سالن خانمی از من سوال کرد که چطور می تواند به ورزشگاه ورود کند که به او گفتم باید بلیت داشته باشی.جالب اینجاست که همان خانم را در سالن دیدم.به او گفتم چطور آمدی داخل که گفت ۴۰ هزار تومان دادم بلیت خریدم!نمی دانم از کجا خریده بود اما در سالن حضور داشت!»

گزارش اختصاصی بازی والیبال ایران – آرژانتین　　گزارش: علی کیانی موحد

استادیـــوم نمی‌روم چون...

سالیان سال است برای تماشای رقابتهای ورزشی به ورزشگاه آزادی نرفته بودم. به عنوان یک خبرنگار ورزشی برای من راحت‌تر است از محل کار یا خانه مسابقات را تماشا کنم تا در ورزشگاه حاضر شوم چرا که حضور در استادیوم برای خود داستانی جدا دارد پر از ماجرا و اعصاب خردی.
اما یکی از دوستان بلیط جایگاه ویژه بازی والیبال ایران و آرژانتین را داشت و دعوت کرد همراهی‌اش کنم. من هم پس از سالها دل به دریا زده و راهی استادیوم شدم.


نمایی که فقط وقتی در جایگاه ویژه باشی می بینی

خان اول ما ترافیک ورود به مجموعه بود. مجموعه‌ای به آن عظمت که تنها در یک پارکینگش باز بود و پس از چهل دقیقه توانستیم ماشین را پارک کرده و سمت گیت ورودی برویم. گیت ورودی خودش هفت خانی دیگر داشت. از بازرسی بدنی معمولی تا بازرسی بدنی ویژه و خالی کردن کیف پول و جوراب و.... فکر کردم وقتی ما را که مهمان ویژه هستیم اینگونه می‌گردند، تماشاگران عادی چگونه بازرسی بدنی می‌شوند؟(البته تا حدی این سختگیری قابل درک بود) بالاخره از همه این خانها که گذشتیم رسیدیم به جایگاه VIP. بلیط در دست و خوشحال که الان روی صندلی از پیش تعیین شده مستقر می‌شویم اما زهی خیال باطل! تمام صندلیهای جایگاه پر شده بود! و برای حضور در جایگاه با اینکه بلیط در دستمان بود! با مانعی جدید به نام مسئولان حراست روبرو شدیم! تا اینکه مجبور شدیم به زور خودمان را به جایگاه برسانیم. جایگاهی که می‌توانم بگویم نیمی از آن را تماشاگران عادی با بلیطهای معمولی پر کرده بودند! اما اینکه چگونه در این محل مستقر شده‌اند؟ تنها خدا می‌داند و حراست جایگاه!
پس از آنجا که جابرای نشستن نبود سرپا ایستادیم و مسابقه حساس ایران را تماشا کردیم. ست اول بسیار هیجان‌انگیز دنبال شد و در اواخر آن، وزیر ورزش نیز به جایگاه وارد شد. همه چیز به صورت طبیعی پیش می‌رفت و ما نیز زیر پای وزیر ایستاده بودیم که ست اول به پایان رسید. یک تماشاگر استقلالی که به جایگاه نزدیک بود به سمت وزیر رو کرد و با اندکی تندی از او خواست به وضعیت آشفته این روزهای استقلال رسیدگی کند. وزیر هم یک دقیقه‌ای حرف زد و بعد خیلی ناراحت رفت. ست دوم آغاز شد و بجز من و دوستانم، چند نفر دیگر نیز ایستاده بازی را دنبال می‌کردند که به صورت گازانبری محاصره شده و نزدیک بود لوله شویم! البته این بار حراست ورزشگاه بود که از چپ و راست به ما تذکر می‌داد حق ایستادن زیر جایگاه ندارید و می‌خواستند ما را از آنجا بیرون کنند! بلیطم را نشان یکی از آنها دادم و گفتم این بلیط برای من صادر شده، صندلی مخصوصی که برای من کنار گذاشته شده را به من بدهید که بنشینم وگرنه حق ندارید ما را از این جا بیرون بیندازید. حراست هم قبول کرد که ما در جایگاه بمانیم اما دورتر از جناب وزیر!
گویا حرفهای آن طرفدار استقلال چندان به مذاق جناب وزیر خوش نیامده بود که دستور دادند نیروهای حراست زیر جایگاه مستقر شوند تا صدای اعتراض دیگری خاطرشان را مکدر نکند. آن لحظه از خودم پرسیدم مگر علاقمندان ورزش جز در این شرایط می‌توانند چهره‌های مهم ورزشی را از نزدیک ببینند؟ پس چرا نمی‌خواهند همین چند دقیقه را هم برای آنها کنار بگذارند؟به هرحال این مسابقه هم به پایان رسید و وزیر با اسکورت مخصوص از در اصلی ورزشگاه "آزادی" خارج شد و ما حالا ما ماندیم و یک در خروجی که تنها یک ماشین از آن می‌توانست خارج شود و چهل و پنج دقیقه ماندن در ترافیک یک مسیر صدمتری!...پس حالا باید دوباره به شما بگویم که به این دلایل است که دوست ندارم هیچ گاه برای تماشای مسابقه‌ای به ورزشگاه بروم. بی‌نظمی، هرج و مرج، وزیر کم حوصله، ترافیک سنگین، توهین به علاقمندان به ورزش و...


من و دوست خبرنگارم وقتی که پایین صندلی وزیر ایستاده بودیم

پردرآمدترین بازیکنان فوتبال

لیگ های برتر انگلیس، لالیگای اسپانیا، سری آ ایتالیا، بوندسلیگا و لوشامپیونه فرانسه پنج لیگ معتبر اروپایی هستند. بازیکنان فوتبال در این پنج لیگ پول پارو می کنند. اما برخی از ستاره ها واقعا حسابشان جداست. نگاهی به پنج بازیکن از هر یک از این پنج لیگ که بیشترین دستمزد را دریافت می کنند می اندازیم:

وین رونی، همچنان در صدر پردرآمدهای جزیره:



رونی خیلی وقت است که دیگر طراوت و شادابی گذشته را ندارد. کاپیتان منچستریونایتد اما با این وجود هنوز هم پردرآمدترین بازیکن لیگ برتر انگلیس است. شگفت آور است که در میان تمام ستاره های لیگ جزیره، رونی هفته ای ۳۵۵ هزار پوند درآمد دارد.

مسی از رونالدو جلو زد:



در لالیگای اسپانیا همچنان لیونل مسی است که عنوان پردرآمدترین بازیکن فصل را در اختیار دارد یعنی همانند فصل گذشته. مسی که این فصل با تیمش فقط موفق به کسب عنوان قهرمانی جام حذفی شد هفته ای ۳۷۰ هزار پوند می گیرد یعنی ۸۰ هزار پوند بیشتر از رونالدو.

گونزالو هیگواین ستاره چاق یوونتوس در صدر:



گونزالو هیگواین هر چقدر در کشورش آرژانتین محبوب نیست اما در یوونتوس و شهر تورین محبوب است. مهاجم آرژانتینی یوونتوس اکنون پردرآمدترین بازیکن سری آ ایتالیاست. او هفته ای ۱۷۰ هزار پوند دریافتی دارد.

کاوانی، در صدر لیگ فرانسه

:ادینسون کاوانی مهاجم گلزن تیم پاری سن ژرمن که این فصل برترین گلزن شد عنوان پردرآمدترین بازیکن کنونی فرانسه را یدک می کشد. این بازیکن اروگوئه ای میزان درآمد هفتگی اش ۱۷۰ هزار پوند است.

مارکو رویس ستاره همیشه مصدوم در صدر:

اشتباه نکنید، پردرآمدترین بازیکن بوندسلیگا از بایرن مونیخ نیست، از بوروسیا دورتموند است و کسی نیست جز مارکو رویس ستاره همیشه مصدوم فوتبال آلمان که هفته ای ۱۲۰ هزار پوند می گیرد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر مهربانم، فرشته‌های آسمانی در مقابل خوبیهای تو سر خم خواهند کرد، زیرا تو یکی از آنهایی و من به خود می‌بالم. ۲۰ خرداد سالروز تولدت مبارک

دخترت، نوشین مرادی

آقای شهرداد طهماسب و خانم. مریم مرتضائی، متصدیان امور حسابداری بیمارستان اقبال، نهایت تشکر و قدردانی به پاس حوصله و شکیبایی و حسن برخورد شما در رسیدگی به امور ارباب رجوع را دارم

جمعی از مراجعین و حمید دانش اندوز ــ تهران

لیلا جان، همسر عزیزم، ۱۴ خرداد، سی و هشتمین سالروز ازدواجمان و روز تولدت را با تمام وجودم به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم

همسرت، مسعود جانعلی ــ تبریز

شاپور عزیزم، همسر مهربانم، ۲۰ خرداد آغازی دوباره است برای چشم گشودن هزاران سال پایدار، امید زندگی‌ام، تا ابد دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت، ندا نعیمی ــ قائمشهر

داداش محسنی، تبریک من تقدیم به شما جنسش کیمیا، عهدش وفا، مهرش صفا، وجودش از همه جدا، لحظه هایت آرام، دلت خوش، تولدت مبارک

خواهرت نصیری ــ تهران

از پدر، مادر، خواهر عزیزم و همسر مهربانم که سالهاست مجله هفتگی را برایم تهیه می کنند، تشکر و قدردانی می کنم و دستان پر مهرشان را می بوسم

آرمان عابد

انسیه مهربانم، همسر خوبم، خدا را شاهد می گیرم اگر وجودت در زندگی من نباشد یک ساعت زنده نخواهم ماند، بی نهایت، دوستت دارم ۲۰ خرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت، امیرعلی نهاوندی ــ دزفول

زهرا جان، دخترم، در ۱۵ خرداد ۸۲ خداوند لطفی به ما عطا کرد و دختری خوب و زیبا به ما داد، تولدت مبارک بی‌نهایت دوستت داریم

پدرت، یوسف دلخوش ــ تهران

آقا رمضان عزیز، همسر مهربانم، ۲۴ خرداد، چهل و دومین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۴ سبد گل به تو تبریک می گوییم، دوستت داریم

همسرت، نساء سیفی و دختر انمان ــ نیلوفر و رها داودی ــ تهران

پسر عزیزم، علی جان، خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین پسری مهربان و دلسوز نصیبمان کرد، بی نهایت دوستت داریم ۱۷ خرداد سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت محمود و لیلا نوذری ــ کرج

آقایان **فدایی** معاونت ارجمند ثبت دلیجان و **ابراهیم اصغری، هادی جهانیان**، کارشناسان ارشد محترم ثبت، بدینوسیله از تلاشی که در خصوص انجام امور مربوط به مراجعین مبذول می کنید قدردان شما هستم

حبیب کریمی

نیمای عزیز، همسر مهربانم، ۲۵ خرداد سی و هشتمین سالروز تولدت و هشتمین سالروز ازدواجمان را به شما همسر مهربان و زحمتکش تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم

همسرت، راحله نصیری ــ بابلسر

از میهمان نوازی دوست دیرین و صمیمی‌مان برادران برگزیده در شهرستان سقز، روستای ده سر چشمه، نهایت تشکر و قدردانی را دارم

حسین شفیعی ــ تهران

خاله فاطی و دختر خاله عزیزم، از اینکه همیشه سایه شما همچون مادر و خواهری دلسوز و دست یاری رسانتان همیشه همراهم بوده نهایت تشکر و قدردانی را از شما دارم

طهورا باقری ــ مارلیک

دوست عزیزم، امیر جان، قدم نورسیده تان به شما و خانواده محترمتان مبارک باد

دوستت، حسین شفیعی ــ تهران

دختر عزیزم، آتنا جان، ۲۴ خرداد، هجدهمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به وجود نازنینت تبریک می گویم، دوستت دارم

پدر، مادر و خواهرانت الهه و حبیبه حیدری ــ تهران

ستاره خوبم، همسر نازم، بی نهایت دوستت دارم، ۲۴ خرداد بیست و نهمین سالروز تولدت گلباران

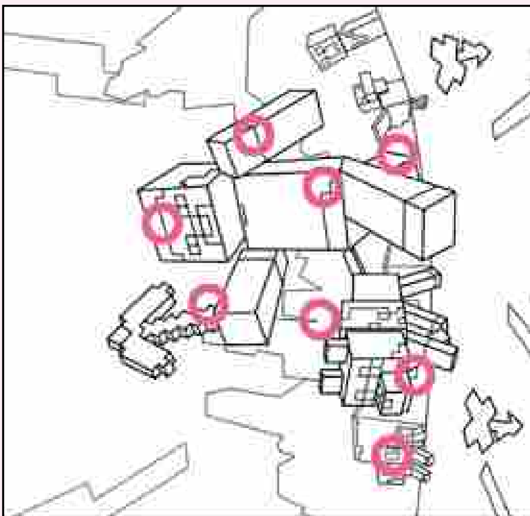
همسرت، مجید سنایی ــ آباده فارس

امیر محمد عزیزم، پسر خوبم، تو تمام وجود ما هستی، زندگی در نبود تو برایمان معنایی ندارد شاخه گل نازم ۲۵ خرداد، سالروز تولدت گلباران باد، خیلی دوستت داریم

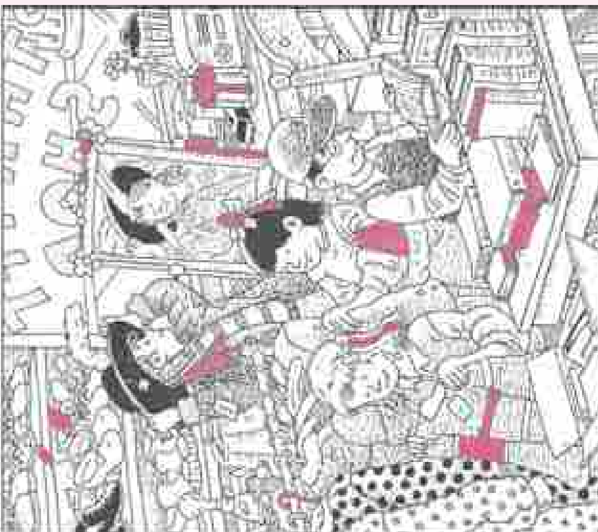
مادر و پدرت سودابه و نادر حق شناس ــ زنجان

پاسخ «با هوش خود کلنجار بروید»

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر شهر رباتها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر فروشگاه

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

قدرت عجیبی در یاری رساندن به دیگران دارید و خداوند هم چون همیشه یاریتان کرده‌است ودرست در روزهایی که نگرانی از موضوعی خانوادگی در حال رفع شدن است، تضمین آرامش بخش دیگری از زندگی چشم انتظار حرکت درست شماست و بهترین راه برای رهایی از وضعیت به وجود آمده پذیرش مسئولیت است تا بعدها بتوانید خودتان را قانع کنید!



اردیبهشت

مرتب کردن آشفتگیها باید اولویت اول شما باشد، چون آنقدر ذهنتان را شلوغ کرده‌اید که گاه فقط می‌خواهید روزها بگذرد، ولی باید بدانید که در زندگی همانطور که ثانیه‌ها چون برق و باد می‌گذرند، بعضی چیزها تاریخ مصرف ندارند و نباید رسیدگی به آنها را عقب بیندازید والبته باید آرام قدم بردارید، چون قرار نیست تمام کارها یکجا انجام شوند.



خرداد

یک تصمیم باعث بروز دودلی در ذهن شما شد و در حالیکه می‌دانید، نتیجه چگونه است، امیدی طلایی در آخرین نقطه ذهنی‌تان شروع به درخشیدن کرده است، امادوست خوبم! باقاطعیت می‌گویم که هیچ کس فردا را ندیده و شما هم تا زمانی که تسلیم نشده‌اید، می‌توانید به نتیجه امیدوار باشید، اگر به لطف "او" ایمان داشته باشید.



تیر

دوست خوبم! آرامش و سلامت مهمترین دارایی زندگی است، پس قدر آن را بدانید واجازه ندهید مسائلی که تعیین کننده نیستند بر روی شما تاثیر منفی بگذارند، هر چند که شما حالا بهتر از همیشه می‌دانید که وقتتان را نباید برای مبارزه منفی هدر بدهید و تا زمانی که می‌توانید خودتان را ثابت کنید، نیازی به انرژی گذاشتن برای نفی دیگران نیست. پس با خیال آسوده پیش بروید.



مرداد

این خیلی خوب است که توانسته‌اید زاویه دیدتان را نسبت به مسایل تغییر دهید و منفعتش را قبل از هر کس خودتان خواهید دید و به زودی با لطفی روبرو خواهید شد که روحیه‌تان را دگرگون خواهد کرد، ولی امیدوارم قبول کنید که این پایان راه نیست و اگر تاریکی شب نباشد، ارزش روشنایی روز درک نخواهد شد پس مسئولیتهایی که بر گردنتان گذاشته شده را قدر بدانید و متفاوت عمل کنید.



شهریور

از حواس پرتی و شلوغی بیزار هستید، به همین خاطر سعی می‌کنید برای هر بخش زندگیتان برنامه‌ای را کنار بگذارید، اما به قول خودتان گاهی کار از دست شما خارج می‌شود و نکته‌ای که اهمیت تمام بخشهای زندگیتان را تحت الشعاع قرار می‌دهد، ولی از آنجا که می‌دانم مسئولیت کارهایتان را می‌پذیرید، امیدوارم در این مواقع هم چون همیشه جوانب را در نظر بگیرید و ارزش آرامش را بدانید.



مهر

اینکه طی این روزها مجبورید، ذهن و رفتارتان را محک بزنید کمی بی‌قرارتان کرده، اما وقتی به روزهای بعد فکر می‌کنید و موفقیتهای گذشته را به رخ زندگی می‌کشید، آرام می‌شوید و این یعنی امکان کنترل شرایط را دارید و تنها کافیست کارهای حاشیه‌ای را در حد و اندازه خودش ببینید و اجازه ندهید این مسایل روی صداقتتان تاثیر منفی بگذارد.



آبان

شما در کارهای زیادی موفق عمل کرده‌اید و حالا خودتان را مجبور به حرکتی متفاوت می‌بینید و خیالتان آسوده نیست! اما دوست خوبم! اگر انرژی پیرامونی‌تان را کنترل نکنید به نتیجه نمی‌رسید، در حالیکه خوب می‌دانید قدرت این کار را دارید و فقط کافیست به جای خودخوری با تامل، احساس واقعیتان را خوب وارسی کنید و اجازه ندهید گذر زمان ذهنتان را دچار تشویش کند.



آذر

دوست دارید پی در پی در حال حرکت باشید و انرژی توصیف نشدنی را در درونتان احساس می‌کنید، اما خوب می‌دانید که رفتارهای افراطی مهمترین نقطه ضعف انسان است و با بروز رفتاری منطقی است که می‌توان قدم بعدی را مشخص کرد، پس کمی به خودتان زمان بدهید و به جای پیش داوری از شرایطی که برای شما مهیا شده استفاده کنید و با تفاهم به جنگ سوء تفاهم بروید.



دی

فردی خوش فکر، شجاع و قدرشناس هستید و سعی می‌کنید با کمک گرفتن از روحیه مثبت اندیشی‌تان افکار منفی را دور بریزید و اتفاقا حالا که موفق عمل کرده‌اید، وقتش رسیده که حرکت قطعی را پی بریزید تا در آینده با موضوعی شوکه کننده روبرو نشوید چون صداقت بهترین کلید برای گشودن قفل تنهاییست!



بهمن

فردی دارای ثبات شغلی و شخصیتی و اهل صرفه جویی هستید و روحیه شاد وامیدوار کننده‌ای را در مقابل دیگران به نمایش می‌گذارید و با وجود هوش بالایی که دارید در قضاوت کمی عجول رفتار می‌کنید، در حالیکه اگر گذشته را در ذهنتان مرور کنید، درمی‌یابید که حضرت دوست کارهای نشدنی را شدنی کرده پس مطمئن باشید که این بار هم شدنی است!



اسفند

مهربان، اجتماعی و دارای افکار سازنده‌اید و صبوری و پرحوصله بودنتان می‌تواند بسیار برایتان راهگشا باشد پس اگر قصد ترمیم ارتباطی را دارید، سعی کنید از همین هنر ویژه‌تان کمک بگیرید و اجازه ندهید حاشیه‌ها احساس زیبا و پاکتان را دچار تزلزل کند، چون بارها ثابت شده اگر خبر خوبی می‌شنوید این نتیجه تلاش ویژه شماست!

انسان نقطه‌ای است بین دو بی‌نهایت شیطان و فرشته
دکتر شریعتی

سهراب صفادار



نگاه دوباره به مشتری:
فضاپیمای "جونو" ناسا تصاویر جدید و جالبی از قطب جنوب سیاره مشتری و از فاصله ۵۲ هزار کیلومتری آن گرفته است که منظره‌ای شگفت‌انگیز را نشان می‌دهد. اشکال دایره‌ای و مارپیچ کوچکی که در تصویر دیده می‌شوند در واقع گردبادها و طوفانهای عظیمی هستند که قطرشان به ۱۰۰۰ کیلومتر هم می‌رسد!



اعتراض به خشونت: منچستر - انگلستان:
یکی از شهروندان در حال برداشتن روزنامه‌ای است که تیتر صفحه آن این است: "حالا دختر کوچولوهایمان را می‌کشند". هفته گذشته در یک حمله تروریستی که در سالن کنسرت انجام شد، ۲۳ شهروند بزرگسال و خردسال جان خود را از دست دادند و ۱۱۶ نفر نیز به شدت مجروح شدند.



دنیای رنگارنگ: جمهوری چک: یکی از شرکت کنندگان در جشن با عینک از میان پودرهای رنگی می‌دود و کاملا غرق در رنگ می‌شود. جشن موسوم به "رنگین کمانی شویم"، یکی از جشنهای پرطرفدار در جمهوری چک است که همچون جشن رنگها در هند از پودرهای رنگی در آن استفاده می‌شود.



مسابقه سرعت: موناکو: روی کلاه یکی از آتش نشانان حاضر در کنار پیست مسابقه اتومبیلرانی، می‌توان تصویر خودروی فراری متعلق به کیمی رایکونن را مشاهده کرد که از کشور فنلاند در این مسابقه شرکت کرده است. مسابقات بین‌المللی امسال فرمول یک جهانی گرند پریکس در موناکو برگزار شد.



دیوار آب: کالراین - ایرلند شمالی:
امواج سهمگین و خروشان دریا به دیواره‌های ساحل کالراین می‌کوبند و موج سوار حرفه‌ای "آل منی" نیز با ژست ورزشکاری از این موج استقبال می‌کند! فصل گرما با خود ورزشهای آبی و تابستانی را هم می‌آورد و شاهد برگزاری مسابقات مختلف در سراسر جهان خواهیم بود.



تند و خشن: الکاندور ـ آرژانتین: راننده اهل استونی "آتو تاناک" را در حال رقابت در سری مسابقات بین‌المللی رانندگی در صحرا می‌بینید که در مسیر پرپیچ و خم از میان تماشاگران و علاقه‌مندان عبور می‌کند. این مسابقات یکی از خطرناکترین مسابقات اتومبیلرانی هم تلقی می‌شوند، اما نه فقط برای رانندگان بلکه برای تماشاگران؛ چون خودروهای شرکت کنندگان به دفعات از مسیر منحرف می‌شوند و متاسفانه با عده زیادی از تماشاگران برخورد می‌کنند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.
دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

آب برای وضو کم می‌آورم

فاطمه قویدل، ۳۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرمان

حدود سه سال است خواب می‌بینم دارم وضو می‌گیرم ولی آب کم می‌آورم. تازگی‌ها این خواب را بیشتر می‌بینم. دو فرزند هفت ساله و یک ماهه دارم. هفت سال پیش، چند ماه قبل و بعد از ازدواج خوابهای عجیب می‌دیدم و مردد بودم برای ازدواج.

تعبیر: با اطلاعاتی که خودتان دادید، معلوم شد تعبیر خوابتان را می‌دانید. خوابهای قبل از ازدواج به دلیل همان تردید بوده. شاید حس می‌کردید خواستگار بهتری هم می‌شود داشت یا شاید مقام و موقعیت خودتان بهتر بوده. به هر حال هرچه بوده گذشته و شما در امروز هستید و امروز شاید برای شما سنگین باشد که طبیعی است چون بعد از یک بچه هفت ساله، صاحب نوزاد شده‌اید و این موضوع می‌تواند شما را افسرده کرده باشد و حس کنید بعد از هشت سال از ازدواج هنوز به خواسته‌هایی که قبل از ازدواج در ذهن شما بود، نرسیده‌اید. و این یعنی کوشش بی‌نتیجه که در خواب شما اینطور طراحی شده که وضو می‌گیرید اما بی‌نتیجه است و آب کم می‌آورید. برای اینکه آرامش بیشتری داشته باشید، پیشنهاد می‌کنم به زندگی امروزتان از دریچه منطق نگاه کنید. به این معنی که قبل از انتخاب چیزی مختاریم که آن را انتخاب کنیم یا نکنیم (اختیار) ولی وقتی که انتخاب کردیم، مقدار زیادی از پیامدهای آن انتخاب، جبر مطلق است. مثال: اگر به کسی شیر تاریخ مصرف گذشته تعارف کنند، او مختار است که بخورد یا نخورد ولی وقتی که خورد، جبراً مسموم می‌شود. اگر این منطق را بپذیرید، دیگر برای وضو آب کم نمی‌آورید و کلاً در ناملایمات، کمتر کم می‌آورید.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

معمای دو خواهر و یک قتل

مطمئن بودم که فکر می‌کنه من منصوره رو کشتم و ازم شکایت می‌کنه. این بود که نقشه کشیدم که قتل رو بندازم گردن خودش." دکتر رعنایی به هلیا گفت "خیلی نامردی! با این همه کینه‌ای که تو قلبت هست، چطور می‌تونی زندگی کنی؟ کاش قانونی بود تا کسانی رو که مشکلات شخصیتی دارن، می‌بردن آسایشگاه تا درمان بشن. به نظر من آدمایی مثل تو نباید آزاد باشن!" نوبخت سخنرانی او را با اشاره دست قطع کرد و به هلیا گفت:
"پس شما دارین شهادت میدین که یه مردی اومد و منصوره رو کشت و صندوقشو خالی کرد و رفت. آره؟" هلیا گفت: "آره دیگه!" نوبخت گفت: "قابل قبول نیست چون سارق‌ها معمولاً قتل نمی‌کنن. ضمناً مردی که ازش حرف می‌زنین، همه صندوق رو خالی نکرده. موبایل قیمتی مقتول رو هم نبرده. دستکش هم دستش بوده و از قبل می‌دونسته می‌خواد منصوره رو بکشه. حرف شما قابل قبول نیست!" هلیا گفت: "امان از دست شما! آدم رو مجبور می‌کنی راستشو بگه! من قاتل رو شناختم. کوروش بود. دوست پسر منصوره. من خبر داشتم که کوروش به منصوره بدبین شده اما نمی‌دونستم امشب می‌خواد انتقام بگیره. تصادفاً شاهد قتل بودم. پولهای صندوق رو هم من برداشتم." نوبخت گفت: "چرا کوشش کردی قاتل شناسایی نشه؟" هلیا به رعنا که خوابش برده بود، نگاه کرد و آهسته از نوبخت پرسید: "صدامونو نمی‌شنوه؟" دکتر گفت: "خوابه!" هلیا گفت: "دو هفته‌س که من و کوروش دوست شدیم. به من قول ازدواج داده. از منصوره هم بیزار شده بود چون یه نفر تو گوشش خونده بود که منصوره بهش خیانت می‌کنه. فکر کنم معلوم شد که چرا نخواستم کوروش رو لو بدم." دکتر رعنایی گفت: "یه حقیقت دیگه هم هست که هنوز نگفتی... تو بودی که به کوروش تلقین کردی منصوره خائنه؟" هلیا گفت: "من؟ نه!" دکتر گفت: "مطمئنم که کوروش تأیید می‌کنه که تو نسبت به منصوره بدبینش کردی."

هوش آزمایی

نوبخت به کدام دلیل بود که فهمید هلیا دروغ می‌گوید؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید تا جواب درست شما را به دکتر رعنایی خبر بدهیم و به هوش شما ایمان بیاورد. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

کاسه‌ای بر دریای موّاج سرنوشت

وضعیت سختی بود. غیر گریه و مستأصل شدن کاری از دستم برنمی‌آمد. به فرمان ماشین که نگاه می‌کردم، قلبم می‌خواست منفجر شود. امیر خواست خودش پشت فرمان بنشیند ولی پا و دست راستش کار نمی‌کردند. چشمش هم تار می‌دید. شانس آوردم و دیدم یک نفر دارد می‌آید. با گریه طرفش دویدم و از او خواهش کردم ما را با ماشین به بیمارستان برساند. گفت رانندگی بلد نیست. از او خواهش کردم با سرعت برود و یک راننده بیاورد. پولی هم به عنوان انعام به او دادم.
یک ساعت گذشت و کسی نیامد. حال امیر خیلی بد شده بود. سخت نفس می‌کشید. جای گزیدگی سیاه شده بود. ورم پایش هم بیشتر شده بود. پلکش نیمه‌باز بود. خدایا چه کنم؟ امیر دارد می‌میرد و من بی‌عرضه همین‌طور نشسته‌ام و مردنش را تماشا می‌کنم. خدایا مرا دلیر کن. لرزش دستم را بگیر و به قلبم بگو آرامتر بزند تا بتوانم طلسم فوبیای رانندگی را بشکنم.
واقعاً معتقدم خدا کمک کرد تا پشت فرمان بنشینم چون خودم همتش را نداشتم. با اطمینان پشت فرمان نشستم. انگار خدا به من مأموریت داده بود امیر را به بیمارستان برسانم. خیلی خوب و با مهارت رانندگی کردم و وارد بیمارستان شدم. وقتی که امیر را روی برانکار گذاشتند و بردند، سرم گیج خورد و چشمم سیاهی رفت و افتادم.
خدا کمک کرد و حال امیر خوب شد و مهمتر اینکه به یاری خدا حال من هم خوب شد. ترسم شکست. من و امیر ازدواج کردیم و حالا آنقدر شاداب و پر جنب و جوش هستم که روزی چند ساعت رانندگی می‌کنم و غمی ندارم. حالا دیگر می‌دانم که من کاسه‌ای هستم روی دریای سرنوشت و یاد گرفته‌ام که خودم را با موجهای سرنوشت منطبق کنم.

وجدانت را مجبور نکن، که نفهمد آنچه را که می‌بیند. ●بلوتارک

نقاشیهای شما





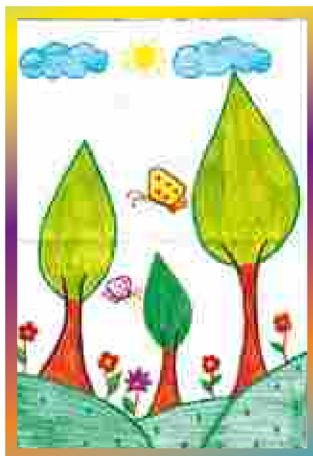
آبتین شفقت ۵ساله از تهران



مهدی حاجی محمدی



حسین حاجی محمدی



حدیثه فرج زاده ۴ ساله از کرج



امیر عباس آزادی ۵ساله از کرج



آیسا یوسفی ۳ساله از تهران



کوثر مبارکی ۵ساله از ماهدشت



آوینا شاه حسینی



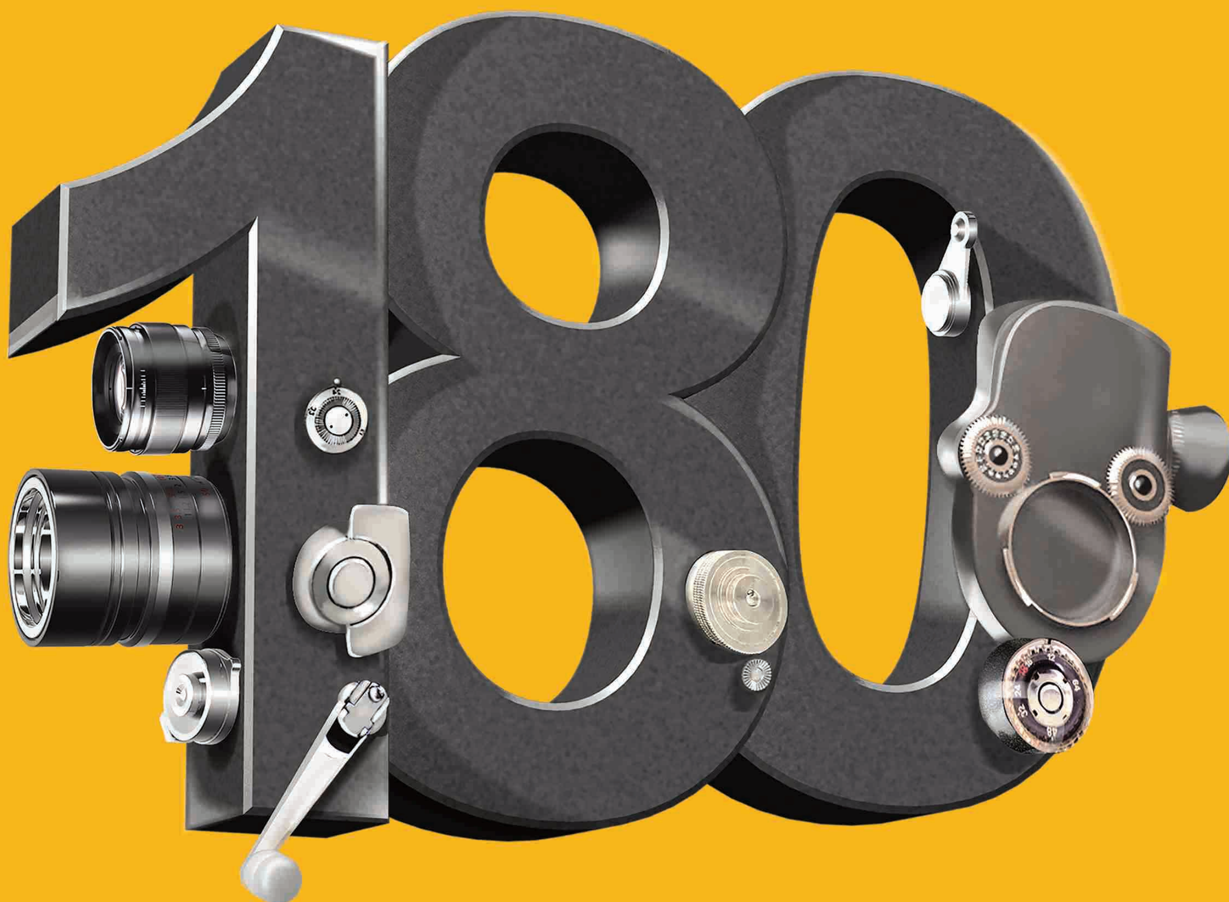
هلیا صبوری ۸ساله از تهران



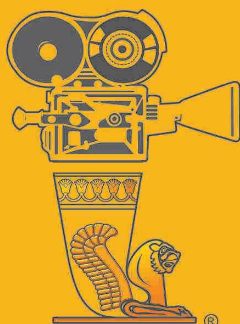
محمد مهدی هاشمی



مروارید درویش پور



دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهـــدای عضـــو

بخش جنبـــی جشنواره ▪ ایـــده‌های هر بخش که امکان ســاخت پیدا نکرده‌اند

دبـــیرخـانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارســـــال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

▪ جـــوایز جشنـــواره در هر بخش برای نفرات اول تا چهارم:

۱- تندیس جشنـــواره + دیپلم افتخار و مبلغ ۸۰ میلیون ریال

۲- تندیس جشنـــواره + دیپلم افتخار و مبلغ ۶۰ میلیون ریال

۳- تندیس جشنـــواره + دیپلم افتخار و مبلغ ۴۰ میلیون ریال

۴- تندیس جشنـــواره + دیپلم افتخار و مبلغ ۲۰ میلیون ریال

▪ جـــوایز جشنـــواره برای ایده های برتر در هر بخش:

تندیس جشنـــواره + لـوح سپـاس و مبلغ ۱۰ میلیون ریال برای ۴ ایده برتر در هر بخش.







